

دانلود کتاب



سگ و زمستان بلند

نویسنده : شهرنوش پارسی پور

سگ
و

زمستان بلند

شهرنوش پاریسی پور



سگ وزمستان بلند

نوشته شهرنوش پارسى پور

سگ و زمستان بلند

نوشته شهرنوش پارسى پور

سگ و زمستان بلند

۱

پیش از همه خاله جان و انور خانم آمدند، هر دو در پوشش چادرهای سیاه گل آلود، و خاله جان همین که پایش را از پله هشتی توی حیاط گذاشت دستمال چهارخانه بزرگش را از کیف مخمل سیاهش بیرون آورد و روی چشمهای خشکش کشید. دو نفری با رباب جلو هشتی ایستاده بودند و چادرهایشان را پس و پیش می کردند. چادرها که مرتب شد به طرف اتاق مجلسی راه افتادند، از پله های شرقی بالا آمدند، باز جلو در اتاق ایستادند و دوباره چادرهایشان را مرتب کردند. بغض گلوی انورخانم را گرفته بود. آنوقت، فین فین کنان، هر دو داخل شدند. بلافاصله بعد از آنها عمقزی آمد، شبیه دوک شکسته ای بود که در عهد بوق ساخته شده باشد، با گوشهای کرش که برای شنیدن هر حرفی نفس همه را می برید.

در تاقنمای پنجره نشسته بودم، از درزهای پنجره هوای تازه داخل اتاق

می‌شد. بیرون را برف حسابی پوشانده بود و درخت خرما لوی وحشی تقریباً دیده نمی‌شد. سبزی تیره دو درخت کاج که در دو سوی ضلعهای شرقی و غربی حوض روبروی هم ایستاده بود در متن برف سفید و دیوارهای کاهگلی خاکی رنگ جلوه حزن آوری داشت.

مادرم گوشه اتاق نشسته بود و مثل پاندول ساعت تکان تکان می‌خورد. جلو زنها میوه و شیرینی و آجیل گذاشته بودند و رباب برای هر تازه از راه رسیده‌ای چای می‌آورد. صدای زمزمه خفیف زنها به گوش می‌رسید، جفت جفت آهسته صحبت می‌کردند و صحبتها روال معینی نداشت. بعد خانم بدرالسادات و سودابه آمدند. مثل این بود که مجلس با ورود آنها شروع شده باشد، بلافاصله پشت سر آنها بدریه، خانم افخمی و دو تا از دخترهایش و خاله‌ام و خانم قزوینی و دخترش و بعد زن دایی‌ام با دخترش و خواهر زن دایی‌ام و چند نفر دیگر سر رسیدند و دورتادور اتاق نشستند. خانم بدرالسادات اول رفت پهلوی مادرم نشست، با سرانگشتها روی زانوی او زد و سرش را در بغل گرفت. خانمجان یکدفعه بغضش ترکید و های‌های به گریه زد. بعضی از زنها چشمهایشان نمناک شد و دستمالها را از کیفها درآوردند. خانم بدرالسادات همچنان با محبت مادرم را نوازش می‌کرد و آهسته چیزهایی می‌گفت، آنوقت خانمجان کم کم آرام شد. بعد خانم بدرالسادات بلند شد و رفت کنار دخترش نشست. عینکش را پاک کرد و دوباره به چشمش گذاشت.

به حیاط نگاه می‌کردم، خانم شازده تازه از راه رسیده بود و با رباب خوش و بش می‌کرد. رباب را خانم شازده بزرگ کرده بود و هنوز میانه‌شان خوب بود اگر رباب شکمش بالا نیامده بود بعید نبود که هنوز همانجا باشد، ولی با شکم بالا آمده نمی‌شد و تازه دیگر شوهر هم نمی‌شد

برایش پیدا کرد. این بود که به خانه ما آمد. شانس آورد که خانواده تاجری بچه اش را به فرزندى قبول کردند.

ریاب و مادرم به حمام رفته بودند، هر دو حامله. مادرم حسین را حامله بود و خیلی احتیاط می کرد که مثل دو بچه قبلی اش تلف نشود. در حمام سر صحبت باز می شود با زن میانه سالی که صورت غمزده ای داشته است. زن می گوید که عروسش بچه دار نمی شود زن، زن خوبی بوده و عروس آزار نبوده. مادرم می گفت، « خدا خیرش بدهد که در حق عروسش مادری می کرد. » و آنوقت صحبت می رسد به بچه ریاب. مادرم زرنگی می کند که، « پدر بچه مرده خانم، زن بدبختی است، از کنار خیابان جمعش کردیم. »

و ریاب تمام مدت ساکت بدن مادرم را کیسه می کشیده است. خانم تاجر می گوید که حاضر است بچه ریاب را بگیرد، منتهی معقول این است که ریاب اساساً از خیر بچه بگذرد. ریاب قبول می کند و بچه مال خانواده تاجر می شود و درست یک روز بعد از زایمان با درشکه می آیند در خانه و بچه را تحویل می گیرند و یک صدتومانی کف دست ریاب می گذارند و به این ترتیب تخم و ترکه بچه های خانم شازده تحویل یک تاجرزاده می شود. ریاب به من گفت که هنوز نمی داند بچه مال کدامیک از پسرهای خانم شازده بوده است. این را وقتی به من گفت که دیگر بزرگ بودم و می توانستم حرفهای محرمانه را بشنوم، به علاوه که ریاب از فریبرز برای من پیغام می آورد و رویش به من باز بود.

خانم شازده نسبت دوری با ما داشت ولی اگر عمویم می مرد این خانم شازده بود که بزرگ خانواده به حساب می آمد. خانم شازده پنج پسر داشت و عادتش این بود که از ده دختر بچه می آورد. دختر بچه ها

تک تک می آمدند. اول کارهای سبک مال آنها بود و دست به دست می گشتند. خانم شازده شوهرش را هم با همین کلک حفظ کرده بود. بعد که دختر بچه ها بزرگ می شدند و ممکن بود که هوو یا عروسش بشوند به سرعت شوهر می کردند و شوهر همیشه دم دست بود. خانم شازده همیشه یک بر آدم توی خانه اش داشت و این رسم همچنان جاری بود. رباب یکی از آخرین دخترهایی بود که از ده آمد. از بخت بد خانم شازده و رباب، پسر کوچکتر آدم مزخرفی از کار درآمد و هیچکدام از دختر بچه ها، از جمله رباب، نتوانستند پای بندش کنند. این پسر اول سفلیس گرفت، بعد تریاکی شد و دست آخر راهی فرنگش کردند تا آخرین دینارهای خانم شازده را در قمارخانه ها ببازد. با هزارها تومان قرضی که بالا آورده بود نصف املاک خانم شازده را بباد داد و وقتی دیگر کارد به استخوان خانم شازده رسید رباب را با بچه توی شکمش از خانه بیرون کرد. نمی شود گفت بیرون کرد. خانم شازده آدم با خدایی بود. به مادرش گفت، "نیرالزمان، این بچه توی شکم تو یک دایه می خواهد. خرج بچه رباب را میدهم، ولی از خانه من ببرش، همین فرداست که دم در بیاورد، اسباب آبروریزی است."

مادرش با پدرش مشورت کرد و پدرش گفت که بالاخره بنده خداست و کمک تو می شود. این طورها شد که رباب به خانه ما آمد.

خانم شازده مثل همیشه با سروصدا آمد تو، سلام و احوالپرسی کرد و رفت کنار مادرش نشست. خانم شازده هدایش دورگه بود و خانم جانم را دوست داشت. گفت، "بلا دور باشه، اینقدر که خانم دلم پره، اصلاً نمیدانم چی بگویم."

حادثه آنقدر کهنه بود که می شد راجع به آن فلسفه بافی کرد. شب

جمعه اول ماه بود و روضه می خواندند و روضه همیشه شلوغ بود. بلا به خانه ما زده بود، منتهی مثل همه بلاها می رفت که فراموش بشود. خانم شازده گفت که سینه اش بدجوری درد می کند و هر چه بخور داده و بادکش کرده افاقه نکرده است. بعد زد به پشت مادرم و چند تک سرفه پراند. هیچوقت ندیده بودم که اینقدر درهم باشد. فین محکمی توی دستمال کرد و چشمهایش را دور اتاق چرخاند. به خانم افخمی که رسید دوباره با سر با او سلام و علیک کرد. خانم افخمی بلند شد و رفت پیش خانم شازده. خانم شازده خودش را تکان داد و جا باز کرد و خانم افخمی تنگ او نشست. خانم شازده گفت، « مگر اینجاها شما را ببینیم، دخترها چطورند؟ »

خانم افخمی به سرعت گزارش احوال داد. همه خوب بودند. ماه منیر همین روزها بود که بزاید، مهری و شیرین نامزد شده بودند، و انگار هزارسالی می شد که خانم شازده را ندیده بود. فکر می کنم خانم شازده خودش همه اینها را می دانست. خانم افخمی از همه دخترهایش حرف زد جز از فهیمه. بعد خانم شازده سرش را گذاشت دم گوش او و پیچ و پیچ کردند. خانم افخمی گفت، « نه خانم نخیر اصلاً حرفش را نزنید، اصلاً دختره عقل نداره خانم، یک پا خل است. » و با کینه به مادرم نگاه کرد. خوشبختانه خانمجان حواسش جای دیگری بود.

این فهیمه برادرم حسین را دوست داشت. خیلی دوست داشت و هر وقت که در کوچه به هم برمی خوردند سرخ می شد و هر وقت به خانه ما می آمد با بدریه سر حرف را باز می کرد و یک طوری خودش را به آلبوم او می رساند و بی هوا ورق می زد تا به عکسی از حسین برسد. این طور بود. بعد که حسین به زندان رفت دخترک بدجوری تکیده شد. مادرش

نیشش می‌زد، فکر می‌کرد که به قاعده، او زن حسین است. این را خودش شایع کرده بود و حسین که به زندان رفت این فکر برایش پیش آمد که به او توهین کرده‌اند. نیمی از بار بدنامی حسین زیر سر این زن بود. از بخت بد خانه آنها چسبیده به خانه ما بود و دختر گاهی به هوای درس خواندن می‌آمد روی بام تا بلکه حسین را ببیند و چند نفر از اهل محل او را دیده بودند و دختر با زندان رفتن حسین حسابی بدنام شد. از زندان که برگشته بود خانمجانم چند بار این را گفت که فهمیده بد دختری نیست اما هر بار حسین حرف را عوض کرد. خانم افخمی موی دماغ مادرم می‌شد، گر چه که خودش این آش را پخته بود ولی بعد از زندان فکر می‌کرد که می‌شود دخترک را که مثل چینی شکسته بود و خودش شکسته بودش دوباره بند زد. به فهمی نفهمی به مادرم می‌رساند که وصلت، وصلت فرخنده‌ای است و خانمجانم که در همه عمرش نتوانسته بود یک کلمه حرف به کسی بقبولاند مستاصل گاه به گاه حرف فهمیده را پیش می‌گذاشت. مثل این بود که مسؤول روحیه خراب دخترک اوست.

مادرم سر حسین حسابی پیر شد. یادم سی‌آید یک روز پائیزی که گرم و آفتابی بود رفتیم زندان حسین را ببینیم. خانمجانم چادر مشکی سرش کرد. چند پاکت میوه و تنقلات دیگر داشتیم که ریخته بودیم توی یک زنبیل بزرگ و ریاب یک دیگ بزرگ غذا پخته بود می‌باید با همه اینها می‌رفتیم و راه خیلی دور بود. تا خیابان شاپور مجبور شدیم پیاده برویم، بعد آنقدر ایستادیم تا تا کسی پیدا شد و چقدر قر زد تا ما را سوار کرد. راهمان دور بود و یک تکه‌اش خاکی بود و راننده این را می‌دانست و مسیری بود که به راه هیچ مسافری نمی‌خورد. با اینحال ما یک مسافر دیگر پیدا کردیم، عاقله مردی بود که مثل ما بار میوه و تنقلات داشت و

سرش را از پنجره آورد تو و گفت: « زندان. »
بعد صحبت خانمجانم و مرد گل انداخت. مرد گفت، « خدا
دیوانشان را براندازد که تخم بیدینی توی دل مردم پاشیدن. »
خانمجانم گفت، « آمین »
مرد گفت، « اینهم شد زندگی! نف! »
خانمجانم گریه کرد. پسر مرد از دو سال پیش زندان بود.
« انگار خانم، طاعون به خانهام زده باشد. »

مادر پسر تقریباً دیوانه شده بود و مرد نمی‌رسید که مواظب بچه‌های
دیگرش باشد. دخترها حسابی ول و حرف نشنو بودند و او نمی‌دانست
بخاطر این همه بدبختی به پسرش فحش بدهد، یا کتکش بزند، و یا
برایش گریه کند.

گفت، « خانم، باور بفرمایید، هیچ عیب و ایرادی تو زندگیش نبود.
چه پسری، آدم حظ می‌کرد. به‌موقع می‌رفت اداره، به‌موقع برمی‌گشت،
شبها درس می‌خواند. یک‌دفعه یک تخم لقی افتاد تو دهنش، اول خدا را
منکر شد، بعد حرفهای گنده گنده زد، چی بگویم خلاصه، بعد هی
کتاب خرید، هی کتاب خرید، گفتیم خوب، جوانی است، تمام می‌شود.
فکر کردیم برایش زن بگیریم، خلاصه خانم تو این حیص و بیص گم شد
که گم شد، حالا شما فکرش را بکنید که ما چی کشیدیم... »

خانمجانم گفت، « خدا می‌داند وضع ماهم همینطوراست آقا، باور
بفرمایید اگر این مدت آب خوش از گلویمان پایین رفته، نرفته، چه
کشیدیم، چقد لرزیدیم، هرشب منتظر بودیم بیايند ما را هم بگیرند، تمام
کتابهایش را ریختیم تو زغال‌دانی... »

عاقله مرد گفت، « تازه پسر من خانم ... »

مادرم گفت، « پسر منهم آقا همین طور، چی فکر می کنید؟
دیپلمش را گرفت رفت برای دانشگاه، کار هم می کرد، تو ثبت دستش را
بند کرده بود. خلاصه هیچ عیبی تو زندگیش نبود، خدا شاهد است روی
هر دختری انگشت می گذاشت تو مشتش بود عجیب است واقعاً. »
مرد گفت، « همینطوره. »

ناکسی که می رفت گرد و خاک می کرد. ابری از خاک پشت سرما
بود و یک مگس بی حال دائم به سر و صورت من می نشست. آدم فکر
می کرد پراندن مگس بی حرمتی بزرگی است به آنچه که در پیرامونش
می گذرد. غم ما در واقع بار عظیمی بود که روی گردن راننده فشار
می آورد. هر چه سعی می کرد به نوعی گردن نسبتاً کلفتش را از زیر بار
این سنگینی مهیب بیرون بکشد نمی شد. دست آخر که تلاشش به جایی
نرسید عصبانی شد و گفت، « به خدا، به پیر، به پیغمبر، همه اش تقصیر
این انگلیسیهاست، خانم، آدم به هر جای کار نگاه می کند انگشت آنها را
می بیند آقا، ناکسها ایمان برای هیچکس نگذاشتند. » و خودش
وحشت زده از این سخنرانی پرهیبت به اطراف نگاه کرد.

آنوقت حسین آمد پشت میله ها. پرسید، « چرا اینقدر خودتانرا عذاب
می دهید؟ من که از شما توقع ندارم. »

مادرم گفت، « پسر، چطور دلت می آید این طوری حرف بزنی؟ تمام
هفته را فکر امروزم. »

حسین گفت، « خانمجان، محض خدا اینقدر خودتان را زحمت
ندهید، من بالاخره در می آیم، چرا هی شما می آید اینجا گریه می کنید.
خانمجانم سعی می کرد اشکهایش را مخفی کند. عاقله مرد آنطرفتر
داشت با پسرش حرف می زد. برخلاف حالت عصبانی چند دقیقه قبلش

آرام به نظر می آمد و حتی لبخند می زد. حرکت لبهایش زیر سبیل پرپشتش گم شده بود.

خانمجانم گفت، "همینکه آمدی بیرون یگراست می رویم مشهد، نذر کردم، نه من، عمقزی هم نذر کرده، آقای نقابت هم روضه نذر کرده." «

حسین گفت، «باشد، خیلی خوب.» «

خانمجانم گفت، «نه، این طوری نه، باید قول بدهی همین که آمدی بیرون برویم.» «

حسین گفت، «باشد، حرفی ندارم.» «

همیشه صحبتها درهمین روال بود. حالا فکر می کنم حسین حتماً خسته می شده است. دیدن این همه اشک حتماً اعصاب پولادین می خواهد. خانم شازده گفت، «نیرزمان از علی چه خبر؟ خوب است؟ چه کار می کنید؟» «

خانمجانم گفت، «همین چند روز پیش نامه داشتم. کلی بچم نصیحت کرده بود. اگر می توانست می آمد ولی کارش یک طوری است که نمی تواند ول بکند، نوشته بود تا سه ماه دیگه هر طور شده باشد یک سری می زند.» «

خانم شازده گفت، «طفلکی عجب بدبختی داره، خوب اوهم مجبور است.» «

خانم افخمی گفت، «زن فرنگی گرفتن این بدبختیها را هم دارد، زن فرنگی که نمی تواند مثل ما تو آشپزخانه دوده گرفته آشپزی بکند، آنها کلی ادعاشان می شود خانم، حق هم دارند، خوب وضعشان با ما خیلی فرق دارد.» «

خانم بدرالسادات گفت، « لیزی، والله دختر خیلی خوبی است، اصلاً به فرنگیها نمی‌برد، نیست اینطور؟ »

مادرم با سر تصدیق کرد. خانم شازده گفت، « از حق نمی‌شود گذشت، خیلی خوشگل است. »

بعد صحبت‌های متفرقه بود. آقای نقابت دیر کرده بود و چانه زن‌ها گرم شده بود.

وقتی بچه بودم با حسین و علی رفتیم سینما، هوا سرد بود و رطوبت تا مغز استخوانهایمان حس می‌شد. دو بخاری زغال سنگی در دو گوشه تالار می‌سوخت و دود در فضا موج می‌زد. فیلم هنوز شروع نشده بود و ما همچنان که پالتو به تن داشتیم روی صندلیها غوز کرده بودیم و به انتظار سرود بودیم تا برای آخرین بار جابه‌جا بشویم.

حسین می‌گفت، « خوب نمی‌شود، نمی‌توانم. »

علی پرسید، « نمی‌توانی؟ برای چی نمی‌توانی؟ حالا اینجا حلوا خیر می‌کنند؟ »

« نه »

« خب چی، فکر می‌کنی اگر تو نباشی کار دنیا به آخر می‌رسد، یا مثلاً همه اینجا خودکشی می‌کنند؟ » همیشه لحنش گزنده بود.

حسین گفت، « اصلاً این حرفها نیست، آب هم از آب تکان نمی‌خورد، فقط این است که من مال اینجايم، این را حس می‌کنم. »

« مال اینجا هستم مال اینجا هستم. اینجا کجاست؟ حالا دوره دوره تخصص است، تا تخصص نداشته باشی تره برایت خرد نمی‌کنند. »

می‌مانی اینجا می‌پوسی، وقتی شصت سالت شد دلت خوش است که تو یکی از قبرستانهای مام وطن خاک می‌شوی هه، همین؟ »

حسین سکوت کرده بود. من تخمه می شکستم. علی گفت، «مگر تو همانی نیستی که هفته‌ای هفت شب می‌روی سینما چهار چشمی زندگی آنها را تماشا می‌کنی؟... خب برو باهاشان زندگی کن. این که بهتر است.»

«من نمی‌دانم چطوری بگویم، می‌توانم ولی نمی‌خواهم.»

«می‌خواهی، ولی نمی‌توانی.»

«نه، این طور نیست.»

«چرا، می‌ترسی، می‌ترسی تحقیرت کنند، همین.»

«برای چی تحقیرم کنند؟»

«برای عقب ماندگی‌هایت. برای خودت، برای ... چه می‌دانم عینک

کلفت.»

«چه مزخرفاتی!»

«بدرک، حالا مارا بگو جوش چه کسی را می‌زنیم.»

فیلم که تمام شد آمدیم بیرون. زمین یخ زده بود و بخار دهانمان مثل دود سیگار بود. پیاده برگشتیم، شاهرضا را بریدیم و آمدیم به شاه، کمی توی شاه رفتیم و وارد پهلوی شدیم. بعد منیریه بود و اگر از کوچه می‌رفتیم راهمان میان‌بر می‌شد. از کوچه رفتیم. حسابی راه رفته بودیم. کوچه خلوت بود و تاریک و چراغها کم نور بود و عکس شاخه‌های خشک روی زمین بود و ما از وسط دره‌ها و ماهوره‌های تاریک و روشن می‌رفتیم. حسین دست مرا گرفته بود. به علی گفت، «این دختره خوشگل می‌شودها.»

علی گفت، «خدا از دهنش بشنود، می‌ترسم شکل کنیزها بشود.» و

با تمام قدرت دستش را به پشتم کوبید. در بچگی زیاد دوستش نداشتم.

همیشه به من می گفت «کنیز حاجی باقر» چون ظاهراً زیاد گریه می کردم. علی می گفت من لوس بار آمده ام و اسباب زحمتم. ولی حسین این طور نمی گفت، حسین اساساً خیلی کم حرف می زد و آدم همیشه کمی از او می ترسید. از پشت عینک قطورش که نگاه می کرد فکر می کردی الان دیگر همه چیز را درباره تو می داند. ولی چه چیزهایی بود که او می توانست بداند؟ گاهی فکر می کردم حتی گیسهای بافته مرا می داند. نگاهش این طور بود و ساکت و خجول بود و همیشه توی اتاقش بود.

دز کوچه که می رفتیم دست من در دست حسین بود. دستش گرم بود و دست مرا گرم کرده بود. دست دیگرم را در جیب پالتویم مشت کرده بودم که سرما زیاد اذیت نکند. حسین پرسید، «فیلمهای تارزان یاد هست علی؟ باز هم دلت می خواهد بروی جنگل؟»

«نه، مگر خل هستم، می روم امریکا، مثل بقیه آدمها.»

بعد حسین برایم تعریف کرد که وقتی بچه بودند با علی تارزان بازی می کردند و «سابو» را خیلی دوست داشتند و چقدر خانم بزرگ خدابیامرز - مادر پدرم - دنبال آنها دور حیاط دویده بود که کتکشان بزند تا دیگر بعد از ظهرها موقع خواب شلوغ نکنند. من به دقت گوش می دادم و سعی می کردم راست راه بروم، طوری که گیسهای بافته ام هم تکان نخورد. برای اولین بار بود که مرا جدی می گرفتند.

سالها بعد که حسین مرد مدت‌ها طول کشید که برای علی بنویسند. درواقع همه انتظار مرگ او را داشتند. ولی مثل همیشه مرگ به طور ناگهانی سر رسید و همه فغانها و ناله‌ها و عزاداریها آن طور گیجی بوجود آورد که علی فراموش بشود.

شب مرگ حسین را خوب به یاد دارم، زمستان هشت نه سال پیش بود. درست یادم نمی آید، مثل آنکه چهارده پانزده ساله بودم. این مال ماه آخری بود که حسین به خانه برگشت. مال دوره فهمیه بود، مال وقتی که آقا جان و خانمجان سایه حسین را با تیر می زدند. تقریباً در آن یک ماه حسین حتی یکبار از اتاقش خارج نشده بود. رابط حسین و خانه من بودم و فهمیه که البته کاری به کار خانمجان و آقا جان نداشت و برای همین، فاصله ها را بیشتر می کرد. آنوقت من برایش غذا می بردم و اگر کاری داشت انجام می دادم و رباب آنقدر پر حرف بود که حسین تحملش را نداشته باشد. به من التماس می کرد که نگذارم او داخل اتاقش بشود و رباب یک پا مادر بود و نمی شد جلوش را گرفت. حسین می گفت، «اول صدای لخلخ دمپایه های من می آید، بعد صدای فین و فینش و بعد می گوید حسین خان، و در را باز می کند و دیگر نمی توانی جلودارش بشوی، حرف می زند، حرف می زند، آنقدر که کله آدم برود.»

گاهی حسین می توانست خودش را به خواب بزند، در این طور مواقع رباب تک پا راه می رفت و دور اتاق چرخ می زد و بعد با پتو روی حسین را خوب می پوشاند. همه اینها برای حسین رنج آور بود. این طور بود که عاقبت من مجبور شدم به رباب بگویم که دیگر به اتاق حسین نرود. زن بدبخت بعد از این جریان تکیده به نظر می رسید، دائم دوروبر من می گشت و از حال حسین می پرسید و گاهی یاد پسر خودش می افتاد که معلوم نبود کجاست و چه می کند.

شب آخر ما در اتاق کناری زیر کرسی به انتظار شام نشسته بودیم. پدرم روزنامه می خواند و مادرم به فرهاد شیر می داد. آن سال زمستان نسبتاً گرم بود، با این حال هوای بیرون سردی چندش آوری داشت. من تا شانه

زیر کرسی بودم و همه‌اش به این فکر می‌کردم که حالا باید از زیر کرسی خارج بشوم و غذای حسین را به اتاقش ببرم. گرمای زیر کرسی خواب‌آور بود، آنقدر خواب‌آور که حتی می‌شد از لذت شام خوردن صرف‌نظر کنی و صدای خش‌خش روزنامه زیباترین نواها بود. فهمیدم آن شب در بیمارستان کشیک داشت و من دایم به فکر این بودم که حالا باید برای حسین غذا ببرم و شب را به‌غرض زیر کرسی روی نیم‌تخت ناراحت اتاق او بخوابم.

بعد در باز شد و حسین آمد تو. پدرم اول متوجه نبود و بعد با دستپاچگی روزنامه را تا کرد و گوشه‌ای گذاشت. از لای در نیمه باز سردی گزندهای داخل اتاق می‌شد. خیلی امکان داشت که فرهاد سرما بخورد با اینحال مادرم جرئت نمی‌کرد سر او را بپوشاند. پستان مادرم در دهان بچه بود و او با ولع شیر می‌خورد. حسین با محبت به فرهاد نگاه می‌کرد، بعد متوجه سرما شد، در را بست. گفت، «خیلی عجیب است، من حالا خودم می‌توانم پدر بشوم و آنوقت برادر به این کوچکی...»

مادرم با شتاب پستانش را از دهان بچه بیرون کشید و خودش را پوشاند. بچه به خواب رفته بود.

حسین شتابزده گفت، «اوه، نه نه، اذیتش نکنید، این چه کاریست.» بعد مردد به طرف کرسی آمد. گفت، «فکر کردم بیایم، با شما شام بخورم.»

پدرم گفت، «خوب، خیلی خوب کردی دیگر، این چه حرفی است.»

آمدن بی‌موقع او آنقدر ناگهانی و عجیب بود که همه ما را دچار بهت‌زدگی کرده بود. آنوقت هر چهار نفر دور کرسی نشسته بودیم و

به هم نگاه می کردیم و همه راههای ارتباط گم شده بود و سکوت هر لحظه خفقان آورتر می شد. بعد که رباب شام را روی کرسی چید وضع بدتر شد. حالا هیچکس نمی دانست چه باید بکند. رباب کنار حسین ایستاده بود و دستپاچه و با محبت به او نگاه می کرد و گاه به گاه چشمش به سوی پدرم پر می کشید. معلوم نبود با زبان بی زبانی چه چیزی را می خواهد به او حالی کند. گمانم نگاه رباب بود که پدرم را دچار سرگیجه کرده بود. چون هر چه می کرد نمی توانست سیگارش را روشن کند. آنوقت حسین یکدفعه تصمیمش را گرفت، بلند شد و به سرعت بطرف در راه افتاد. وقتی بلند می شد پایش به پای من خورد. پایش یخ زده بود. نزدیک در روبرگرداند و گفت، «معذرت می خواهم حوری، غذای مرا می آوری؟»

پدرم گفت، «خب حسین، همین جا باش.»

حسین، فکر می کنم، صدای پدرم را نشنیده بود، صدای پایش از روی پله ها به گوش می رسید.

یک لحظه سه نفری مستأصل به هم نگاه کردیم، هر سه خجالت زده بودیم، به نظر می رسید که رفتار ما خیلی احمقانه بود. حالت کسانی را داشتیم که حین بدگویی کردن از شخصی ناگهان با او رودررو می شوند. مادرم در سکوت برای حسین آتش کشید و سینی غذایش را درست کرد. پدرم سرش را میان دستهایش گرفته بود و فکر می کرد. بعد مادرم بشقابی روی ظرف برگرداند که آتش سرد نشود. من سینی را برداشتم و به طرف اتاق حسین راه افتادم. بشقاب روی آتش عرق کرده بود و قطرات آن از لبه ها سرازیر می شد. به آرامی در اتاق را باز کردم و وارد شدم. حسین روی تخت دراز کشیده بود و چشمهایش بسته بود، بی اندازه لاغر به نظر می آمد.

گفتم، «حسین جان، شامتان.»

حسین همچنان با چشمهای بسته روی تخت افتاده بود. فکر کردم اگر پهلویش بنشینم و حرف بزنم بلکه بشود حالت بد چند دقیقه قبل را ازبین برد. این بود که گوشه تخت نشستم و به او خیره شدم. چشمهایش بسته بود و برای اولین بار بود که من می توانستم راحت به او نگاه کنم. دیدم خیلی لاغر شده است. پدروم راست می گفت، حسین واقعاً مریض بود. رگهای دستش از زیر پوست پیدا بود و گونه هایش برجسته می نمود. حالتی شبیه زردپوستها پیدا کرده بود. عینک به چشمش نبود، عینک را روی میز کنار تخت خواب گذاشته بود و نور لامپ در شیشه های عینک انعکاس شدیدی داشت، طوری که مجبور شدم سرم را حرکت بدهم تا نور به چشمهایم نخورد.

مدتی بود نشسته بودم و به حسین نگاه می کردم و کم کم نگرانی می آمد. ممکن نبود به این سرعت خوابش برده باشد. دستم را روی دستش گذاشتم، سردی چندش آوری داشت. بعد بدون اینکه خواسته باشم جیغ زدم، خیلی جیغ بدی زده بودم. شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید که پدروم هراسان وارد اتاق شد. اول با وحشت به من نگاه کرد. من به شدت به گریه زده بودم. گفتم، «آقا جان، آقا جان دستهایش یخ است.»

پدروم روی حسین خم شد. جرئت نمی کرد به او دست بزند، بعد بلند شد و به من نگاه کرد. مثل این بود که می خواست بگوید، «بالاخره تمام شد.» ولی وقتی واقعاً حرف زد صدایش می لرزید. گفت، «برو آقای نقابت را خبر کن.»

با سرعت به طرف در رفتم، در کوچه گل و لای ایستاده بود و پاهایم

در دمپایی حساب گل آلود شده بود. جلوی خانه قزوینها محکم خوردم به سرهنگ قزوینی. سرهنگ داشت در خانه‌اش را باز می‌کرد. این‌طور که من به او خورده بودم تعادلش را از دست داده بود و مجبور شده بود به دیوار تکیه کند. در نور چراغ سرکوچه همدیگر را شناخته بودیم. گفت، «دختر چته، مگر سرآوردی؟»

از دهانش بوی مشروب می‌آمد. گفتم، «آقا، داداشم.» و به‌طرف سرکوچه دویدم. سرهنگ قزوینی دنبال من راه افتاده بود. سرکوچه به من رسید و بازویم را گرفت. گفت، «چی شده، درست حرف بزن.» گفتم، «مرده، آقا مرده.» و گریه‌کنان دوباره دویدم. مثل این بود که هیچوقت قرار نبود به مغازه آقای نقابت برسم. شاگرد آقای نقابت داشت در دکان را می‌بست. گفتم، «آقای نقابت؟»

نیست.

«کجا هستند؟»

رفته خانه.

بهشان بگو بیایند خانه ما، زود برو بگو.

شاگرد آقای نقابت با تعجب به من نگاه می‌کرد. گفت، «حالا چی شده مگر؟»

گفتم، «زود برو بگو، زود برو بگو.» و دوباره به‌طرف خانه دویدم. سرکوچه مجبور شدم بایستم. نفس نفس می‌زدم و قادر به حرکت نبودم. این حالت خوبی بود، حسین تقریباً از فکرم خارج شده بود. به این فکر بودم که به خانم بدرالسادات خبر بدهم. فکر کردم کار خوبی است. خانم بدرالسادات می‌دانست چه بکند. کافی بود که دستش را بگذارد

روی پیشانی مادرم و از مولایش علی مدد بگیرد و همه کارها روبراه بشود. کوبه در منزل خانم بدرالسادات شکل سرشیر بود مجبور بودیم حلقه‌ای را که لای دندانهای شیر بود به دست بگیریم و به فلز زیر آن بکوبیم که صوایی هیولائی داشت و در حیاط بزرگ آنها می پیچید. تا وقتی که در را باز کنند هزار سالی گذشت. بعد فربرز در را باز کرد و با تعجب در تاریک روشن به من نگاه می کرد. گفتم، «چه عجب، بالاخره...»

گفتم، «فربرز به مامانت بگو زود بیایند خانه ما، حسین مرد.»
گفتم، «اوه، چی، خب، الان.» و به سرعت در را بست، صدای دویدنش به گوشم می رسید.

در خانه مان باز بود. جرئت نمی کردم وارد شوم. در اتاق حسین درست روبروی در ورودی بود. از داخل خانه صدای همهمه را می شنیدم، به طور مبهمی صدای سرهنگ قزوینی به گوشم می خورد. بعد جیغ خانمجانم را شنیدم و به سرعت وارد خانه شدم. خانمجانم وسط حیاط در بغل خانم سرهنگ قزوینی بود. خودش را گل آلود کرده بود و حالا از حال رفته بود. فکر کردم سرهنگ حتماً پیش پدرم است. فکر کردم خانم سرهنگ حالا دیگر حتماً ما را بخشیده است.

ریاب نزدیک خانمجان روی زمین ولو شده بود، روسری اش باز بود و موهایش بیرون ریخته بود و با مشت به صورتش می کوبید. هیچ کس به فکرش نرسیده بود به او کمک کند. نمی دانستم چه بکنم. به شدت احساس خجالت می کردم. فکر کردم خدایا زودتر خانم بدرالسادات بیاید و همه کارها را درست کند. صدای سرهنگ قزوینی به گوشم می رسید که می گفت، «آقای محمدی خواهش می کنم، عاقل باشید پدرجان.»

داشت پدرم را به زور از اتاق حسین بیرون می کشید. پدرم می گفت،
 «آقا، آقا اجازه بدهید، اجازه بدهید.»

سرهنگ می گفت، «نه جانم، حالا تشریف بیاورید بیرون، بعد،
 لا اله الا الله.»

دویدم گوشه حیاط و نزدیک در زیرزمین نشستم، آرزو می کردم
 کسی مرا نبیند، فکر می کردم، خدایا زودتر خانم بدرالسادات بیاید و همه
 را نجات بدهد. مثل اینکه دعایم بلافاصله مستجاب شده بود. خانم
 بدرالسادات یکباره در تاقنمای هشتی ظاهر شد. در باز بود، چیزی که تا
 آنموقع کمتر اتفاق می افتاد. خانم بدرالسادات همیشه می دانست چه
 بکند. فوراً رفت طرف خانمجان، او را از روی زمین بلند کرد. به خانم
 قزوینی گفت، «خانم زیر بالش را بگیرید.»

تندتند می گفت، «نیرالزمان، عاقل باش، عاقل باش، خدا صبرت
 بدهد.»

خانمجان ناگهان تکانی به خودش داد و آنها را دور کرد و بطرف
 اتاق حسین دوید. خانم بدرالسادات از دنبالش راه افتاد و نیمه راه او را
 گرفت. گفت، «نیرالزمان فایده اش چیست، آخر فایده اش چیست، تو کل
 به خدا کن.»

مادرم های های به گریه زد. خانم بدرالسادات با کمک خانم سرهنگ
 به زحمت او را به اتاق برد و خودش بیرون آمد. سودابه تازه وارد شده بود.
 خانم بدرالسادات آمرانه گفت، «سودی، زود برو به دکتر شکرانی و
 آقای صبری تلفن کن، زود.»

بعد به طرف ریاب برگشت که همچنان روی زمین پهن بود، «های
 ریاب، زن بلند شو، خجالت دارد، خانمت دارد پس می افتد.» و حین

گفتن این کلمات از پله‌ها به سرعت پایین آمد و به طرف اتاق حسین رفت. آقای نقابت از چند دقیقه قبل رسیده بود و با پدرم و سرهنگ قزوینی در هشتی صحبت می‌کرد. به پدرم قبولانده بودند که بهتر است بروم پیش مادرم. بعد آقای نقابت و خانم بدرالسادات به اتاق حسین رفتند. من از خانه بیرون آمدم. قبلاً گوشه حیاط مدتی گریه کرده بودم و سرما و اذام کرد که بلند شوم. می‌ترسیدم به اتاق بروم. فکر می‌کردم خانمجانم اگر یکبار دیگر فریاد بزند بیهوش خواهم شد. این بود که آمدم بیرون خانه و جلوی در ایستادم. ولی نمی‌شد، صدای باز شدن در خانه افخمی را شنیدم. حتماً خبردار شده بودند. حتماً مرا سؤال پیچ می‌کردند، حتماً مجبور بودم به سوالات بی‌سروته خانم افخمی جواب بدهم. فکر کردم بهترین کار این است که بروم منزل خانم بدرالسادات و درست جلوی در به سودابه برخوردیم. گفتم، «سودی من اینجا می‌مانم، توی حیاط شما.»

گفت، «باشد،» با احترام حرف می‌زد.

نشسته بودم روی پله جلوی هشتی و به حیاط خانم بدرالسادات نگاه می‌کردم. حیاط خانم بدرالسادات بهترین حیاطی بود که تا آنموقع دیده بودم. تقریباً باغی بود. دیوار خانه خانم بدرالسادات از دیوار خانه ما کوتاه‌تر بود. خانم بدرالسادات کنار دیوار نستر ن کاشته بود و بهار تمام دیوار غرق گل می‌شد. یک‌رديف گل‌دان یاس رازقی جلوی نسترنها می‌گذاشت. دور حوض پر از شاه‌پسند بود. تابستان بوی گل در کوچه ما قیامت می‌کرد. خانم بدرالسادات زن فروتنی بود ولی واقعاً به گل‌هایش فخر می‌کرد، حق هم داشت. بهترین گل‌ها زیر دست او پرورش پیدا کرده بود. فکر می‌کنم دست‌های خانم بدرالسادات سبز بود. عموی بزرگم

در شهر ری باغی داشت پر از گل، ولی هیچوقت گلهایش به زیبایی گلهای خانم بدرالسادات نبود. گاهی که می آمد خانه ما سری هم به حیاط خانم بدرالسادات می کشید و با حسرت به گلدانهای یاس رازقی نگاه می کرد و برای اینکه مدت توقفش را طولانیتر کند با خانم بدرالسادات بحث بی سروتی را شروع می کرد. پیرمرد هیچوقت رضایت نمی داد از گلهای خانم بدرالسادات تعریف کند.

حیاط خانم بدرالسادات یک همچو چیزی بود، با این احوال در آن شب زمستانی که من روی پله جلوی در نشسته بودم حیاط هیچ جلوه ای نداشت. شاخه های خشک نسترن در نور ماه منظره وهم آوری داشت. به نظرم می رسید که صدها اسکلت در کنار هم ایستاده اند و بعضی دستهایشان را به طرف آسمان بلند کرده اند. گلدانهای یاس رازقی را به زیرزمین منتقل کرده بودند و حیاط خشک و خالی در زیر نورماه دراز شده بود.

از داخل اتاقها صدای صحبت به گوش می رسید. حتماً از مرگ حسین حرف می زدند. صدای فریبرز و فرامرزخان را تشخیص می دادم. پاهایم حسابی یخ کرده بود و احساس ترس به آرامی در من نفوذ می کرد. حیاط خیلی تاریک بود و نور پنجره اتاقها فضای وحشت آوری در حیاط ایجاد می کرد. از برگشتن به خانه بیشتر می ترسیدم. فکر اینکه شب را در خانه ای باشم که یک مرده در آنست حسابی مرا ترسانده بود. فکر کردم اگر بشود از خانم بدرالسادات اجازه می گیرم و شب را در خانه آنها می خوابم. ولی فهمیدم چه می شد؟ چه کسی به بیمارستان می رفت تا به فهمیده خبر بدهد؟ می دانستم کشیک دارد. دختر حتماً صبح به عشق حسین به خانه می آمد و اگر با شلوغی و ازدحام برمی خورد؟

بعد رگه ابری روی ماه را گرفت و باد شاخه‌های خشک را تکان داد.
حسن می‌کردم شاخه‌ها به طرفم حرکت می‌کنند، صدایی در گوشم گفت،
«من هستم.»

به نظرم آمد صدا، صدای حسین بود و یکدفعه قلبم یخ زد. حالا آنچه
مرا درجا می‌خکوب می‌کرد ترس نبود، چیزی بیش از ترس بود. مثل
مردن. بی‌اختیار بنا کردم به گریه و وقتی دستی شانه‌ام را فشار داد آنقدر
قبلش ترسیده بودم که دیگر نترسم.

سیاوش خان بود. با تعجب در تاریکی به من نگاه می‌کرد. پرسید،
«عجیب است دختر، اینجا چکار می‌کنی؟» من فقط گریه می‌کردم،
آنچنان حالی داشتم که یک کلمه حرف از دهانم بیرون نمی‌آمد. سیاوش
خان پرسید، «با کسی دعوا کردی؟»

صدایش با محبت بود و وقتی دید جواب نمی‌دهم داد زد، «مادر؟»
در اتاق باز شد و فریبرز سرش را بیرون آورد. بعد آمد بیرون و چراغ
ایوان را روشن کرد. لباس پوشیده بود. از پله‌ها که پایین می‌آمد سلام
کرد. بعد گفت که حسین مرده است و چشمش به من افتاد و ساکت
شد. سیاوش خان با تأسف سر تکان می‌داد. او و حسین هر دو در یک
سال به دنیا آمده بودند. پرسید، «چطوری شد؟»

نمی‌توانستم جواب بدهم. گفتم، «خیلی خب گریه نکن، فریبرز
ببرش تو اتاق، من می‌روم خانه آقای محمدی، بلکه کمکی چیزی لازم
داشته باشند.» و با دلسوزی شانه مرا فشار داد. ستاره‌های پاگوش صورتم
را خراش می‌داد. فریبرز گفت، «بیا برویم تو، این طوری که نمی‌شود،
سرما می‌خوری.»

گفتم، «می‌روم خانه.»

گفت، «منهم باهات می آیم.»

«نه.»

«گوش کن، اصلاً باهات کاری ندارم به خدا راست می گویم.»

گفتم، «یکی باید به فهیمه خبر بدهد.»

«می خواهی تلفن کنیم؟»

«نه، سگته می کند، باید یک جوری بهش بگویم که دیوانه نشود.»

«خب، می خواهی من بروم بیمارستان؟»

«تو؟ بیشتر وحشت می کند، اوه فریبرز، چرا این طور شد؟»

فریبرز دست مرا در دستش گرفت. گفت، «طفلکی، طفلکی

بیچاره.»

فرامرز خان هم از پله ها پایین آمده بود، او هم لباس پوشیده بود.

گفت، «ا، تو که هنوز اینجایی؟ این حوری است؟» و با تعجب به من نگاه کرد.

فریبرز گفت، «آمده بود پیغام بدهد، باید یکی به فهیمه خبر بدهد.»

سه نفری به طرف خانه ما راه افتادیم. دوبرادر با ادب و احترام در دو

طرف من حرکت می کردند. باید هرطور می شد به فهیمه خبر می دادم.

گفتم، «فرامرز خان شما بروید تو، به مامانتان بگویید که من و فریبرز

رفتیم بیمارستان.»

گفت، «باشد.»

در تا کسی من و فریبرز دور از هم نشسته بودیم. تا کسی کهنه ای بود و

تمام بدنش تکان می خورد.

چطوری به فهیمه می گفتیم. دختر صبح کلی خندیده بود.

چشمهایش برقی می زد که تا آن موقع ندیده بودم. وقتی از در بیرون

می‌رفت گونه مرا بوسید، گفت، «اوه، حوری، خوب می‌شود، حالا می‌بینی.»

این‌طور گفته بود و هنوز کاملاً شب نشده حسین مرده بود. حالا این را چطور به او می‌گفتم. هرچه به بیمارستان نزدیکتر می‌شدیم جرئتم کمتر می‌شد.

در بیمارستان مجبور شدیم به دستور دربان در تالار انتظار بمانیم. من و فریبرز با نگرانی به هم نگاه می‌کردیم. رنگ صورت هردومان در نور چراغهای مهتابی پریده به‌نظر می‌آمد. من تا آن موقع نمی‌دانستم مرگ چیست و هنوز هم آن را حس نکرده بودم. لابد باید می‌گفتم، «فهمه، حسین مرده» یا، «فهمه، او مرد.»

در روزنامه‌ها می‌نوشتند، «جوان نا کام... به‌رحمت ایزدی پیوست.» و همه این کلمات بی‌معنی بود.

آن وقت در مقابل ما باز شد و فهمه آمد تو. لباس و کلاه سفید داشت. هیچ خوشحال نبود. نگاهش قلب هر دو ما را سوراخ می‌کرد. لابد دیگر احتیاجی نبود به او بگوییم. حتماً خودش می‌فهمید. بدون حرف جلو آمد و مقابل ما ایستاد. صورتش رنگ لباسش بود. پرسید، «حالش بهم خورده؟»

نمی‌توانستم حرف بزنم. برگشتم و به فریبرز نگاه کردم. فریبرز سرش را با دستپاچگی به علامت تأیید تکان داد. بدون معطلی گفت، «پس برویم.» و راه افتاد.

گفتم، «نه، نه، فهمه.»

برگشت، رنگش بیشتر پریده بود.

گفتم، «شما نیاید بهتر است، الان خانه خیلی شلوغ است.»

آن وقت فهیمه روی نیمکت نشست. تقریباً افتاد. گفت، «غیر ممکن است.»

حالا چکار می کردیم؟ سه نفر آدم بودیم و هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. چه کسی باید دیگری را تسلی می داد؟

بعد فهیمه بلند شد و به طرف در راه افتاد و ما از دنبالش رفتیم. باهمان لباس پرستاری اش بود. سه نفری بدون حرف از بیمارستان خارج شدیم و پیاده به طرف خانه رفتیم، هوا صاف و سرد بود و خیابانها خلوت و کم نور. پاهایم در دمپایی یخ زده بود. به کوچه خودمان که رسیدیم فهیمه به طرف من برگشت. دیگر صورتش را نمی شناختم. گفت، «من می روم خانه خودمان.» و به طرف خانه شان راه افتاد.

علی نوشته بود، «چرا برای من ننوشتید که حسین مرده است؟ یعنی من از خانواده نیستم و باید سه چهار ماه بعد از مرگ برادرم خبردار شوم؟ ... درست بنویسید چه شده... چرا مرد... آدم سالم که به این راحتی نمی میرد... خیلی ناراحتم... دائم به فکرم که برگردم و می دانید که این به درسم لطمه می زند... درست بنویسید و توضیح بدهید...»

پدرم روی بالشتکش نشسته بود و خانمجانم کمی آن طرفتر. نامه را من می خواندم و خانمجان مثل پاندول ساعت می رفت و می آمد. تازه از سفر برگشته بود ولی هنوز تاکید گی توی صورتش بود. در اتاق کناری بودیم و اواسط بهار بود.

پدرم گفت، «کاشکی نامه را داده بودم داداشت بنویسد، قلق این جور کارها دستش است.»

و خانمجان دوباره زد به گریه، گفت، «آخر من چقدر باید بکشم.»
پدرم گفت، «خانم، بس است، بس است دیگر، مگر با گریه زنده

می‌شود؟» سبیلش می‌لرزید. چقدر تک تارهای سفید سبیلش زیاد شده بود. حالا لابلای ابروهایش هم موی سفید می‌شد پیدا کرد. گفت، «حق این بود که صبری براش بنویسد، بالاخره عقلش بهتر به این کارها می‌رسد. اه.»

مادرم آماده بود که دوباره گریه کند. پدرم بی‌خیال از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. گفت، «باید بدهم پشت بام را دوباره کاهگل کنند، سقف آن اتاق ترک برداشته.»

«آن اتاق» مال حسین بود. خانمجانم با گوشه دامن اشکهایش را پاک کرد: «فایده‌ش چی است، همه‌اش یک جوری حرف می‌زنی که جگر مرا بسوزانی.»

پدرم با دلخوری به او نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید: گفتم، «آن اتاق را من برمی‌دارم.»

پدرم با تعجب به من نگاه می‌کرد. به‌نظرم حرف بدی نزده بودم ولی تأثیر بدی گذاشته بود. حس می‌کردم گوشه‌ایم سرخ شده است. گفتم، «شبه‌ها رباب خرخر می‌کند. حسابی پدرمرا درآورده.» آقا جان ساکت بود. فکر کردم راضی است. کاهگل که دوباره می‌مالیدند می‌شد اتاق را حسابی رنگ کرد. سقف اتاق تیری بود. فکر کردم روی تیرها رنگ سفید می‌زنم و اتاق که آفتابگیر نیست حسابی روشن می‌شود. دیوارها را سبز کم‌رنگ می‌کردم و حاشیه پائینش را سبز سیر. روی زمین یک گلیم بزرگ می‌انداختم که همه کف آهکی آن را بپوشاند. اتاق خوبی می‌شد. اساساً اتاق خوبی بود.

تمام عشق حسین همین اتاق بود. روزی که از زندان برگشت ما بی‌خبر بودیم. می‌دانستیم که می‌آید ولی نمی‌دانستیم چه روزی. با این

احوال خانمجانم اتاقش را حسابی تمیز کرده بود. همه‌مان در زیرزمین بودیم. گرما بیداد می‌کرد و هر کس برای خودش گوشه‌ای افتاده بود.

صدای حسین به گوشمان رسید که، «مهمان نمی‌خواهید؟»

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که همه به طرف در زیرزمین هجوم بردیم. حسین در درگاهی هشتی چمدان به دست ایستاده بود. از دور آدم را به یاد عکس گرد گرفته‌ای می‌انداخت که سالها در چهارچوبش خاک خورده باشد. خانمجانم جلوتر از همه می‌دوید. شکم بزرگش منظره مضحکی داشت. فرهاد را چهار پنج ماهه حامله بود. به حسین که رسید یکباره متوجه شکمش شد. فکر می‌کنم جلوی پسر بزرگش خیلی خجالت کشیده بود، نمی‌دانست شکمش را پنهان کند یا حسین را در آغوش بگیرد. بعد بی‌اختیار سرش را گذاشت روی سینه حسین. خانمجانم یک سروگردن از حسین کوتاهتر بود. بدنش پیر و قلمبه بود و جورابهایش تا روی ساق پایش پایین آمده بود. بهیچوجه به یک مادر شباهت نداشت. حسین دو پله پایین آمده بود که بتواند او را بغل کند. دوتایی مدتی ساکت به‌همین حالت بودند. بعد خانمجانم بنا کرد به گریه کردن. چقدر گریه می‌کرد، تمام روزهایی که به دیدن حسین می‌رفت گریه می‌کرد، شبها گریه می‌کرد، باقلا که پاک می‌کرد گریه می‌کرد، سرحمام برای دلاکها گریه می‌کرد، برای خانم بدرالسادات، بدریه، عمقزی، خاله‌جان و انورخانم گریه می‌کرد. فقط جلو خانم افخمی می‌توانست خودش را بگیرد.

پدرم گفت، «خانم نگاه کن، بین چه شکلی شده، عینهو دوک.» و دستش را انداخت دور شانه حسین و او را در آغوش کشید. خیلی به هیجان آمده بود. همه‌مان همین وضع را داشتیم، همین باعث می‌شد که

ندانیم چه باید کرد. حسین مبهوت بود، شاید هم احساس غربت می کرد. گفت، «عجیب است! حیاط به نظرم کوچکتر می آید. چطوری؟» و مرا بغل کرد و بوسید. پرسید، «اتاقم هنوز هست؟»

آقا جان گفت، «نخیر، یک شب دعواش کردیم، قهر کرد رفت.» بعد خندید، «خب پس نیست؟ هست دیگر.»

حسین از پله ها بالا رفت که به اتاقش برود و ما همه دنبالش راه افتادیم. حال عجیبی داشت. یک لحظه جلو در اتاق مکث کرد و بعد با احتیاط وارد شد. فکر می کنم ترجیح می داد تنها باشد ولی نمی توانست جلو ما را بگیرد. بعد شروع کرد با دقت به اتاق نگاه کردن. گفت، «همش به فکر شماها و خانه بودم. هی فکر می کردم خانه حالا چه شکلی است، چه عذابی بود، همش فکر می کردم تیرهای سقف اتاقم چقدر است، هیچ یادم نبود.»

مادرم گفت، «خوب از من می پرسیدی، می آمدم برایت می شمردم.» حسین خندید. گفت، «شما را که می دیدم یادم می رفت. بدبختی است دیگر، مردم چه غم و غصه هایی دارند، ما چه غم و غصه هایی، سه سال تمام آدم به فکر یک سقف تیری باشد.» دوباره خندید، معلوم بود از برگشتنش خوشحال است ولی نمی داند چه بکند. گفت، «کتابهایم کجاست؟»

پدرم گفت، «تو انبار زغالی، چند دفعه خواستم آتششان بزنم، می ترسیدم دود و دم همسایه ها را خبر کند.»

حسین با تعجب پدرم را نگاه کرد. پدرم گفت، «شانس آوردیم که مثل خانه فخاری خانه ما را نگشتند، تمام سوراخ سنبه های خانه آنها را گشته بودند. فخاری را چند ماه بعد دیدم، گفت یک عالم چیز با

خودشان بردند. اگر می‌دانستم که ممکن است یک همچی کاری بکنند همان روز اول همه‌شان را می‌سوزاندم.

حسین گفت کتابها اصلاً خطرناک نبودند.

تمام روزهای بعد اگر میهمانها می‌گذاشتند حسین در انبار زغالی بود و کتابهایش را جمع و جور می‌کرد. در هفته‌های اول خیلی کم بیرون می‌رفت. تقریباً بیرون نمی‌رفت. فقط یکبار به بازدید عمویم رفت و یکبار به دیدن خانم شازده که نتوانسته بود به واسطهٔ نقرشش حرکت کند و حکم کرده بود که حتماً حسین را ببیند. چون برایش نذر کرده بود و می‌خواست حضوراً این را یادآوری کند.

بیرون آسمان ابری می‌شد و غروب زودتر از راه رسیده بود. سایهٔ پدرم و آقای نقابت را دیدم که از در حیاط وارد شدند. خانم شازده داشت تعریف می‌کرد که به دیدن ماهرخ دلاک رفته است. زنک از بام حمام به کوچه افتاده بود و اکنون از کمر به پایین قدرت حرکت را از دست داده بود. خانم شازده گاهی همت کرده بود و برایش پولی، غذایی فرستاده بود. حالا یک روز زن پیغام می‌فرستد که خانم اگر قدم رنجه بفرمایند یک عالم به او منت گذاشته‌اند.

«خانم، خیلی دلم برایش می‌سوزد، گفتم بروم خانه‌شان، بالاخره ثواب دارد، ما که دستمان به قفل خضریع حضرت سیدالشهداء نرسید اقلاً زیردست یک مفلوج را بگیریم. خلاصه رفتم. خانم، چی برایتان بگویم، چه محله‌ای، چه کوچه‌ای، چه کثافتی، زنیکهٔ بدبخت با چهار تا قد و نیمقد نوبی یک اتاق کوچک وول می‌زدند. شوهرش عرق‌خور و تریاکی است. قرمساق هرچی در می‌آورد می‌کند تو لولهٔ وافور. گفت خواب حضرت سیدالشهداء را دیده. حضرت بهش فرموده بودند پای اسب مرا

بگیر، ماهرخ هم پای اسب حضرت را گرفته بوده و اسب تنوره کشیده به آسمان. گفت، «خانم درد و بلایت بخورد تو کاسهٔ سرم، نمی‌دانی چه سیاحتی کردم خانم، تمام دنیا را دیدم. وای خانم حالا هم که دارم می‌گویم تمام موهای تنم سیخ می‌شود، نگاه کنید.» و دستش را به حاضران نشان داد. «بعد خانم، یکدفعه دیده تو اتاقش است و حضرت بالای سرش نشستند. حضرت بهش می‌فرمایند ماهرخ چی می‌خواهی؟ ماهرخ می‌گوید، یا حضرت دستم به دامن یک فکری برای بچه‌هایم بکن، اگر من بمیرم چهارتا یتیمچه را کی مواظبت بکند؟» بیچاره زن، فکر می‌کند حالا می‌تواند ازشان مواظبت کند. خانم خدا می‌داند چه بچه‌های خوشگلی‌ام دارد، خدا عالم است، که توی این خراب شده چی به سرشان می‌آید. به هر جهت، حضرت می‌فرمایند مراد تو دادیم و مشت بسته‌شان را می‌آورند جلو، ماهرخ هم دستش را می‌برد جلو، حضرت یک مدالیون می‌گذارند تو دستش و یکهو غیب می‌شوند. ماهرخ به مدالیون نگاه می‌کند (خانم شازده شروع کرد به هق‌هق) خانم، می‌بیند یک طرف مدالیون عکس من است تا می‌آید آن روی مدالیون را نگاه کند از خواب می‌پرد.»

چند نفر از زنها شروع کرده بودند به پاک کردن اشک‌هایشان. خانم شازده که حرف می‌زد گاهی به خانم افخمی نگاه می‌کرد و گاهی به عمقزی، عمقزی کر مادرم تمام تلاشش را کرده بود تا چیزی از حرف‌های خانم شازده را بشنود. حالا دست به دامن خانم بدرالسادات شده بود. خانم بدرالسادات سرش را گذاشته بود به گوش عمقزی و بلند بلند خواب ماهرخ را تعریف می‌کرد و خانم شازده به تأیید سرتکان می‌داد. زنها دوفری، سه نفری داشتند پچ و پچ می‌کردند. آقای نقابت و پدرم به اتاق

شرقی رفته بودند.

آقای نقابت تابستانها در درگاه می نشست و بلند روضه می خواند. صدایش خوب به گوش زنها می رسید. در زمستان مجبور بود به اتاق شرقی برود که روزنی به اتاق مجلسی داشت. اتاق شرقی جایی بود که سابقاً من و رباب می خوابیدیم. اتاق کوچک و کلفت مآبی بود. آقای نقابت روی تخت من می نشست و روضه می خواند و من هیچوقت حق نداشتم به دیوار عکس آرتیست بچسبانم. بعدها که به اتاق حسین رفتم دیگر از شر آقای نقابت راحت شدم.

خانم بدرالسادات همچنان داشت بلندبلند خواب ماهرخ را برای عمقزی تعریف می کرد و عمقزی دچار هیجان شده بود و مهلت نداد که قضیه عکس خانم شازده را هم برایش تعریف کنند. عمقزی گفت که هر وقت خواب اولیاء و انبیاء را می بیند تا دو روز سبک است. عمقزی به کرات خواب چهارده معصوم را دیده بود و یکبار با پنج تن به زیر چادر رفته بود. عمقزی زن روشنی بود ولی خانم بدرالسادات را قبول نداشت. البته خانم بدرالسادات خمس و زکاتش را به وسیله عمقزی برای آقا می فرستاد ولی درویش بود و سرسپرده علی و بد نمی دانست که درجا استکانی نقره چای بخورد.

عمقزی می گفت این قدر خواب ائمه را دیده که دیگر همه را از روی قیافه می شناسد. خانم شازده به خانم بدرالسادات گفت، «خانم راجع به مدالیون بگویید، برایشان تعریف بفرمایید که عکس من روی مدالیون بوده.»

خانم بدرالسادات بلند داد زد، «عمقزی، عمقزی...»

عمقزی بی توجه برای سودابه حرف می زد. عمقزی اکثر موارد روی

حرفش فقط با جوانها بود. گفت، «وقتی آن ناکام از زندان آمد دو شب قبلش من خواب دیدم. خواب سیدالشهدا را دیدم...» بعد آقای نقابت روضه‌اش را شروع کرد. خانم بدرالسادات به عمقزی حالی کرد که روضه شروع شده است و عمقزی حرفش را خورد.

عمقزی راست می‌گفت. من خوب یادم هست که خودش این خواب را جلو حسین بازگو کرد. یک هفته‌ای می‌گذشت که حسین از زندان آمده بود و عصر یکی از همان روزها پدرم اقوام و دوستان نزدیک را به خانه دعوت کرد. فکر می‌کنم بیشتر آنها از روی کنجکاوی آمده بودند. هیچ یک از آنها به غیر از عموی بزرگم آدمی را که زندان رفته باشد ندیده بود.

آن شب عده زیادی به خانه ما آمده بودند. از همسایه‌ها فقط خانم و آقای افخمی و «کردبچه» ها نیامدند. کردبچه‌ها با هیچ کس معاشرت نمی‌کردند مردم می‌گفتند آقای کردبچه عاداتهای بدی دارد و می‌گفتند دوتا پسرهایش تقی و نقی هم همین‌طورند. خانمجان می‌گفت، «والله ما که تا حالا هیچ چیز ندیدیم، خدا دانااست.» راست هم می‌گفت، فکر نمی‌کنم کسی چیز به خصوصی راجع به آنها می‌دانست. خانواده‌ای بودند گوشه‌گیر و با هیچ کس معاشرت نمی‌کردند و همین همه را عصبانی می‌کرد. آقا و خانم افخمی با ما قهر بودند. همین‌طوری خودشان قهر کرده بودند و قهرشان هیچ دلیلی نداشت. امان‌الله خان افخمی هیکل بزرگی داشت و مغزی کوچک و دربست اسیر سرپنجه‌های زنش بود. این خانم افخمی بود که تصمیم می‌گرفت کدامیک از دخترها باید کتک بخورد، کدام یکیشان از شام محروم شود و کدام یک را باید تا صبح به درخت بست و امان‌الله خان عمل می‌کرد. این که خدا به آنها پسر نداده

بود راز بزرگی محسوب می‌شد. خانم افخمی عقیده داشت که او را چهل قفل کرده‌اند و نطفه‌ی نر از رحمش رد نمی‌شود. از خانم بدرالسادات به شدت بدش می‌آمد. خانم بدرالسادات چهار پسر داشت. خانم افخمی می‌گفت، «ماشاءالله، ماشاءالله، رحم که نیست، همه‌اش پسر پس انداخته است.»

البته این را به خانم سرهنگ قزوینی می‌گفت و خانم قزوینی به خانم بدرالسادات می‌گفت و خانم بدرالسادات به مادر می‌گفت. خانم افخمی می‌گفت، «می‌بینی خانمجان، فردا که علیل شد چهارتا دسته گل دارد، دوروبرش را می‌گیرند، آن وقت من بدبخت...» از بخت بد خانم افخمی سیامک خان پسر بزرگ خانم بدرالسادات زن گرفت و حسین به زندان رفت و کینه‌ی خانم افخمی زیاده‌تر شد. واقعاً دخترها برایش کابوسی بودند.

خاله جان و انورخانم از صبح آن روز منزل ما بودند. طرفهای عصر عمقزی آمد و وقتی آمد که بتواند نماز عصرش را خانه‌ی ما بخواند. تا آن موقع حسین راحت بود. فقط موقع ناهار سرسفره آمد و انورخانم مجبور شد رو بگیرد و ناهار به گامش حرام شد.

بعد از ورود عمقزی یکباره خانه شلوغ شد. عمقزی در اتاق شرقی نمازش را خواند و یک نیم‌ساعتی را هم صرف دعای بعد از نماز کرد و آخرش چادرپیچ آمد به ایوان و گوشه‌ای نشست و خوش و بش کرد.

خانم بدرالسادات برای حسین «یخ در بهشت» درست کرده بود. خانم بدرالسادات معتقد بود که حسین در بچگی خیلی یخ در بهشت دوست داشته و مدتی وقت صرف کرد که این موضوع را به یاد حسین بیاورد.

دائی جان صبری و زنش موقعی آمدند که آفتاب لب بام بود. دائی همین که از در وارد شد جیغ و داد راه انداخت و با سروصدا حسین را بوسید. دائی تنها کسی بود که فکر می کرد مفهوم زندان رفتن حسین را به خوبی درک کرده است. سرش را مرتب تکان تکان می داد. مثل اینکه بخواهد بگوید، «می فهمم آقا جان، می فهمم، واقعاً عجب دنیای کثیفی است. فکرش را بکنید؟»

از پسرهای خانم بدرالسادات فقط فرامرز خان آمده بود. آن سال فرامرزخان دانشجوی پزشکی بود و کلی حرف سرش می شد. کنار حسین نشسته بود و گاهی با او حرف می زد. من درست نمی فهمیدم چه می گفتند، بیشتر صحبتشان در اطراف دانشگاه و دانشگاهیان دور می زد و هر دو تا حدی وارد بودند.

خانم سرهنگ قزوینی با هر سه بچه اش مهری، مینا و منوچهر به خانه ما آمدند. خود سرهنگ آن سال زن جدیدی گرفته بود و شش ماهی می شد که سربه هوا شده بود و بیچاره خانم سرهنگ سه تا از مغازه هایش را گرو گذاشته بود تا خرج خانه اش را روبراه کند و حسابی پکر بود. البته خانم سرهنگ نمی دانست که شوهرش زن گرفته ولی عوارض آن به صورت بی پولی بروز کرده بود.

منوچهر آن موقع شانزده هفده ساله بود. روبروی حسین نشسته بود و هر کلمه ای را که از دهان حسین بیرون می آمد با تمام وجودش می بلعید. منوچهر پسر خوبی بود، چند نوع ساز مختلف در خانه داشت و اکثر مواقع صدای ناهنجار ویلننش در کوچه می پیچید. سخت زحمت می کشید که موسیقیدان بشود.

درهمین جلسه بود که من فکر کردم حسین باید از مهری خوشش

بیاید. دختر هم این را فهمیده بود و گاهی بیسپوده می‌خندید و سرخ می‌شد.

همهمه و سرو صدا در روی ایوان کر کننده بود، گاهی همه با هم حرف می‌زدند و گاهی سکوت می‌کردند تا به لطیفه‌های دائی جان صبری گوش بدهند. دائی‌ام می‌گفت خارجیها تخم حرام در ایران پخش کرده‌اند. نظرش این بود که چشم‌آبها و موبورهای مملکت یادگار روسها هستند. خانم بدرالسادات برای زنها تعریف می‌کرد که باید این‌طور باشد. موبورها از نسل روسها هستند، «ولی خانم مرحوم پدرم می‌گفت وقتی روسها تبریز را گرفتند مردهای تبریزی زنهایشان را بزک می‌کردند و زنها می‌آمدند جلو خانه‌ها و هر روسی که رد می‌شد می‌خندیدند و می‌گفتند - هی سالدات - و به‌همین هوا یکی یکی سربازان روسی را می‌کشیدند توی خانه و بعد همانجا پدر، شوهر و برادر زنها می‌ریختند سر سربازها و آنها را تکه پاره می‌کردند. آنوقت یک وقت جنرال روسی می‌بیند ای داد بی‌داد، نصف سربازهاش گم شدند و قهقشور می‌دهد از تبریز برگردند روسیه.»

دائی جان صبری که حرفهای خانم بدرالسادات را کم و بیش شنیده بود گفت، «ا، خانم، یعنی ژنرال صبر کرده تا نصف سربازهاش از دست بروند؟ چیز غریبی است.»

خانم بدرالسادات گفت، «خوب، آقای صبری این‌طوری برای ما تعریف کردند، من که نمی‌دانم در اصل چطوری بوده، حالا بلکی نصف نصفم نبوده.»

عمقزی پرس و جو می‌کرد که از چه حرف می‌زنند. خانم بدرالسادات سرش را گذاشت در گوش او و داد زد، «خانم از تخم حرام

حرف می‌زنند.»

عمقزی با عصبانیت لب گزه رفت، گفت، «خانم نباید گناه مردم را شست، هیچ تخم حرامی روی زمین بند نمی‌شود.»

بعد صحبت سراین بود که آیا واقعاً چشم زاغها و کچلها بدجنس هستند یا نه. عمقزی می‌گفت حتم دارد که چشم زاغها از نواده شیطانند. به نظر عمقزی شمر هم چشمهای زاغی داشته است. عمقزی گفت خودش به کرات خواب شمر را دیده است و مطمئن است که چشمهایش زاغ است. و بعد صحبت از خواب شد و دور به دست عمقزی افتاد. پدرم اشاره کرد که همه به حرفهای او گوش بدهند. عمقزی عادت داشت که در هر مجلسی حداقل نیم ساعت امر به معروف و نهی از منکر کند و اگر جلوی او را می‌گرفتند حسابی می‌رنجید و دیگر پا به خانه کسی نمی‌گذاشت.

عمقزی گفت که یکبار خواب بزرگمهر حکیم را دیده است. «یک جایی بود مثل بیابان. یک خانه سنگی وسط این بیابان بود. من جلوی در آن خانه ایستاده بودم. بعد در باز شد و من رفتم تو. خانه خالی بود. فقط یک سکوی سنگی یک گوشه‌ای بود. روی سکو یک مردی دراز به دراز خوابیده بود. همچی فکر کنید که مرده بود. من یواش یواش رفتم جلو، یکی توی خواب به من گفت که این مرد مرده. فکر کردم خوب است برایش دعای میت بخوانم. این بود که دستم را گذاشتم روی پیشانی مرده، ولی الله اکبر، یک دفعه چشمهای مرده باز شد. یواش یواش دستش را بلند کرد و گذاشت نک دماغش. گفت، هیس همشیره به من دست نزن. من بزرگمهرم. بعد دوباره دستش را پایین برد و شروع کرد سرش را تکان تکان دادن. آن وقت گفت، افسوس، افسوس که من کافر مردم.

افسوس. بعد یکهو از خواب بیدار شدم.»

حسین در تمام مدت با لبخند به حرفهای عمقزی گوش می‌داد. همه ما عمقزی را خوب می‌شناختیم و همه ما در بچگی یک دوره پیش او قرآن خوانده بودیم و حسین بهتر از همه ما خوانده بود. عمقزی تمام مدت روی حرفش با حسین بود و گفت بزرگمهر خودش می‌دانست که کافر تا ابد در آتش جهنم می‌سوزد. «می‌دانید کافر مردن بزرگترین درد است، آدمی که کافر بمیرد از مسلمانی که غسل جنابت نکرده بمیرد وضعش بدتر است.»

خانم بدرالسادات گفت، «عمقزی خانم جان، شما هم که ماشاءالله، خدا این قدر بخشنده رحمان و رحیم است که آدم مات می‌ماند. بنازم به قدرتش، یک دریا کرم و رحمت است.» بعد دوباره مجبور شد حرفهایش را به هدای بلند در گوش عمقزی تکرار بکند.»

عمقزی گفت، «البته خانم منظور عرضم این است که مسلمان یا کافر، تا وقتی که زنده است اگر عقلش برسد که توبه کند و ایمان بیاورد خب رحمت الهی شامل حالش می‌شود. ولی وای به وقتی که کافر بمیرد. حالا یک حرفهایی می‌زنند، جسارت است، یک غلطهایی می‌کنند، این بابیه‌ها و بلشویکها، ولی خانم همینها هم وقتی که می‌خواهند کپه مرگشان را بگذرانند همه‌شان دم مردن استغفار می‌کنند.»

خانم بدرالسادات آهسته گفت، «والله، من که نمی‌دانم، من فکر می‌کنم هر کی دل رحم باشد، حالا هر کی می‌خواهد باشد رحمت الهی شامل حالش می‌شود، و گرنه ما چی هستیم در مقابل رحمت خدا؟ اصلاً ما کی هستیم که بخوایم دستورالعمل صادر کنیم.»

دور دست عمقزی بود همه را ساکت کرد که رویای دیگری را

تعریف کند. عمقزی دو شب قبل از آزادی حسین خواب دیده بود. خواب دیده بود که دیوار اتاقش شکافته و نور به داخل اتاق ریخته و حضرت علی وارد اتاق شده‌اند. حضرت به صدای بلند فرموده بودند: «نزهت این قدر ما را صدا نکن، مرادت را دادیم.»

و عمقزی با چشمهای غرق اشک از خواب پریده بود و همین که بیدار شده بود دعا کرده بود که حسین از زندان آزاد شود و دو روز بعدش حسین آزاد شده بود. از نظرگاه عمقزی این معجزه بود.

بعد صحبت به خواب شازده «ظاهری» رسید که خواب دیده بود خورشید و پشت آن ماه و ستاره‌ها از آسمان به زمین ریخته‌اند و معبر گفته بود که دولت قاجار سقوط می‌کند و دولت دیگری جایش را می‌گیرد و سرشش ماه هم همین‌طور شده بود. و خواب معروف پدر بزرگم که در وبای بزرگ می‌خواست از تهران فرار بکند و خواب سید سبزپوشی را می‌بیند که او را از رفتن باز می‌دارد و آقا بزرگ وسط بلبشوی مرگ و میر ککش هم نمی‌گزد.

عموی کوچکم گفت تمام کارهایی که می‌کند به وسیله خواب به او الهام می‌شود. حتی رفتن دو پسرش به آلمان را قبلاً در خواب دیده است. خانم بدرالسادات معتقد بود که فقط خوابهای سحر تعبیر دارند ولی عمو مخالف بوده عمو می‌گفت حتی خوابهای بعد از ظهر هم اگر آدم نفسش پاک باشد تعبیر می‌شوند. بعد صحبت از چپ و راست بودن خواب زن و مرد شد و خانم بدرالسادات حسابی از کوره در رفت. خانم بدرالسادات هیچ فرقی میان خواب زن و مرد قائل نبود. خانم بدرالسادات فقط خواب آدمهای بد طینت و خوش طینت را از یکدیگر متفاوت می‌دانست. ولی عمویم به طبقه‌بندی دیگری اعتقاد داشت، زن، مرد، بچه،

پیر، بد، خوب، و همین‌طور جفت جفت.

بالاخره خانم بدرالسادات شانه‌هایش را بالا انداخت و ساکت شد. هیچ کدام نمی‌توانست دیگری را مجاب کند. طرفهای ساعت هفت عموی بزرگم آمد. عموی بزرگ همیشه دیر می‌آمد. همیشه ساعت چهار بعد از ظهر پشت منقل تریاک می‌نشست و تا دو ساعت از جایش تکان نمی‌خورد. بقیه کارها موکول بود به بعد از منقل.

حسین از پله‌ها پایین رفت و عمو را که عصازنان و هن‌هن کنان از پله‌ها بالا می‌آمد راهنمایی کرد. همه به احترام پیرمرد از جا بلند شدند و عمو با طمانینه و نفس‌زنان نشست و به مخده تکیه داد و چند لحظه ساکت ماند تا حالش جا بیاید. با آمدن عموی بزرگم شکل مجلس عوض شد. اول از همه عمقزی بلند شد که برود. نمی‌شد از عمقزی پنهان کرد که عمو می‌می‌خورد و عمو آن‌قدر پیر بود که از پیری عمقزی نترسد.

عمقزی که رفت حال عمو هم دیگر سرجا آمده بود. گفت، «خب نیرزمان، احوالت چطور است؟ پشکلت چطور است؟»

پشکل فرهاد بود که قرار بود چند ماه دیگر به دنیا بیاید. مادرم گفت، «دست‌بوس شماست» و به دستور پدرم به آشپزخانه رفت تا به اصطلاح خود او سینی دوا را حاضر کند. مادرم از عموی بزرگم خوشش نمی‌آمد. عمو به خودش اجازه می‌داد که شوخیهای رکیک بکند. گفت، «هه، زن به این گندگی هنوز عین دختر بچه‌ها خجالت می‌کشد.»

بعد احوال یکی یکی دخترهای مجلس را پرسید. هیچ کدامشان را به اسم نمی‌شناخت و خانم بدرالسادات معرفی می‌کرد. عمویم اساساً با زن‌ها

به شوخی حرف می‌زد. به مهری که رسید مدتی از برو رو و چشم و ابرویش تعریف کرد و اظهار عقیده کرد که مهری زن خوبی برای حسین می‌شود که دختر تا بنا گوش سرخ شد و سرش را به‌زیر انداخت و خانم سرهنگ قزوینی شروع کرد به خندیدن. صدای مادرم از آشپزخانه می‌آمد که مرا صدا می‌کرد. من به آشپزخانه رفتم. مادرم و بدری مشغول سرو صورت دادن به سینی مشروب و شام شب بودند. طبعاً چند نفری از نزدیکان برای شام می‌ماندند. مادر و دختر هر دو حامله بودند. مادرم گفت، «بارک‌الله حوری، بدو دوا را بریز تو تنگ.»

تنگ را برداشتم و به زیر زمین رفتم. هر سال عمویم عرق می‌انداخت و چند بطری نصیب ما می‌شد که تکافوی یک سال مصرف خانه را می‌کرد. سر یکی از بطریها را برداشتم و شروع کردم به پر کردن تنگ. وسوسه شده بودم که دوا بخورم. قبلاً یک بار با مینا دختر کوچک سرهنگ دوا خورده بودیم. در حیاط منزل آنها داشتیم بازی می‌کردیم. مینا پیشنهاد کرد که از دوا ی پدرش بخوریم. دو نفری با ترس و لرز به آشپزخانه رفتیم و هر کدام شتابزده به اندازه یک قلیپ از شیشه سرکشیدیم. مینا گفت بهتر است برویم گوشه حیاط خانه ما و دراز بکشیم. سرهنگ هر وقت در خانه دوا می‌خورد روی تخت در حیاط دراز می‌کشید و دو ساعتی چرت می‌زد تا وقت شام برسد. مینا فکر می‌کرد این قانون دوا خوردن است. این بود که دوتایی بعد از دواخوری به خانه ما آمدیم و در زیرزمین دراز کشیدیم. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد جز اینکه نیم‌ساعت بعد به خواب رفتیم.

حالا دوباره دواخوری وسوسه‌ام می‌کرد. به‌اندازه یک استکان ته بطری جا گذاشتم. چند لحظه مردد بودم و بعد یکهو آن را سرکشیدم. مثل

گلوله آتش از گلویم گذشت و سینه‌ام را سوزاند و به معده‌ام رسید. خیلی سریع ته بطری را خورده بودم و حالا حال تهوع بدی بهم دست داده بود. حس می‌کردم باید بالا بیاورم. مجبور شدم چند دقیقه بی‌حرکت روی پاهایم بنشینم. بعد سوزش و حال تهوع که تمام شد متوجه شدم هیچ اتفاقی نیفتاده است. تنگ را برداشتم و به آشپزخانه برگشتم. بعید نبود که مادرم متوجه بوی دهانم بشود. همه‌اش سعی می‌کردم از دور با او حرف بزنم. مادرم گفت، «خوب ننه، سینی را ببر بالا.»

سینی را برداشتم و موقر بطرف در آشپزخانه راه افتادم. صدای بدریه را شنیدم که گفت، «خانم جان یک کم دیگر صبر کنید، آهای حوری!» با سینی برگشتم. بدریه یک ظرف دیگر در سینی گذاشت و من از آشپزخانه بیرون آمدم. در ایوان صحبت از سیاست بود. عموی بزرگ داشت صحبت می‌کرد. به نظر او هیتلر بزرگترین آدمی بود که تا این لحظه در تاریخ بشریت ظاهر شده بود. البته ناپلئون هم جای خود را داشت، ولی هیتلر، هیتلر خیلی بزرگتر بود. هیتلر بود که گفته بود ایرانیها پسر عموهای ما هستند. انگلیسیها کی بودند؟ انگلیسیها بزرگترین پدرسوخته‌های تاریخ بودند. پدر هندیها را درآورده بودند و هنوز هم داشتند درمی‌آوردند. پدر ما را هم درآورده بودند. همین‌طور پدر چینیها و پدر افریقاییها را، البته افریقاییها یک کم حقشان بود، چون یک کم وحشی بودند، نه یک کم بلکه خیلی وحشی بودند و بالاخره یکی باید متمدنشان می‌کرد. ولی چرا انگلیسیهای پدرسگ متمدنشان کنند. آلمانیها این کار را بکنند.

دائی جان صبری گفت، «ولی جناب آقای محمدی، هیتلر نژادپرست بود. غافلید که چقدر آدم کشت؟»

عمویم با عصبانیت گفت، «چی می گوید آقا جان من. جنگ جنگ است دیگر، وسط دعوا که حلوا خیر نمی کنند خوب آدم می کشند دیگر، یعنی چه.»

دائی جان صبری گفت، «ولی قربان توجه بفرمایید که عده زیادی را تو اردوگاهها کشت.»

عمویم از عصبانیت به مرحله جنون رسیده بود. گفت، «خوب کشت که کشت، چرا نکشد، عجیب است آقا، مگر شما فکر می کنید انگلیسها نمی کشتند؟ جنابعالی کتاب دلیران تنگستانی را خواندید؟ نخواندید که، بفرمایید بخوانید، ببینید چه فجایعی می کردند آقا، انگشت تمام صنعتکارای هندی رو می بریدند که نتوانند کار کنند، یعنی چه؟»
دائی جان صبری گفت، «آقای محمدی من که نمی خواهم بگویم انگلیسها خوبند، آلمانیها بدند.»

«آقا جان پس چی می خواهید بفرمایید؟»

«می خواهم بگویم اینها همشان سروته یک کرباسند. تا زورشان برسد به مردم دنیا زور می گویند، فرقی نمی کند که آلمانی باشند. امریکائی باشند، روسی باشند، انگلیسی باشند...»

عمویم لندلند کرد. واقعاً متأثر بود که حرفش را نمی فهمیدند. با عصبانیت گفت، «آقا جان من، امریکا چیه، امریکایی کیه؟ اینها همان انگلیسیها هستند دیگر، با هم که فرقی ندارند.»

دائی گفت، «اتفاقاً فرق دارند، البته همه شان انگلیسی حرف می زنند، هم شان ام لنگ درازند، ولی با هم فرق دارن، آنها پولدارترند، کشورشان بزرگتر است، خیلی ثروتمندند، حالا دیگر، آقا من فکر می کنم دور دور آنها باشد.»

عموی بزرگم گفت، «نخیر آقا. تا امریکاییها بیایند در سیاست‌داری و جهان‌داری ریش و سبیل درآورند هفت نسل از مردم دنیا گذشته است. یک قدرت حقیقی در جهان وجود دارد و آن انگلستان است، اما البته امریکاییها جنسشان خوب است، علاوه بر آن ثروتمندند، گدا نیستند مثل این بالشویک‌ها که خر را با آخور می‌خورند و مرده را با گور.

دانی صبری گفت، «خوب بالشویک‌ها هم یک چیزی شبیه آلمانیها هستند دیگر، فکر می‌کنید آنها دلشان برای ما می‌سوزد؟ بی‌شرف‌ها اگر دستشان برسد همه ما را درسته می‌بلعند. عین انگلیس‌ها که آنها هم یک چیزی هستند شبیه امریکائیها...»

«لابد ما هم...»

«آقا محمدی»

«چیه جانم، آخر شما چرا حسابها را با هم قاطی می‌کنید؟ تو کتاب دلیران تنگستانی نوشته بود واسموس بعد که نتوانسته بود قرضه‌هایش را پس بدهد چند سال تو ایران ماند زراعت کرد قرضه‌هایش را پس داد. روسها یک همچی کاری کردند؟ ابداء، اینها بادمجان را با پوست می‌خورند. کجاشان به آلمانیها شبیه است؟»

«راجع به امریکائیها چی می‌فرمایید؟»

«امریکائیها؟ خب آنها پولدارترند، برای همین آفاترند، نظرشان بلندتر است. بالاخره هر چی باشد نظرشان از روسها بلندتر است. من می‌گویم آقا حالا که ما قرار است ... بخوریم چرا ... پلوخور را نخوریم؟»

«خوب اصلا چرا ما که بخوریم؟»

برای نخستین بار بود که حسین حرف می‌زد. یک لحظه همه سکوت کردند. بعد عمویم با احتیاط گفت، «یعنی جناب‌عالی می‌فرمایند چه غلطی

«بکنیم؟»

حسین گفت، «من می‌گویم که نخوریم.»

عموی کوچک گفت، «خوب مگر می‌شود، مگر اصلاً همچنین چیزی ممکن است قربان، صدوپنجاه سال است ما بی‌اجازه آنها نفس نکشیدیم، آنوقت حالا چطور می‌توانیم یکدفعه... عجیب است!»

پدرم گفت، «نه آقا، منظور حسین جان این است که دقیقتر باشیم.»
«توچی دقیقتر باشیم؟» عموی بزرگم پرسیده بود.

«خب، خب من درست نمی‌دانم، دقیقتر باشیم که سرمان کلاه نرود، شما جریان آقا جان یادتان هست؟ کی برایش زد؟»
«کی برایش زد؟»

«خوب معلوم است. انگلیسها.»

«ای آقا مزخرفات می‌گویی، انگلیسها چکار به ابوی ما داشتند؟»
«آقا داداش به جان شما، من مطمئنم که تو هر کاری دست آنها را باید دید.»

حسین گفت، «یک‌طوری حرف می‌زنید که انگار آنها خدا هستند، آخر اینکه درست نیست.»

پدرم گفت، «بدبختی این است که جوانهای ما فکر می‌کنند فقط خودشان همه چیز را می‌دانند. هیچ هم حاضر نیستند قبول کنند که ناسلامتی ما چند تا پیراهن بیشتر پاره کرده‌ایم، به‌خدا سر همین جریانات اخیر، همین دوسال پیش وقتی رفتم پیش «مبصری» گفت خب آقای محمدی پسر شما از روسها پول می‌گیرد؟ گفتم نخیر قربان، گفت شاید هم با انگلیسها ساخته؟ گفتم به سر شما قسم که همچی چیزی نیست. گفت پس لابد امریکاییها بهش کمک می‌کنند. گفتم آخر آقا والله

این طور نیست. گفت خب پس حتماً دیوانه است، فقط یک دیوانه ممکن است الکی داد و هوار کند، سیاست که کار بچه‌ها نیست.»

حسین گفت، «معذرت می‌خواهم. شاید بد گفتم، حرفم را بد زدم، ولی می‌خواهم بگویم اینها، همه این چیزهایی که اتفاق می‌افتد، می‌دانید مثلاً اینکه بعضی ملت‌ها قوی می‌شوند، بعضی‌ها توی خور تابع یک قوانینی است. یک روزی بزرگترین قدرت روی زمین ما بودیم. خب تو این که حرفی نیست؟ هست؟ از این سر دنیا تا آن سر دنیا زیر پرچم ما بود. ولی خب یواش یواش به خاطر یک اتفاقاتی که افتاد امپراتوری کوچک شد، چرا؟ وقتی بیاییم علت‌هایش را بررسی کنیم می‌بینیم با علت‌های سقوط امپراتوری‌های دیگر شباهت دارد. همین عثمانی‌ها، مثلاً، تا چند سال پیش نصف اروپا مال آنها بود. حالا چی؟ یک خرده خاک را هم به زور توانسته‌اند نگاه بدارند، چی شده؟ نطفه‌شان فاسد شده؟ یک‌دفعه عقلشان کم شده؟ نه، هیچکدام از اینها نیست، دور گشته، دور این طور گشته و این تو تاریخ سابقه دارد.»

اما دور چرا ناگهان به گونه‌ای دیگر می‌چرخد؟ چون هیچ حادثه‌ای بدون علت نیست، باید علت را جستجو کرد. ما در حقیقت از پیشرفت تکنیکی بازمانده‌ایم. طی قرن‌ها در خودمان چنبره زده‌ایم، مثل کبک سرمان را زیر برف کرده‌ایم تا حقیقت را نبینیم، در عصر خیش و گاوآهن مانده‌ایم و آنها دارند از حرکت به سوی فضا حرف می‌زنند، چرا آنها چنین می‌کنند؟ چون در آغاز کار این را آموخته‌اند که باید به یکدیگر احترام بگذارند، که برای اندیشه هر فرد حرمت قائل باشند، آنها ارباب و رعیت نیستند. آنها انسانند. این چیزی است که ما در اینجا کم داریم. اما آنها نیز این را به قیمت ارزان به دست نیاورده‌اند. جان

کنده‌اند، قربانی داده‌اند، مبارزه کرده‌اند تا به این مرحله رسیده‌اند. این معجزه نبوده است، بلکه کاری واقعی است، ذره‌ذره انجام شده است. محصول عرق‌ریزان روح آدمی است، هر انسانی سهمی از خودش به آن اضافه کرده است تا رسیده‌اند به اینجا. اما ما چه می‌کنیم؟ اساساً کاری انجام می‌دهیم؟ مثلاً آیا ما می‌توانیم به رباب، به عنوان یک فرد برابر با خودمان احترام بگذاریم؟ نه. بدبختی این نیست که ما نمی‌توانیم به او احترام بگذاریم، بدبختی این است که او نیز به خود احترام نمی‌گذارد. این‌طور است، ریشه عقب ماندگی ما همین است. به خودمان به عنوان انسان احترام نمی‌گذاریم. این است که امپراتوری کوچک می‌شود، از ارزش می‌افتد، بی‌قدر می‌شود، دیگر محلی از اعراب ندارد، و وضع همین می‌شود که هست.»

عموی بزرگم گفت، «خوب بعضی حرف‌هایت درست است، شاعر می‌گوید به یک گردش چرخ نیلوفری، نه نادر بجا ماند و نه نادری. باشد، تا اینجا درست، ولی بالاخره چی می‌خواهی بگویی حسین جان، می‌خواهی بگویی ما اگر زور بزنیم می‌شویم انگلستان؟»

دانی صبری پرید وسط حرف عمویم، «تازه تو به یک چیزی توجه نمی‌کنی جانم، آنها این همه اختراعات کردند، ما هیچوقت جز آفتاب اختراعی کردیم؟ نه حالا خودمانیم، خالصاً و مخلصاً؟ این پرویز که تازه آمده می‌گوید اصلاً نمی‌دانید آنها کجا هستند ما کجائیم، می‌دانی آنها متمدنند، می‌گویند تو خیابان زن و مرد همدیگر را می‌بوسند، اصلاً یکنفر نیست بر گردد نگاه کند. خب واقعاً...»

«این از فسادشان است آقا، این تو قرآن پیشگویی شده، این را همه می‌دانند، قوم مسیح بالاخره با همان چیزهایی که خودش اختراع کرده

خودش را نابود می‌کند، چرا؟ برای اینکه دیگر فاسد شده، اینها نشانه‌های آخر زمان است، این رادیو، این گرامافون، اینکه آدم به عوض عبادت همه‌اش بر قصد و ماچ و بوسه کند، اینها علامات ظهور است.»

سخنرانی خانم بدرالسادات ناگهان چرت همه را پاره کرد. دانی جان صبری اول دلخور و بعد با تعجب به حرفهای خانم بدرالسادات گوش داد و بعد برگشت به حسین چشمک زد. حسین با لبخند به حرفهای خانم بدرالسادات گوش می‌داد. حسین، خانم بدرالسادات را دوست داشت و با او نرم بود. گفت، «خب شما این جوری نگاه می‌کنید، تا حدی هم درست است، بعید نیست که غرور بالاخره پشت آنها را به زمین بزند. می‌دانید، عوامل فاسد همیشه در بطن وضعیت مطلوب رشد می‌کند. کار آنها به جایی رسیده که بقیه آدمها را نفی می‌کنند و همین ممکن است نابودشان کند و دارد می‌کند، اما چرا بکند؟ باید جلوی فاجعه را گرفت. تمام حرف من همین است. ریشه‌های درد آنقدر آشکار است که اگر مردم دنیا یک کم انصاف داشتند خیلی راحت می‌شد خشکاندش، ولی چه فایده. آدمیزاد مفتون قدرت است، قدرت آدم را کور می‌کند و آدم فکر می‌کند روئین‌تن است، مثل اسفندیار، غافل از اینکه چشمش آسیب‌پذیر است.»

عمویم گفت، «هوم، اسفندیار، جوانی کجایی که یادت بخیر.»
دانی جان صبری روبه عمو چشمک زد، «آقای محمدی یاد جوانی کردند، یاد چشمهای بادامی و لبهای عنابی.»

عمویم خنده خفهای کرد. همه خانواده می‌دانستند که عمو پای یک جفت چشم ترکمنی خانه خراب شده است. یک جفت چشم ترکمنی که به قول خود عمو وقتی که برای پدرم تعریف کرده بود، «در همان نگاه

اول خانه خرابم کرد.»

زن که فاحشهای بوده (عمو می گفت رقاصه) یک رگ تر کمنی دور داشته، چشمهای پف آلود که در اثر ترکیبات مختلف نژادهای گوناگون درشت شده بود و عمو پای این چشمها زند گیش را می گذارد. زن را صیغه می کند به خانه می آورد و طبعاً زن سوگلی می شود و زن عمو از غصه دق می کند و خود زن کمی بعد، از یک معده دردی می میرد و عمو دو دستی به منقل و وافور می چسبد و پولش را به هوا دود می کند و برادرها عصبانی که بعد از مرگ جز پلاسی از او نخواهد ماند.

عمو گفت، «آنوقتها که ما جوان بودیم آرزوی همه جوانها این بود که زور رستم و سهراب و اسفندیار را داشته باشند. چه جانی می کندیم تو زورخانه به پای این پهلوانها برسیم، دست آخرش هم نرسیدیم. این را حسین تو ترکمن صحرا فهمیدم. ما مأمور جنگ با آنها بودیم. می دانی بدجوری بلبشو راه انداخته بودند. می ریختند تو دهات و چه غارتی می کردند. خلاصه امان همه را بریده بودند. من آنوقت یاور بودم، یک سی چهل تایی سرباز زیر دستم بود.»

دائی جان صبری گفت، «آقا همان جنگی که شما را اسیر کردند؟ قبلاً فرموده بودید.»

حسین سرش را به تأیید تکان داد. در واقع همه ما بارها این قصه را شنیده بودیم. عمویم سر و ته حرف را هم آورد. با اینکه پیر بود خیلی زود متوجه این حالات می شد. گفت، «بله آقا در دسر ندهم، غرضم چیز دیگری است، من و حدود بیست تا سرباز پایین یک تپه ای بودیم که آنها از بالا روی سرمان خراب شدند، حتی مهلت ندادند بند شلوارمان را بچندیم. من یک وقت دیدم یک هیولای بدهیبتی روی اسب به طرفم

می آید، آقا چه هیبتی داشت، اصلاً نمی توانم بگویم. شمشیرش را طوری میزان کرده بود که صاف کله بنده را قاچ کند، فقط کاری که کردم روی زمین چمباتمه زدم و سرم را گذاشتم روی پایم. یادم هست فقط گفتم، «خدایا زودتر تمام شود.» و حالا آقا تمام نمی شود، نمی دانید چه عذابی بود. نمی دانم چند سال گذشت تا سرم را بلند کردم. فکر کردم یارو منتظر است من سرم را بلند کنم و شرق با شمشیرش بکوبد وسط مغزم. بعد با هول و ولا سرم را آوردم بالا، دیدم یارو مثل عزرائیل بالای سرم ایستاده، شمشیرش توهواست و دو ردیف دندانهایش را مثل گرگ به هم فشار می دهد، خلاصه دردسرتان ندهم، ما را نکشت، بعد با چند تا سرباز که گرفته بودند به عوض بیست تومان ولمان کردند.»

بعد عمو خندید. گفت، «مردم ساده، حساب پول هم تو دستشان نبود، گرچه که بیست تومان آنوقتها خیلی پول بود. خلاصه دردسرتان ندهم، از همان موقع فهمیدم که ما ملت اسفندیار بشو نیستیم، نه که اسفندیار، پهلوان پیزی افندی هم نیستیم.»

حسین گفت، «یعنی عموجان شما این ملتید، یا ملت شماست!»
«چی؟»

«می گویم این را که شما تجربه کردید بلکه دیگران هم تجربه کرده باشند ولی جا نزده باشند؟»

«آها، آها، آقا جان تاریخ نشان می دهد، صد و خورده ای سال است که ما هیچ کاری نکردیم. از بعد از نادرشاه چکار توانستیم بکنیم؟»

حسین عصبانی شده بود. گفت، «ولی آقا مثل اینکه شما چشمهایتان را بستید و هیچ چیز را نمی بینید. من، من آنجا یک آدمهایی را دیدم که له می شدند، استخوانهایشان خرد می شد و صدایشان در نمی آمد. آخر

شماها چرا این طوری شدید؟ یک چیزی تو شماها مرده، همه تان محافظه کار شدید.

گمانم برای اولین بار بود که عمویم در تمام مدت عمرش این طور مورد تحقیر قرار می گرفت. سبیلش به شدت می لرزید. گفت، «جوانک شعار می دهی، هنوز سبیلت درست سبز نشده، جای سفت نشاشیدی. اصلاً شماها چه تان است؟ چه مرگتان است؟ چی کم دارید؟ هی شعارای الکی... می مردند، می مردند، شکنجه می کشیدند، برای کی؟ برای این بلشویکهای گه، برای اینها شکنجه می کشیدند؟ خب بکشند، اینقدر بکشند تا جان از هرچه نابدترشان در رود... چند سال است خون همه را کثیف کردید؟ نه، خودمانیم...»

خانم بدرالسادات گفت، «آقای محمدی صلوات بفرستید، ماشاءالله، شماهم که... صلوات بفرستید باباجان.»

بعد پدرم که با اولین لیوان دوا به چرت افتاده بود و با اولین فریاد عمو چرتش پاره شده بود گفت، «بله آقا، صلوات بفرستید. داداش، شما چرا خونتان را کثیف می کنید. حسین جان د!»

حسین دندانهایش را به هم فشار می داد. رنگش پریده بود. بیشتر از هر موقعی که من تا آن لحظه دیده بودم حرف زده بود. معمولاً خیلی کم حرف می زد، این دفعه زیاد حرف زده بود و در اولین نشست عمویم را رنجانیده بود.

عمویم گفت، «حوری جان، بدو یک بطر دوا بیاور.» من تنگ را برداشتم و به زیرزمین رفتم. صدای سودابه دختر خانم بدرالسادات به گوشم خورد که مادرش را برای شام صدا می زد. بعد صدای قیل و قال مادرم و خانم بدرالسادات بلند شد. اصرار می کردند که خانم بدرالسادات

را برای شام نگاه دارند و خانم بدرالسادات کمتر جائی شام و نهار می‌ماند. پرنده‌ای خانگی بود و اصرار بی‌نتیجه ماند. صدای پایش را شنیدم که از روی پله‌ها به طرف در می‌رفت، به هوای سجاده و دعای شب و مناجات. خانم بدرالسادات حال این نوع مجالس را نداشت. پیری داشت که به خانه او می‌رفت، آقای نیشابوری. چندتایی هم دوست درویش داشت که زنهای مسن بودند فقط با آنها حرفش می‌گرفت، خانم لقاسلطنه و زن آقای نیشابوری و چند تای دیگر که می‌نشستند تذکره‌الاولیاء می‌خواندند و حدیث نقل می‌کردند و خوابهای خوب می‌دیدند و تعبیر می‌کردند.

زیرزمین دم کرده بود و بوی سرکه می‌آمد. تنگ را پر کردم و دوباره وسوسه به جانم افتاد. بدون فکر دوباره قسمتی از تنگ را به شیشه برگرداندم. این بار حساب از دستم خارج شد و بیشتر برگرداندم و شیشه را بلند کردم و سرکشیدم اما همه‌اش را نتوانستم بخورم. این بار دوا به دهانم خیلی تلخ آمد. تنگ را برداشتم و از پله‌ها بالا آمدم. سرم کمی به دوار افتاده بود و شکمم ضعف می‌رفت. تنگ را که زمین گذاشتم بی‌اختیار یک تکه پنیر برداشتم و به دهانم گذاشتم.

بحث برسر این بود که در اداره ثبت ولوله افتاده که می‌خواهند جلوی دزدی را بگیرند. عموی کوچکم میدان پیدا کرده بود که حرف بزند. کاری که دلش می‌خواست از اول شب بکند و می‌گفت که این کار صحیح نیست، کارمندهای ثبت حقوقشان کم است و بالاخره از یک راهی باید جبران کنند. سرگردنه که نمی‌توانند بایستند، چه اشکالی دارد که از ارباب رجوع یک کم پول بگیرند... «تازه می‌خواهند اصلاحات کنند، بروند جلوی دزدیهای بزرگ را بگیرند یا جلوی این سپورهای

لعنتی را. آقا کارشان هفت دست می‌چرخد، گاهی تا هفت نفر به هم کنترات می‌دهند، نتیجه؟ آشغالت همیشه دم در است، وای به حالت اگر یادت برود و سر ماه دو تومانی را ندهی. در خانه‌ات مزبله‌دانی می‌شود اینها اصلاحات است و گرنه ارباب رجوعی که خودش دلش می‌خواهد پول بدهد، خوب بگذار بدهد، به کسی چه مربوط... از طرفی این زمینها وقفی آقا، چه کارها که نمی‌کنند، چه دزدهایی... و یکوقت مرحوم داور... مرحوم داور بعد خودکشی کرد... وثوق الدوله گفته بود که می‌آیند و می‌روند...»

«نه جانم ذکاءالملک فروغی گفته بود...»

«داداش شما خانه پامناز یادتان هست؟ خب حالا هیچکس فکر می‌کرد که زمین اینقدر ترقی کند؟ خدا رحمت کند محمدعلی خان بیست هزار دفعه به مرحوم آقا گفت آقا بیا پشت خندق زمین بخر، گفت چی؟ بروم تو بیابان. خدا بیامرز می‌ترسید سرش را ببرند. حالا کجاست؟ همین خیابان چرچیل، جل‌الخالق، اگر به فکر بودند خدا شاهد است همه‌مان الان میلیونر بودیم و گرنه بقیه از کجا آوردند؟ هی زمین بازی و پشت سر هم اندازی، تازه کی می‌گوید پشت هم اندازی کنی؟ عقل کن، به موقع زمین بخر، تمام.»

رباب سفره را پهن کرد و بشقابها را چیدند. من پشت ستون نشسته بودم که مجبور نباشم دنبال خرده فرمایش بروم و همه مرا از یاد برده بودند. حسین سعی می‌کرد جلوی خمیازه‌هایش را بگیرد و دایی جان صبری با ناخنهایش ور می‌رفت. زن دایی جان صبری و بدریه از ویار حاملگی حرف می‌زدند و من تازه متوجه شدم که قزوینها رفته‌اند. بعد در زدند و شوهر بدری آمد و همه دور سفره نشستیم.

غذا که خوردم حالم کمی جا آمد و دوباره وسوسه به تنم نیش زد. بحث تق و لق شده بود و دو نفر سه نفر با هم حرف می‌زدند. بلند شدم و به زیر زمین رفتم. چراغ را روشن نکردم و کورمال کورمال در تاریکی بطری را پیدا کردم و بقیه محتوی شیشه را خوردم. بطری را که آمدم زمین بگذارم پایم به یک چراغ فتیله‌ای گرفت که لوله‌اش افتاد و شکست. مدتی ساکت ایستادم. حالم سخت بهم خورده بود. از افتادن لوله چراغ نترسیده بودم ولی دلم نمی‌خواست کسی مرا به این حال ببیند. اگر پدرم می‌فهمید حتماً نظرش از من بر می‌گشت و دیگر اعتبارم از دست می‌رفت. زینب دختر عموی مادرم را برای این دیوانه کردند که شوهرش طلاقش داده بود.

از زیر زمین بیرون آمدم و رفتم گوشه حیاط. گوشه‌ای بود که گذر کسی به آنجا نمی‌افتاد. بی‌صدا پشت بوته‌های شمشاد روی زمین نشستم. سرم به دوار افتاده بود و ستاره‌هایی به رنگ خون جلو چشمانم رژه می‌رفتند. دیدم نمی‌توانم بنشینم. روی زمین دراز کشیدم و چشمم به آسمان افتاد. از آن شبهای پر ستاره‌ای بود که در تابستان پیش می‌آید، از لای برگهای درخت انار بالای سرم دب اکبر را می‌دیدم.

از وقتی دراز کشیده بودم حالم بهتر شده بود. سرم را به طرف راست گرداندم. درست کنار سوراخ وحشت انگیزی خوابیده بودم که یکوقت آب انبار بود و بعد از لوله کشی متروک شده بود. دیدم نمی‌ترسم و احساس بزرگی کردم. همین‌طور دلم می‌خواست ساعتها آنجا بخوابم و دب اکبر بالای سرم باشد. حسین برگشته بود و هیچ غمی نمانده بود و علی هم بالاخره یک روز بر می‌گشت. اشکال کار فقط این بود که هیچ پسری مرا دوست نداشت. آنقدر لاغر و نحیف بودم که کسی اعتنایی به

من نکنند. سودابه منوچهر قزوینی را دوست داشت و مینا در راه مدرسه یک دوست پیدا کرده بود که جلو پایش نامه می‌انداخت. ولی من هنوز هیچکس را پیدا نکرده بودم. سودابه ساعتها برایم تعریف می‌کرد که وقتی از جلو خانه قزوینیها رد شده منوچهر چه نگاههایی که به او نکرده رابطه‌ها در همین سطح بود.

من همین طوری فکر می‌کردم که عاشقم ولی نمی‌دانستم عاشق چه کسی و در زوایای مغزم پی آدمی می‌گشتم که عاشقش بشوم. منوچهر مال سودابه بود. از پسرهای آقای کرد بچه خوشم نمی‌آمد. به نظرم زشت می‌آمدند. می‌ماند پسرهای خانم طبری. سیامک خان زن داشت، سیاوش خان افسر بود و من از افسرها خوشم نمی‌آمد (حسین گفته بود خوشش نمی‌آید). فرامرز خان دانشجو بود و نگاه سگ هم به دخترهای همسن من نمی‌انداخت، و فربرز، فربرز بچه بود. فقط یک سال از من بزرگتر بود و هنوز سبیل نداشت. بعد یادم آمد که منوچهر هم سبیل درنیاورده. دلم نمی‌خواست عاشق فربرز بشوم ولی هیچکس دیگری به ذهنم نمی‌آمد. در خانواده‌مان پسر نداشتیم، پسرهای عموی کوچکم فرنگ بودند. و عموی بزرگم اصلاً بچه نداشت. دایی‌ام تازه زن گرفته بود و پسر خاله‌ها هم بی‌اندازه بزرگ بودند... دست آخر به فربرز رضایت دادم و در عالم خیال مدتی به او فکر کردم. بعد فکرم به دنبال آخرین ستاره دب اکبر رفت و دست گرمی پیشانی‌ام را لمس کرد.

«دختر چرا اینجا خوابیدی؟»

خواب از سرم پرید و ترس آمد. حسین بود. سعی کردم نفس نکشم که او بوی دهانم را نفهمد. حسین گفت، «مشروب خوردی؟ از حالا می‌خواهی کبدت را داغان کنی؟»

خجالت می کشیدم حرف بزنم. حسین گفت، « عیبی ندارد، منم سن تو که بودم خیلی دلم می خواست مشروب بخورم. نمی دانی چه وسوسه‌ای بود. آنوقت‌ها عمو زیاد می آمد خانه‌مان. گاهی من ته گیلانش را سر می کشیدم »

اصلاً هر کاری که بزرگترها می کردند برایم جاذبه داشت. فکر می کردم اگر کارهای آنها را انجام دهم زودتر بزرگ می شوم. انگار بچگیم به تنم چسبیده بود و مرا ول نمی کرد. این که مجبور بودم همه را از پایین به بالا نگاه کنم اذیتم می کرد. گاهی سیگاری از آقا جان کش می رفتم و می کشیدم. چند بار یواشکی ریش نداشتم را تراشیدم. خیلی حظ می کردم وقتی صابون مخصوص ریش تراشی آقا جان را روی صورتم می کشیدم و با دست کف دارش می کردم و بعد تیغ می انداختم. چند روز بعد که موهای نازک صورتم دوباره جوانه می زد اول تیغ تیغی بود و چه لذتی. منم داشتم ریش درمی آوردم.

خندید. بلند شدم و نشستم. حسین هم کنارم نشست. دوتائی مدتی ساکت بودیم. بعد حسین گفت، « راستی تو چکار می کنی؟ غیر از درس خواندن.»

نمی فهمیدم منظورش چیست. گفت، « عاشق شدی؟ هان؟ » تمام خون بدنم به گوشه‌هایم هجوم آورده بود. گفتم، « اوه، نه، این حرفها چیست.»

گفت، « کلک زن. بیشتر آدمها وقتی سن تو هستند عاشق می شوند. من راستش عاشق خانم بدرالسادات بودم. نمی دانی چقدر دوستش داشتم. وقتی نماز می خواند می نشستم لب پنجره دزدکی نگاهش می کردم.»

گفتم، « شما چطور عاشق خانم بدرالسادات بودید، خانم بدرالسادات الان از خانمجان خیلی بزرگتر است، »

« خوب همینطور است، ولی عشق که این چیزها سرش نمی‌شود. من خلاصه دوستش داشتم، ولی البته خیال نداشتم بگیرمش. فقط دوست داشتم نگاهش کنم. می‌دانی خانم بدرالسادات ملکوتی است، مثل آینه است، اگر فرشته وجود داشته باشد شبیه خانم بدرالسادات است، هیچ می‌دانی که جوانی خیلی خوشگل بوده؟ »
شما از کجا می‌دانید؟

« عکسش را دیدم. همیشه که چادر سر نمی‌کرده. کشف حجاب که می‌شود از زیر چادر می‌آید بیرون. کلی خاطرخواه داشته، جوری که آقای طبری همیشه با خون کثیف می‌آمده خانه، این است که خانم بدرالسادات، وقتی می‌بیند شوهرش داره مریض می‌شود بعد از شهریور بیست دوباره چادر سر می‌کند، ولی بیچاره آقای طبری... »
« مگر چی می‌شود؟ »

« خب چون خیلی حرص و جوش خورده بود درست روزی که خانم بدرالسادات چادر سر می‌کند سگته می‌کند. » خندید. بعد گفت،
« راستی مشروب خوردی چه حالی شدی؟ »

« داشتم می‌مردم. » یکباره رویم به حسین باز شده بود و دلم می‌خواست با او حرف بزنم منتهی نمی‌دانستم چه بگویم. از دهانم پرید و گفتم، « حسین جان زندان که بودید خیلی سخت گذشت؟ »

ساکت بود، مثل اینکه پی جواب مناسبی می‌گشت. بعد گفت،
« خب اولش سخت بود، می‌دانی یک آدمهایی رویت دست بلند می‌کنند که به نظرت خیلی حقیر می‌آیند آنوقت یک جور هم دست بلند می‌کنند

که فکر می‌کنی شاید حق با آنهاست. «
نمی‌فهمیدم منظورش از دست بلند کردن چیست. پرسیدم. گفت،
«خب به نظرم همان کتک خودمان باشد، حالا که خوشبختانه تمام
شده.»»

گفتم، «شما می‌گفتید در زندان رقص یاد گرفتید.»
گفت رقص هم یاد گرفته است و خیلی چیزهای دیگر هم یاد گرفته
است. آنوقت بعد از مدتی سکوت محجوبانه دست مرا گرفت. پرسید،
«چرا این قدر دستت یخ کرده؟»

علتش را نمی‌دانستم. گفتم، «می‌دانی، بعدش خیلی سخت‌تر بود.
اولش کتک و این حرفها بود ولی بعدش رفقا بودند. وقتی آدمها با هم
تفاهم نداشته باشند زندگی خیلی سخت می‌شود. می‌دانی شاید بشود
شکنجه بدنی را تحمل کرد ولی شکنجه روحی را نمی‌شود. می‌دانی یک
چیزی بهت بگویم. من می‌دانستم سرمان کلاه رفته، بدجوری هم کلاه
رفته، ولی رفقا این را باور نداشتند. رفقا هنوز هم باور ندارند، به خاطر
همین دعوایمان می‌شد. بعد مجبور بودیم زیر چشم مراقبها دعوا کنیم...
نمی‌دانی چه سخت است. آنها فکر می‌کردند میان ما اختلاف افتاده،
درست هم فکر می‌کردند و به همین خاطر از خوشحالی می‌خندیدند و
چشمهایشان برق می‌زد. مسخره‌مان می‌کردند، ولی یک وضعی بود که
نمی‌شد دعوا نکرد، بحث نکرد.» بعد گفتم، «شاید بخاطر همین است
که من اینجا.»

پرسیدم، «یعنی چه؟»

«خب من عنصر بی‌خطر هستم. این یک اصطلاح است، خودم

کشفش کردم. خنثا هستم، متوسطم.»

«عنصر بی خطر یعنی چه؟»

«خب، بحثش مفصل است، از نظر آنها من دیگر آدمی هستم که نمی‌توانم دست به کارهای خطرناک بزنم، به خاطر همین رفقایم مرا کنار گذاشتند، دو سه ماه آخر تقریباً هیچکس با من حرف نمی‌زد. می‌دانی که چقدر سخت است.»

«پشیمانید؟»

«نه، من می‌دانم سرمان کلاه رفته است، اینکه آدم به یک عقیده خاص ایمان داشته باشد جداست از اینکه آن عقیده را چطوری به مرحله عمل دریاورد. ما در قسمت دوم باهم اختلاف داشتیم و متأسفانه گاهی هم تو قسمت اول، هیچکس هم نبود که حرف مرا بفهمد.»

حسین دستهایش را به عقب تکیه داده بود و پاهایش را دراز کرده بود. گفت، «می‌دانی حوری، بعضی مردم یک عقیده را مثل زیارتگاهی که در نزدیکی خانه‌شان قرار داشته باشد انتخاب می‌کنند. در خانه‌شان زندگی می‌کنند و در زیارتگاه عبادت. عقیده، اما در جریان حرکت زمان متحول می‌شود. علاوه بر آن که بعضی اندیشه‌ها در اساس بر اصل حرکت و تحول قرار دارند و فرزانه کسی است که در هر آن بتواند تحول را در متن حرکت و تغییرات زمانه درک کند. اما اینهم البته روشن است که فرد فرد افراد جامعه نمی‌توانند به سرعت و در یک آن با هم مسیر حرکت خود را تغییر دهند. جامعه گویا دارای ثقل است و برحسب قانونمندیهایی که نه مشکل، اما سهل و ممتنع هستند، این ثقل متوجه قطبی می‌شود که ثقل سنگینتری دارد. از این مرحله به بعد جامعه به چرخش می‌افتد و همیشه حول محور قطب... می‌فهمم درک حرفهایم برایت مشکل است، اما توضیح می‌دهم. بین جامعه از بچه‌هایی که هنوز در شکم مادرشان هستند

تشکیل می‌شود تا آدم‌هایی که از شدت پیری خمیده راه می‌روند. جامعه از این هم گسترده‌تر است و تمام نسل‌هایی را که نیامده‌اند و تمام نسل‌هایی را که مرده‌اند و پوسیده‌اند دربر می‌گیرد. می‌توانی در این حال پیکره زنده متحرکی را در نظربگیری که البته شبیه یک آدم نیست ولی پدیده زنده‌ای است. درعین حال من کم کم به این باور می‌رسم که همانند عقاید پیشینیان، این پیکره جانورواره است. سیمرغ است یا که ازدها، یا از همه زیباتر، ققنوس. چرا آدم‌واره نیست؟ چون عقل واحدی ندارد. اجزاء جامعه به عنوان افراد، هریک به نحوی می‌اندیشند. هنگامی که دوشیزه جوانی مثل تو می‌خواهد بپرد، برقصد، پرواز کند، جفت پیدا کند، دقیقاً اعمالی را انجام می‌دهد که مغل آسایش پیرزنی است که حتی وقتی در محکم بسته می‌شود می‌ترسد. این را می‌فهمی؟»

کمی می‌فهمیدم. گفتم، «بله.» گفت، «به این ترتیب جامعه همیشه مجبور است بر سر اصولی به توافق برسد. این اصول هیچکس را نمی‌تواند راضی کند، چون از هر کسی مقداری می‌گیرد تا به دیگری بدهد. مردم همه، بدین ترتیب مجبورند به پذیرش قانونمندی‌هایی که با آزادی روحیشان در ستیز است. اما اغلب افراد این قانونمندی‌ها را می‌پذیرند. بعضی‌ها عاقلانه می‌پذیرند، بعضی با تشویق و بعضی با تهدید. مثلاً مراسم ازدواج باشکوه و جلال برگزار می‌شود. حتی فقیرترین مردم این اصل را رعایت می‌کنند، چون ازدواج یک نهاد ضروری اجتماعی است. تشریفات ازدواج فرد را از اضطراب آنکه این کار درست بود یا نبود، تا حدودی می‌رهاند. جمعیتی که به جشن دعوت شده است پیوند یک زوج را شهادت می‌دهد. زوج در قبال این شهادت متعهد می‌شود. متعهد اموری که باعث ایجاد نهاد ازدواج شده است، و چرخ اجتماعی می‌چرخد.

اما گاهی پیش می‌آید که این قانونمندیهای جا افتاده، با روح زمان ناسازگار می‌شود. فرض کنیم مثلاً مقرراتی برای ازدواج تعیین شده، و این مقررات را مردمی که کشاورز بوده‌اند ایجاد کرده‌اند. اکنون این مقررات با روش زندگی مردمی که در کارخانه‌ها کار می‌کنند ناسازگار است. همین رباب را در نظر بگیر. او را از ده آورده‌اند تا زیر دست و پای پسرهای خانم شازده بلولد و به اصطلاح نقش صیغه را بازی کند، چون دختر پولداری نبوده و می‌شده او را با قیمت کمی بخرند و بیاورند، و او نیز، چه راضی چه ناراضی سرنوشتش را پذیرفته بوده است. چون در نظام ارباب و رعیتی این درست تلقی می‌شده است. یک نانخور از روستائی کم و چند پسر ارباب راضی. اما خانم شازده دیگر ارباب نیست، قطعه قطعه املاکش را فروخته تا در شهر جا خوش کند. پیوند او با نظام اربابی بریده شده است. و پیوند رعیت با او. حال رباب در این میانه، در برهوت جامعه پرتاب می‌شود، و اقبالش بلند بوده که کنجی در خانه‌ی ما پیدا کرده است، گرچه که این به قیمت از دست دادن پسرش و همیشه بی‌شوهر ماندن به کف آمده است. اما ربابهای دیگر را در ذهن مجسم کن. هزاران هزار رباب بی‌آینده و بی‌گذشته که در برزخ تحول جامعه ارباب و رعیتی، همانند اتمهای سرگردانی به پهنه جامعه پرتاب می‌شوند... این رباب‌ها همه ناراضی‌اند و نسبت به آنچه که به عنوان قانونمندیهای لایتغیر به آنها تفهیم شده شک می‌کنند. اما جامعه که دیدیم پیکره‌ای بزرگ و تاریخی است و عقل واحدی ندارد، برحسب غریزه از قانونمندیهایش دفاع می‌کند. رباب‌ها مثل موج - بی‌آنکه حتی خود خواسته باشند - به صخره اجتماع می‌خورند، برمی‌گردند. دوباره با آن برخورد می‌کنند. صخره کاملاً هم صخره‌وار نیست. از این برخوردها

ستیز می‌زاید. دو گروه متخاصم رودرروی هم قرار می‌گیرند.

بعد حادثه آغاز می‌شود. از آن بخش جمعیت به بیرون پرتاب شده از متن سنت اجتماعی، گروه‌هایی که در جستجوی ایمنی هستند به دامن اندیشه جدید می‌چسبند که این اندیشه جدید، اغلب خود دارای قطبی است تا پیکره جمعیت به خود گرونده را، در چرخش، یک پارچه کند. بدنه مخالفی در درون بدنه سنتی شکل می‌گیرد. موجودات متعصبی پیدا می‌شوند که همیشه آماده ستیز با بدنه قدیمی هستند.»

حسین سرش را به طرف آسمان بلند کرد تا از لابلای شاخه‌های انار به ستاره‌ها نگاه کند. لختی سکوت بود و بعد دوباره صدایش را شنیدم، «خیلی حرف زدم و هیچ چیز را نگفتم. مشکل من خلاصه اینها بود: ۱- من اینهمه ستیز با بدنه قدیمی را نمی‌فهمم. می‌خواهم به آن فرصت بدهم تا مرا که از قانونمندیهایش گریخته‌ام درک کند. ۲- از قطب جدید چیزی نمی‌فهمم، چرا باید او باشد؟ چرا نباید از درون خود جامعه برخاسته باشد؟ ۳- نسبت به توان مردمی که ما به ادعای خود برای آنها می‌جنگیم شک دارم. توان این مردم بر اصولی بنیان گذاشته شده است که گاهی تامیزان صددرصد با آنچه که ما می‌خواهیم بدانها بدهیم متفاوت است. مثلاً آنها به خیش و گاو آهن آویزانند. ابتدا تراکتور را به آنها بدهید. بگذارید با تراکتور اخت بشوند. اندک زمانی که بگذرد آنان خود به اصولی می‌رسند که امروز من و شما اینهمه بر سر تفهیم آنها نیرو هدر می‌دهیم.

اما حوری عزیز من، چگونه می‌شود با اراده قدرت جنگید؟ همیشه اقلیتی در جامعه وجود دارد که خود را کاندیدای قدرت می‌کند. این اقلیت همیشه رأس هرم را تشکیل می‌دهد. گاهی واقعاً تشکیل می‌دهد،

گاهی در تخیل. من کاندیدای قدرت نبودم و نیستم، از این قرار می‌ستیزیدم و آن به آن بیشتر در انزوا قرار می‌گرفتم...»

بعد روی زمین دراز کشید و به آسمان خیره شد. صدای نامفهوم عموها و داییم از ایوان به گوش می‌رسید. حسین گفت، «و اینها قابل ترحمند، آنقدر قابل ترحمند که انسان گریه‌اش می‌گیرد.» منظورش آدمهای روی ایوان بود، «می‌دانی آنها که آن بالا نشسته‌اند نه از پیکره اصلی به بیرون پرتاب شده‌اند و نه تضادی با پیکره جدید در حال شکل‌گیری دارند، بلکه نشسته‌اند تا انتخاب شوند. وقتی انتخاب شوند از هر اصلی دفاع می‌کنند.»

دوباره گفت، «می‌دانی بدبختی من چیست؟ حالا دیگر هیچکس حرف مرا نمی‌فهمد. من توی یک شیشه خالی از هوا حبس شده‌ام.»
گفتم، «خانم بدرالسادات وقتی که شما آنجا بودید می‌گفتند من حتم دارم حسین که بیاید بیرون به خدا ایمان می‌آورد.»

حسین خندید، «خوب راست می‌گویند. بین حوری من هرگز بحثی درباره خدا ندارم. عظم بسیار کوچکتر از آن است که بدانم خدا هست یا نیست. اما آنچه که می‌فهمم این است که مردم تصویری از خدا دارند. هرکس تصویری دارد، در حد اندیشه و عقل خودش. خوب به نظر من خدای خانم بدرالسادات، یا درست‌تر بگویم، اندیشه‌ای که خانم بدرالسادات درباره خدا دارد قابل پذیرش است. اینهم یکی از گرفتاریهای من با دوستانم بود. همیشه فکر می‌کنم می‌شود خدای خانم بدرالسادات را دوست داشت. آنها می‌گفتند خدا مرده است، یا می‌گفتند خدا وجود ندارد. من می‌اندیشیدم، از کجا می‌دانید؟ و چه گونه است که شما اینهمه می‌دانید؟ یکبار از خانم بدرالسادات شنیده‌ام که می‌گفت - خدا با انسان

بزرگ می‌شود - اینهم حرف قابل تأملی است. خدای خانم بدرالسادات از خاک زاییده شده، مثل خودش. این همان خاکی است که از آن بوته یاس برمی‌خیزد. این خدایی است که روستاییان ایرانی ساخته‌اند، خدای حرف‌شنو و خوبی است. رحمان و رحیم است. حتی ممکن است وقتی غصه‌دار می‌شود گریه کند. این خدا از روستا آمده و در سوراخ هر نی مخفی شده است. در رودخانه‌ها آب تنی می‌کند و اگر تمام زمستان فرصت حمام کردن نداشته باشد، البته از سرما، بهار یکجا غسل می‌کند، ممکن است زنش را یک وقت کتک بزند، ولی گاهی در مهتاب می‌نشیند و به صدای سیرسیرک گوش می‌دهد. گاهی با حجب گل‌ویش را صاف می‌کند، گاهی تار می‌زند، ماهور، و برگهای گل ماهور می‌ریزد و این تصور خدا، بهتش می‌زند.»

گفتم، «حسین جان خدا که نمی‌تواند این‌طوری باشد.»

«من نگفتم خدا این‌طوری است. گفتم تصویر خدا در ذهن خانم بدرالسادات این‌طوری است. منم به او اعتقاد دارم. می‌دانی این همان خدایی است که این ملت را از سقوط نجات داده است و خیلی چیزها را برایش حفظ کرده است. حافظ را، مولای روم را، این تئمه زبان را که دارد غارت می‌شود. روستاییهایی ایرانی جلوی مغول‌ها خم می‌شدند و می‌گفتند بله قربان. وسط دایره می‌نشستند تا مغول سرشان را ببرد، حتی برایش فلسفه ساختند، به چنگیز گفتند «شلاق خدا»، یعنی این‌طوری خودشان را تنبیه کردند. بعد دخترهایشان را به مغول‌ها تقدیم کردند. خوب چهارنسل که گذشت مغول‌ها به زبان این خدا شعر گفتند. بعد درمیان جمعیت آب شدند. چندتایی واژه از آنها باقی ماند و یک چندتایی ساختمان خرابه. با عربها نیز همین معامله را کردند. اینها همه‌اش کار

همان خدای خانم بدرالسادات بود... اما، اما و اما مسئله حالا فرق می‌کند. آن کسی که امروز آمده است، بیش از آمدن همه چیز را در زیر ذره‌بین به خوبی بررسی کرده است. او بیشتر از من و خانم بدرالسادات می‌داند. صاحب تکنولوژی است. لبخند مهربانی دارد و نگاهت که می‌کند نه گرسنه است، نه زن می‌خواهد و نه شراب. تمام ترفندهایی که در طی هزاران سال برای اسیر کردن مرد بیابانی به کار می‌رفت دود شده است و به هوا رفته است. درست نکته اصلی اینجاست. برای هموردی با او تو نمی‌توانی مثلاً در عزاداریها گریه و زاری بکنی و ترحم او را برانگیزی، چون او برای همه آنها کتابهای مفصلی نوشته است. دلیل اقتصادی، سیاسی و اجتماعی هریک از این آداب و مراسم را به خوبی می‌داند. اما فقط این نیست که می‌داند، بلکه از آنها به عنوان برگ بازی استفاده می‌کند، با همان ورقهایی که در دست تست بازی می‌کند و با آئینه نامریی محاسبه علمی دست ترا می‌خواند، حتی پیش از آن که تو ورقهای خودت را بازی کرده باشی. اما بعد از آن که برد نمی‌خندد، از آن مرحله گذشته است که چنین بردی خندانش کند. او قاطعاً می‌داند که برنده است، فقط اندکی با تو بازی می‌کند تا سرت گرم بشود و حواست منحرف، سپس ترا می‌چرخاند و در همان مسیری می‌گذارد که باید. تمام حرکات تو، طرز لبخند زدنت، نحوه‌ای که دستهایت را تکان می‌دهی، طریق راه رفتنت، سیر اندیشهات، رویاهایت، خیالبافیهایت، غرور پنهانت برای او آشکار است. معجزه نمی‌کند و به او الهام نمی‌شود، بلکه خیلی خشک و اصولی آنها را می‌آموزد، مثل آن که آداب حرکت عروسکهای خیمه‌شب‌بازی را بی‌آموزی. درست همین جاست که من رنج می‌برم. اغلب دچار این احساس هستم که همانند موشی در یک لایبرنت

گیر کرده‌ام و این لایبرنت در یک آزمایشگاه علمی است و عده‌ای دانشمند می‌خواهند بدانند از میان این تعداد موشی که از مبداء لایبرنتها به سوی پنیری که در مقصد گذاشته شده است حرکت می‌کنند، کدام باهوشترند. آنچه مرا اذیت می‌کند این است که گویی این دانشمندان با یکدیگر توافق کرده‌اند که باهوشترین موشها را بکشند و مغز آنها را آزمایش کنند. این شاید کار مفیدی است، چون عاقبت شاید روشن بشود که چرا بعضی از موشها باهوشتر از بقیه هستند. اما موش با هوشی را در نظر بگیر که اتفاقاً متوجه این شده است که در یک لایبرنت آزمایشگاه حرکت می‌کند. خب او چه باید بکند؟ خود را هشیار نشان دهد؟ هیچ بعید نیست که جانش را از دست بدهد. برعکس خود را خنگ جلوه بدهد؟ این خنگی را تا کجا باید ادامه دهد؟ تا آخر زندگی؟ از پروانه‌های ضعیف داروین تبعیت کند که همیشه در زیر بوته‌ها مخفی می‌شوند؟ یا از پروانه‌های قوی که به مصاف باد می‌روند و به اقیانوس پرتاب می‌شوند؟ می‌دانی عزیزم، من نه ناامید هستم، نه به پوچی رسیده‌ام. اما از این احساس دائم در آزمایشگاه بودن رنج می‌برم، و آنها که در ایوان نشسته‌اند نمی‌دانند که همانند من در آزمایشگاه هستند. از ندانستن آنها رنج می‌برم. از آن رفیقانی که شانه سپر می‌کنند و به مصاف مرگ می‌روند، رنج می‌برم، چون نمی‌دانند در آزمایشگاه هستند. چون آنها هم گویی براساس مقدراتی قدیمی می‌جنگند، در قالب پهلوان ظاهر می‌شوند و به این جنبه آزمایشگاهی توجه ندارند، آگاهی نشان نمی‌دهند. چون این اگر روشن شود، آنگاه می‌شود کاری کرد، ولی تا وقتی روشن نشود می‌توان همیشه، دسته دسته، گوسفندوار به مسلخ رفت. می‌دانی حوری ما بدجوری تحقیر شده‌ایم، بدجوری. من دیگر گاهی هیچ ایمانی ندارم. به

هیچ چیز. اگر می دانستی بی ایمانی چه درد بدی است.»

من با حاشیه لباسم بازی می کردم. گفتم، «تو نمی فهمی من چی می گویم؟»

نه، من زیاد حرفهایش را نمی فهمیدم، اما حسی مرا وادار می کرد که به حرفهایش گوش بدهم، گوش که نه حرفهایش را می بلعیدم.

آنوقت حسین پیشنهاد کرد برویم روی بام و به مناجات خانم بدرالسادات گوش بدهیم. خانم بدرالسادات تابستانها نماز مغرب و عشاء را روی بام می خواند. کنار رختخوابش که زیر پشه بند بود قالیچه ای پهن می کرد و نماز می خواند و نمازش با دعاها و مختلف دیگر دوساعتی طول می کشید و پیش می آمد که مثنوی هم بخواند. این بود که از نردبام بالا رفتیم و به بام رسیدیم. حالا تمام حیاط خانه زیر چشمان بود. بحث در روی ایوان همچنان ادامه داشت برای عمویم بساط تریاک درست کرده بودند و دانی جان با عمو شریک شده بود.

حسین پرسید، «نمازتان تمام شد؟»

«اوا نه شما نید؟»

خانم بدرالسادات پارچه سفیدی دور سرش بسته بود و لباس مخصوص نمازش را به تن داشت. سرتاپا سفید بود.

«حالا لابد مثنوی می خواهید بخوانید؟»

«نه، امشب نه، حوصله اش را ندارم، صبر کنید برایتان سکنجبین

بیاورم.»

«نه بابا، بنشینید ترو خدا، یک کم اختلاط کنیم.»

«آخر با گلوی خشک که نمی شود.»

«نه، ترو خدا، بنشینید.»

حسین گوشه دامن خانم بدرالسادات را گرفت و او را نشانده خانم بدرالسادات کمی هول شده بود. ظاهراً ما خلوتش را خراب کرده بودیم. حسین گفت، «اگر بدانید آنجا چقدر دلم برایتان تنگ می‌شود.»

«الهی قربانت بروم، پسر خودمی والله، خدا شاهد است منهم خیلی دلم تنگ می‌شود.»

«یادتان هست آنروز که با مادرم آمدید؟ آنقدر خوشحال شدم.»

«ترو خدا خجالت‌منده، روی من سیاه که همیشه نمی‌توانستم بیایم. خدا شاهد است آنقدر گرفتارم که چی بگویم. دم غروبی که از خانه‌تان آمدم دلم تنگ بود. فکر می‌کردم اگر فریبرز و سودابه هم سروسامان بگیرند بدم نمی‌آید بمیرم.»

«به شما هم که، ما را بگو که فکر کردیم بیاییم پیش شما حرفهای خوب بشنویم.»

«خب مردن که بدنیست، مثل بقیه کارهای دیگر است. می‌دانی چیست، دلم می‌خواهد این بچه‌ها سروسامان بگیرند. بعد من یک روز بروم حمام، قبلاً خانه را تمیز می‌کنم، وقتی از حمام برگشتم رختخوابم را توی حیاط روبه قبله بگذارم، نمازم را بخوانم، بعد بیایم بگیرم بخوابم. هوپ. تمام.»

«گلدانهایتان را چکار می‌کنید؟» معلوم بود حسین بصرافت شوخی است.

«می‌بخشم به بچه‌ها، خودشان یک کاریش می‌کنند.»

«گمان نکنم بچه‌ها بخوبی شما از آنها مواظبت کنند، مردم این دوره زمانه حوصله این کارها را ندارند.»

«خب می‌بخشمشان به دیوانه خانه، چند روز پیش با فهیمه رفتم

آنجا، یک وقت آنجا دوره می‌دیده، یک وضعی است به خدا آدم گریه‌ش می‌گیرد.»

حسین گفت، «خانم بدرالسادات از خدا تعریف کنید.» و به من لبخند زد.

خانم بدرالسادات محجوبانه به حسین نگاه کرد. در لبخندش ترس و شرم و هزار احساس دیگر پنهان بود. بعد به دور و برش نگاه کرد. گلوش را صاف کرد، «حسین جون مسخره می‌کنی؟»

«نه خداشاهد است، فقط دلم می‌خواهد از شما راجع به خدا بشنوم.»
خانم بدرالسادات گفت، «دلت می‌خواهد برویم پیش آقای نیشابوری؟ خیلی روشن است، به خدا شما جوانها اشتباه می‌کنید که این آدمها را دست کم می‌گیرید، تازه چی دارم می‌گویم، آنقدر مردان جوان، دکتر و مهندس میان پیشش، همه دو زانو می‌نشینند. آقا می‌فرمایند جوانها سرخورده‌اند باید همراهیشان کرد.»

«خوب من می‌خواهم شما از خدا حرف بزنید، حالا آقای نیشابوری باشد یک وقت دیگر.»

«خوب چی بگویم، من کیم که راجع به خدا حرف بزنم، او آنقدر بزرگ است، تمام عالم است، من چی بگویم، من که یک حشره‌ام نیستم.»

«شما فرشته‌اید.»

«اوه حسین، کفر نگو. ما یک قطره‌ام از دریا نیستیم، یک ذره‌ام از ذره‌ها نیستیم، چشم‌هایت را باز کن.»

«پس حداقل یک جمله از خدا بگویید.»

«آخر چی بگویم، نور است که نیست، بگویم، بگویم چی، شاید هم

نور باشد. من او را گاهی تو قلبم حس می‌کنم، اینجا.» با مشت به قلبش زد. «گاهی یک لحظه اینجا است، مثل یک خواب است، می‌آید و می‌رود. قبل از اینکه بگیریش یا به او فکر کنی رفته. بیا اصلاً بگوییم نور است و دیگر ازش حرف نزنیم.»

«خوب گرفتاری این است که نور را وزن کرده‌اند خانم بدرالسادات، نور جزیی از ماده است، وزنش کرده‌اند.»

«یعنی چه؟»

«یعنی این که شما نمی‌توانید بگیریدش، وزن دارد، پس ماده است، جسم است.»

خانم بدرالسادات سرش را با حالت تفکر خاراند، ابروهایش از چشمهایش دور شده بود و به نقطه‌ای در مقابل پایمان خیره نگاه می‌کرد. بعد گفت، «منصور حلاج اناالحق می‌زد. می‌گویند وقتی خورش می‌ریخت روی زمین می‌نوشت اناالحق، این دروغ نیست حسین، راست است.»

نمی‌دانم چه مدت روی بام بودیم، تا وقتی که خانمجان صدایمان کرد. عموها می‌خواستند بروند و دایی و زن دایی قرار بود شب منزل ما بمانند. عموی بزرگم از اینکه حسین مجلس را ترک کرده بود عصبانی بود و به هیچوجه حاضر نشد خدا حافظی گرمی با او بکند.

آنوقت همگی صحبت کنان عمو را تا سرکوچه بدرقه کردیم. بیرون خیابان خلوت شده بود، اما وقتی برمی‌گشتیم فهمیم در خانه‌شان را باز کرد و خجول و شرمنده به ما نگاه کرد که دسته جمعی برمی‌گشتیم و زیرلبی سلام کرد. خانمجانم از حال پدر و مادرش پرسید که ظاهراً با ما قهر بودند و فهمیم جواب احوالپرسی خانمجان را داد. لحنی پوزش‌خواهانه

داشت. حسین از جلو می‌رفت و ظاهراً دخترک را ندیده بود. آقا جانم قدم تند کرد و با حسین همگام شد. فهیمه گفت، «خانم برگشتن حسین خان مبارک باشد.»

خانمجانم گفت، «قربان تو دختر خوب، الحمدالله دیگر ناراحتیها تمام شد، بسکه خانم این مدت هول و تکان خوردیم دیگر جان به تنمان نمانده است.»

«خوب الحمدالله که ناراحتیها تمام شد.»

دختر دزدکی برگشت به حسین نگاه کرد، بعد محجوبانه خداحافظی کرد.

درخانه، آقا جان سرگله گی را با حسین باز کرد. به نظر آقا جان رفتار حسین با عموی بزرگمان بهیچوجه خوب نبود. عمو خیلی پیر بود، «پیرها چراغ خانواده‌اند بالاتر از گل نباید بهشان گفت.»

احترام پیرها و معلمها بر همه واجب است و کسی که به پیرها احترام نگذارد مثل این است که برای خودش احترام قائل نباشد.

حسین در سکوت گریش می‌داد. آنوقت آقا جان گفت که در اداره ثبت چند جای خالی هست. می‌خواستند یکدوره کارمند جدید بگیرند و حسین می‌توانست تقاضای کار بدهد. حتی شاید می‌شد بعدها اقداماتی کرد که سابقه خدمت حسین هم به حساب بیاید، چون بالاخره یک دو سالی آنجا کار کرده بود و حیف بود که سابقه خدمتش از بین برود. حسین در این باب هم سکوت کرد.

آقا جان پیژامه‌اش را پوشیده بود و حالا سیگار به دست کنار حوض با حسین حرف می‌زد «نظرت چیست؟ عمومیت می‌گفت می‌تواند ترتیبی بدهد که اسم تو جزو قبولیها دربیاید.»

حسین گفت خیال ندارد دوباره در اداره ثبت مشغول بشود.

«یعنی می‌خواهی کار نکنی؟»

«خب نه، اگر بشود می‌خواهم کار آزاد بکنم.»

«به، جانم، حواست کجاست؟ کار آزاد پول می‌خواهد. پول از کجا می‌خواهی گیر بیاوری؟ تازه چه کار آزادی؟ بیشتر آنهایی که کار آزاد می‌کنند شغل پدری را ادامه می‌دهند. اصلاً مگر به این آسانمها کار آزاد گیر می‌آید؟»

حسین کنار حوض پابه‌پا می‌کرد. حوصله بحث نداشت. گفت، «خب می‌دانید، هرچی فکر می‌کنم هشت ساعت پشت میز بنشینم می‌بینم از من بر نمی‌آید، حالا اگر یک کمی صبر کنیم شاید بتوانم کاری گیر بیاورم. بالاخره رفقا هستند.»

بعد زیر لبی شب به خیر گفت و به اتاقش رفت.

آقا جان ساکت سیگار می‌کشید. بعد به ایوان برگشت. جای دائی و زن دائی را جلو اتاق مجلسی انداخته بودند و آقا جان گوشه رختخواب آنها نشست و شروع کرد به مالیدن پایش. دائی جان گفت، «آقای محمدی، تو فکری؟ خدا بد ندهد.»

«والله چی بگویم؟ ماشالله این جوانها همه‌شان بی‌فکرند. از روزی که برگشته یک کلمه نمی‌پرسد این مدت ما چقدر خرج کردیم، خدا شاهد است این مدت کلی قرض بالا آوردیم.»

دائی جان پرسید، «حالا مگر چی شده؟ خدای نکرده اتفاقی افتاده؟»

«نه جانم، محمدرضا به من گفت که تو ثبت می‌شود دستش را بند

کرد، خوب حالا که بهش می‌گویم می‌گوید می‌خواهد کار آزاد بکند، از کار دولتی بدش می‌آید. ترو خدا فکرش را بکنید؟»

آنوقت خانمجانم هم آمد بالا و یک گوشهٔ دیگر نشست. دائی گفت، «خوب شاید هم راست می‌گوید، امروزه روز کار آزاد خیلی باب شده. بلکه به پول و پلهام برسد.»

خانمجان گفت، «خوب آقا، شما هم که ماشالله، بچه بدبخت تازه برگشته، یک کم صبر کنید آخر یک نفسی تازه کند.»

دائی گفت، «راست می‌گوید بابا، راست می‌گوید.»

آقا جانم که پکر شده بود گفت، «خوب البته، منم نگفتم که همین حالا برود سرکار. گفتیم خوب گوش بخواباند، حالا هم همچین فردا قرار نیست این کار درست بشود. بالاخره یک چند ماهی طول می‌کشد.» دو ماهی گذشت و حسین هنوز کاری پیدا نکرده بود، هفته‌های اول جوش و خروشی داشت، کتابهایش را گردگیری می‌کرد و به سرو وضع اتاقش می‌رسید. بعد، مثل اینکه کوکش تمام شده باشد، آرام آرام از حرکت افتاد.

اوایل به نظر می‌رسید که هیچ اتفاقی نیفتاده است و می‌شود این سه سال فاصلهٔ زندان را از وسط زندگی ما برید و دور ریخت. ولی این طور نبود. حسین اوایل که برگشته بود رفتار بسیار خوبی داشت. به دیدن همهٔ افراد فامیل می‌رفت و کاملاً عادی بود. عوض شدن او از وقتی شروع شد که پیشنهاد رفتن به مشهد را رد کرد. تابستان بود و فصل مشهد رفتن و حسین این دست و آن دست می‌کرد تا پاییز، و پاییز دیگر سرد بود و نمی‌شد به مشهد رفت. خانمجان حسابی توی لاک رفته بود. بعد وقتی قرار شد آقای نقابت پیراهن دوز بیاید و نذرش را ادا کند حسین حاضر

نشد در خانه بماند. برای همه افرادی که برای شنیدن روضه دعوت شده بودند غیبت صاحب نذر عجیب به نظر می‌رسید و پچ پچ‌ها و درگوشی حرف‌زدن‌ها دوباره شروع شد و آقا جان دیگر طاقت نداشت.

سه سالی که حسین زندان بود حسابی به ما سخت گذشت. اولش حسین گم شده بود و کسی نمی‌دانست کجاست. دوره شلوغی بود و خیلی‌ها گم می‌شدند. آقا جانم روزهای اول به تمام کلانتری‌ها سر زد. بعد که ناامید شد گذارش به پزشکی قانونی و گورستان‌ها افتاد. به این فکر بود که شاید حسین در خیابان تیر خورده باشد. هیچیک از ما فکر نمی‌کردیم که حسین غیر از زندگی معمولیش کارهای دیگری هم بکند. بعد آقا جان به این فکر افتاد که شاید او را دستگیر کرده‌اند. آنوقت از شهربانی به فرماندار نظامی می‌رفت و از فرماندار نظامی به شهربانی. ساعتها جلو میزهای مختلف می‌ایستاد و التماس می‌کرد.

«گفتید پسران؟»

«بله قربان»

«خوب اسمش؟»

«اسمش... اسمش...»

آقا جان عقب عقب از اتاق خارج می‌شد. «اسمش...» اگر اسمش را نگفته باشد چه؟ و دانی جان صبری هشدار داده بود، «بلکه اسمش را ندانند، شماها کار را خرابتر می‌کنید.»

آنوقت چند ماه بعد اسم حسین جزو دستگیر شدگان درآمد. این دفعه می‌بایست به صورت دیگری فعالیت کرد. بعد از آن اسم تمام افراد متنفذ و نیمه متنفذ خانواده ما نقل دهان بچه‌های محله شده بود. خانم شازده به چند سرتیپ و سرلشکر سفارش کرده بود. دانی جان صبری به

دیدن رئیسش رفته بود و آقا جانم قالیچه پشت قالیچه به خانه این و آن می‌فرستاد. پدرم میتینگهای پر سروصدائی جلو همسایه‌ها، وقتی که به خانه می‌آمد و یا بیرون می‌رفت و اتفاقاً به مرد خانه آنها برمی‌خورد، برپا می‌کرد. قسم می‌خورد که ما همه از دم وفادار و مطیع هستیم و اصلاً یک همچو چیزی ممکن نیست و نبوده و نخواهد بود. پدرم می‌گفت، «اشتباه است آقا، اشتباه که شاخ و دم ندارد. بچه من داشته تو خیابان راه می‌رفته که گرفته‌اندش. همین و همین. والسلام.»

آنوقت امان‌الله خان افخمی با طعنه می‌گفت، «شاید هم گول خورده آقا، پسر فخاری را که گرفتند ریختند خانه‌ش، تمام اثاثیه را زیر و رو کردند، آقا یک مقدار کاغذ ماغذ پیدا کردند و...»

پدرم سرش را به سرعت تکان می‌داد، می‌آمد خانه و تمام اثاثیه اتاق حسین را زیر و رو می‌کرد. گرچه که خانه ما را نگشتند ولی پدرم مقدار زیادی مجله و روزنامه و همچنین دفتر یادداشت حسین را آتش زد. آنوقت ساعتها از نفوذ نوه عموی پدرش حرف می‌زد که چه مقاماتی دارد و چه کارها می‌تواند بکند.

خانم‌جانم به صورت دیگری ابراز ناراحتی می‌کرد. قبل از تمام این جریانات خانه ما مثل جزیره متروکی بود که وسط یک دریاچه آرام قرار گرفته باشد. ولی با دستگیری حسین آرامش به سرعت از خانه ما رفته بود. محله پشت خانه ما حرف می‌زد و حرفها از مجرای رباب و خانم بدرالسادات به گوش پدر و مادر می‌رسید. حتی شایع بود که ما همگی بهایی هستیم ولی این را مخفی می‌کنیم. در نتیجه پدرم مجبور شده بود به جای پانزده روز یکبار هفته‌ای یکبار آقای نقابت را برای روضه دعوت کند.

البته فهیمه افخمی به خانه ما آمده بود، دست خانمجان را بوسیده بود و دلداریش داده بود. فهیمه به پای حسین و تمام کارهای حسین امید بسته بود و فرامرزخان پسر خانم بدرالسادات که سال آخر دبیرستان بود عقیده داشت که حسین یک نابغه است. درعوض اصطلاحات لامذهب، کافر، بی غیرت و غیره هم بود که گاه به گاه به گوش می رسید. از همه بدتر کار خانم و آقای افخمی بود که دیگر جواب سلام ما را نمی دادند و رفت و آمد دیگران هم به طور محسوسی کم شده بود. آنوقت ما که اینقدر زندگیمان ساده بود و هر وقت هوس ماجراجویی می کردیم به خانه عموی بزرگ در شاه عبدالعظیم می رفتیم تا راجع به جنگهای ترکمن صحرا بشنویم و یا شاهنامه بخوانیم و این وضع اسف انگیز که فردی از خانواده به زندان برود که جای دزدها و قاچاقچیها و جانیها بود.

مادرم بعد از این جریان ولع عجیبی به صحبت پیدا کرده بود. تمام صبح را در آشپزخانه با رباب حرف می زد. وقتی من از مدرسه برمی گشتم دو زن را می دیدم که کارهایشان را تمام کرده اند و در ایوان روی قالیچه نشسته اند و با هم اختلاط می کنند. به گمانم مادرم تمام زندگیش را از سیر تا پیاز برای رباب تعریف کرده بود. چون از آن پس رباب رفتار دیگری داشت، دلسوزیهای غریبی می کرد و حتی گاهی امر و نهی می کرد. عصر که می شد مادرم مثل مرغ سرکنده پرپر می زد و بالاخره که بی طاقت می شد چادرش را به سر می کشید و تمام عصر و غروب غیبتش می زد. یکروز منزل خانم بدرالسادات، یکروز خانه خواهرم یا زن عمویم یا عمقزی که مادرم به او اعتقاد عجیبی داشت. این افراد وظیفه خود می دانستند که به بازدید مادرم بیایند. هیاهویی می شد. مادرم می گفت، «عمقزی، بهتان بگویم، این بچه آنقدر آرام بود، آنقدر ضعیف

بود که اصلاً به فکر نمی‌رسید به ثمر برسد. خدا می‌داند وقتی بعد از آن ناکام حمله شدم چقدر وحشت داشتم. همیشه یواش راه می‌رفتم که بهش صدمه نرسد.»

عمقزی دلسوزانه سرش را تکان می‌داد و تصدیق می‌کرد، «می‌دانم، می‌دانم عزیزجان. اینقدر خودت را عذاب نده، حالا که الحمدالله مثل شاخ شمشاد شده.»

مادرم سرجایش مثل پاندول ساعت‌های دیواری از این سو به آن سو تاب می‌خورد. بعد یک‌هوا از جا می‌پرید، «عمقزی به خدا وقتی دکترمان رفت فرنگ، من رفتم شاه عبدالعظیم، بیست تا شمع نذر کردم که اگر خدا یک جوانم را ازم دور کرده آن یکی را پیشم بگذارد که مرهم دلم باشد...»

بعضی عصرها که خانم بدرالسادات به‌خانه ما می‌آمد مادرم به حرفش می‌کشید که، «بدرالسادات مرگ بچه‌ها، جون سودابه، حسین چی بهت می‌گفت؟»

خانم بدرالسادات با ناراحتی جابجا می‌شد و می‌گفت، «نیرالزمان، این حرفها از تو قبیح است، آخر برای چی این قدر قسم می‌خوری.»
مادرم می‌گفت، «آخر زن، مردم می‌گویند، این بچه خدانشناس است، کافر است، خدا غضبش کرده.»

اینها را فاطمه رختشوی از همسایه‌ها می‌شنید و عفاف می‌گذاشت کف دست مادرم.

خانم بدرالسادات چشم‌هایش را گرد می‌کرد و دست مشت شده‌اش را جلو دهانش می‌گرفت و چند بار تکرار می‌کرد، «واه واه! عجب مردمی هستند! اینها جواب خدا را چی می‌خواهند بدهند؟» بعد تأکید

می کرد، «خانم جان، فقط این را بهت بگویم که حسین هرچی باشد و هر جور که فکر کند، آن قدر روحش بزرگ است که آخرش آمرزیده می شود. ثانی از آن، خداوند به این جوربند گانش لطف بیشتری دارد فکر می کنی این نمازهایی که ما می خوانیم قبول می شود؟ به! خدا می خواهد که بنده ش را ببرد، بگرداند، همه چیز را ببیند، از همه بشنود و دست آخر که از همه جا سر خورد برود سر به خاکش بساید.» مادرم گل از گلش می شکفت و اشک توی چشمهایش حلقه می زد. روبه قیله سجده می کرد و توی حق حق گریه کلمات نامفهومی بر زبان می راند.

این طوری بود که مادرم روزنامه خوان شد، این طوری بود که مادرم عادت کرد پای صحبت مردها که اکثراً شبها دور هم نجوا می کردند بنشیند و شاید به همین علت بود که رختخوابش را دوباره کنار پدرم پهن کرد و آنها که کمی از آسیاب افتاد حامله شد.

اندوه آدمها را به هم نزدیک می کند. مادرم حامله شده بود و عجیب اینکه بی اندازه خجالت زده بود. هرچند که این مسأله اسباب گفت و گوها و رواج متلکهای مختلفی از جانب خانم افخمی شده بود ولی من فکر می کردم جز این نمی توانسته باشد. به نظر من شکم مادرم که روزبه روز بزرگتر می شد دلیل بر پی گناهی او در این قضیه بود و البته هیچ دلیلی هم برای این فکرم نداشتم. بخاطر همه اینها بود که آقا جانم فکر می کرد حسین از آن پس همیشه باید قیافه پوزشخواهانه ای داشته باشد. و وقتی حسین بدون توجه به آنچه گذشته بود در هاله سکوتی که به دور خودش پیچیده بود برجای ماند و شب دیر آمدن را شروع کرد آقا جان کاملاً از هم وارففت. سرش را تکان می داد و می گفت، «اصلاً خجالت هم نمی کشد. ما زمان خودمان جرئت داشتیم تو چشم پدرمان نگاه کنیم؟

نعوذبالله، زن داشتم و چند تا بچه، بازهم چشمم که به آقام می‌افتاد مهره‌های پشتم تیر می‌کشید. حالا این کافر خداشناس...»

حسین این‌طوری بود، بعد هم که مریض شد و معلوم نبود چه دردی دارد که هیچ دوائی موثر نمی‌افتد آقا جان عصبانیت‌ر شده بود. مثل اینکه بیماری حسین اهانت به او بود. می‌گفت، «نه، خودمانیم، اصلاً دست دکتر شکرائی شفاست، ترو خدا نگاه کن، این پسره با دکترهم لجبازی می‌کند. آخر جانم حرفی، مطلبی. اصلاً نمی‌خواهد بگوید چه دردی دارد.»

کار در اداره ثبت کم کم داشت منتفی می‌شد. عمو دوبار آمد و هشدار داد که داوطلبها زیاد شده‌اند و کار ممکن است از دست برود. آن قدر از اطراف به عمو توصیه شده بود که می‌تواند نتواند جای حسین را محفوظ نگاهدارد. آقا جان پرسش‌آمیز به حسین نگاه می‌کرد و حسین شانه بالا می‌انداخت. من و من می‌کرد تا بالاخره امتحان برگزار شد و کارمندهای جدیدی سرکار رفتند و حسین هنوز هیچ اقدامی نکرده بود. عموی کوچکم با قیافه پکر می‌گفت، «شاید حق با اخوی باشد، این پسره را تو زندان چیزخور کرده‌اند. آخر چه‌اش است؟»

پدرم جواب می‌داد، «خوب می‌دانی، شاید هم از فشار زندان باشد. بالاخره بیشتر از دوماه نیست که درآمده.»

و عمو می‌گفت، «به آقا، پس عرقخوریهایش را چی می‌گویی؟ البته به من مربوط نیست ولی همه همسایه‌ها می‌دانند. بدشانسی همه جا را هم می‌گذارد می‌دود عرق‌فروشی سر نبش. الحمدالله ما که از این محله رفتیم ولی خوب، داداش نمی‌شود به این سادگی با آبروی چندین و چند ساله بازی کرد.»

آقا جان بر سر این مسأله با حسین سرگله گی را باز کرد و حسین به عوض آنکه عرق خوردن را کنار بگذارد عرق فروشی اش را عوض کرد و دیگر معلوم نبود کجا می رود و با چه کسانی می گردد. تازه این وحشت هم برای آقا جان وجود داشت که نکند دوباره به تور رفقای سابقش بخورد.

«به نظر تو کی پول عرقش را می دهد؟»

«من چه می دانم آقا، مرده شوی این زهرماری رو ببرند و بانی اولش را که بچه های مردم را خانه خراب کرده.»

« زن عوض قرقر و نفرین یک خرده فکر کن. آخر کدام پدرسگی پول عرق او را می دهد؟ نه خودمانیم.»

برنامه حسین به این ترتیب بود که اکثراً صبحها تا ساعت ده می خوابید. صبحانه خوردن را به کلی از برنامه زندگیش حذف کرده بود. بعد نزدیکهای ظهر از خانه بیرون می رفت و نیمه های شب تلوتلو خوران بر می گشت. بخاطر او یک کلید تازه سفارش داده بودند هرچند که اغلب خانمجان و رباب تا برگشتن او بیدار می ماندند و آقا جان هم بالطبع از زنها تبعیت می کرد و اجباراً کلون در را نمی انداختند تا حسین بتواند وارد خانه شود.

این طور بود تا شبی که مادرم دردش گرفت. پاییز بود. من کنار بخاری نشسته بودم و دیکته هایم را پا کنویس می کردم. خانمجانم گفت، «آخ!»

چشمم به پدرم افتاد که سرش را از روی روزنامه بلند کرد و با دقت به مادرم نگاه کرد.

«طوری شده؟»

«نه بابا، فکر نکنم چیزی باشد.» بعد یکدفعه رنگ خانمجان سفید شد. «گمانم درد باشد.»

آقا جان بدون حرف بلند شد و شروع کرد به عوض کردن لباسهایش و حین این کار رباب را صدا کرد.
«های، بدو برو خانه بدرالسادات.»

«ای آقا، این قدر داد و قال نکنید، همچنین مهم هم نیست که.»
خانمجان هنوز از حاملگی اش خجالت می کشید.

آنوقت ظرف چند دقیقه اوضاع خانه بهم ریخت. خانم بدرالسادات شاد و سر حال به خانه ما آمد. گفت، «خوب، مبارک باشد، بالاخره مثل اینکه تصمیم گرفت بیاید.»

آقا جان دنبال خانم دکتر شکرائی رفته بود و زنهای کارهای اولیه را سروصورت می دادند. رختخواب خانمجان را به اتاق مجلسی آوردند و رباب تمام کارهایش را زمین گذاشت تا پرهای مرغی را بکند و بار بگذارد.

خانم دکتر شکرائی با پدرم وارد شد و بعد ساعتهای انتظار شروع شد. می گفتند خانمجان گربه زاست ولی معلوم نبود بچه چرا این قدر معطل می کند. ساعت از یک گذشته بود و هنوز خانمجان درد می کشید. خانم دکتر شکرائی خسته شده بود و به همراه خانم بدرالسادات به ایوان آمد تا سیگاری بکشد. آقا جانم حسابی عصبانی بود. چند بار زیر لب این را گفت که، «مرد که نره خر امشب هم می خواهد دیر بیاید.»

بیچاره حسین هرگز نمی توانست حدس بزند که به خصوص آن شب باید زود بیاید.

ساعت به دو رسید. زنهای آقا جان پیشنهاد کردند که برود بخوابد

ولی آقا جان امتناع کرد. بیدار و تب‌زده در اتاق کناری نشسته بود و حتی کفشهایش را هم درنیاورده بود. درست مثل اینکه هر لحظه ممکن است مجبور باشد از خانه بیرون برود.

آنوقت صدای در را شنیدیم. پدرم مثل دیوانه‌ها از جا پرید و به ایوان آمد. بقدری عصبانی بود که می‌لرزید. ریاب و خانم بدرالسادات و خانم دکتر شکرانی در اتاق بودند. حسین تلوتلوخوران در آستانه هشتی ظاهر شد. بعد یادش آمد که در را نبسته است. برگشت به طرف در و ما صدای در را شنیدیم. تازه در این موقع چشمش به چراغهای روشن افتاد و مکث کرد و پدرم را در ایوان دید که دست به کمر ایستاده است.

حسین چند قدم جلو آمد. معلوم بود که متعجب است. بعد به پایین پله‌ها رسید. سلام کرد و خواست بالا بیاید آقا جان داد زد، «همانجایی که هستی بایست!»

حسین متحیر بر جای ایستاد. «طوری شده؟»

«آره مرد که دیوٹ. مادرت دارد می‌میرد، آنوقت تو تا این وقت شب بیرون بودی؟»

مرد جوان حیرت‌زده به این کلمات نا آشنا گوش می‌داد که تا آن زمان کمتر از دهان پدرم خارج شده بود.

«اصلاً تو چہات هست، مرد که خر، چته، مگر ما گناه کردیم که ترا پس انداختیم؟ تا کی باید بکشیم؟ حرامزاده.» و از پله‌ها پایین رفت و شانه‌های حسین را میان دستهایش گرفت، «جوابم را بده، تا کی باید بکشیم؟»

«منظورتان از این حرفها چیست؟»

شاید صحیح نبود که حسین حرف بزند. شاید بهتر بود که سکوتش

را حفظ کند. این جمله حسین، آقا جان را دیوانه کرد.

«منظورم چیست؟ منظورم این است که دست از سر کچل ما بردار، هر قبرستانی که می‌خواهی بروی برو، ولی دست از سر کچل ما بردار...»

این را با دندانهای بهم فشرده می‌گفت و می‌زد. دستهایش چپ و راست به صورت و شانه‌های حسین فرود می‌آمد.

خانم بدرالسادات از اتاق بیرون آمده بود و به سرعت خودش را به پدرم رسانده بود. تازه این موقع بود که من هم جرئت کردم به طرف آقا جان بروم.

«آقای محمدی، آقای محمدی، الله اکبر. آقا جان دست بردارید.»

«حسین در سکوت کامل تمام ضربات را تحمل کرده بود. خانم بدرالسادات پدرم را به زور از پله‌ها بالا آورد و به طرف اتاق کناری هل داد. بعد پیش حسین برگشت، «حسین جان.»

حسین با قیافه مات و وحشت‌انگیزی به خانم بدرالسادات نگاه می‌کرد خانم بدرالسادات آشکارا متأثر بود و نمی‌دانست چه بکند. بعد مادرم با فریاد حضرت زینب را به کمک طلبید و صدای جیغ بچه فضای اتاق را پر کرد.

حسین همچنان ساکت روی پله‌ها نشسته بود. اگر در رفت و آمد بودی و قرار بود مواظب زائویی باشی نمی‌توانستی سرما را حس کنی، ولی وقتی روی پله‌های مرطوب یک خانه قدیمی نشسته باشی و کوچکترین حرکتی هم از تو سر نزنند سرما بسیار عذاب‌آور خواهد شد. و حسین تا نزدیک سحر و تا وقتی که کار خانم بدرالسادات تمام بشود آنجا نشسته بود.

خیلی دلم می‌خواست کاری بکنم ولی جرئت کوچکترین حرکتی نداشتم. آقا جان در اتاق شرقی روی تخت من نشسته بود و سیگار می‌کشید و این‌طور به‌نظر می‌رسید که سیگارش تمام نشدنی است و حسین روی پله‌ها نشسته بود. در آمدورفت‌هایم هر دوشان را می‌دیدم. به‌نظر می‌رسید که هر دو به یک اندازه بهت‌زده هستند.

با خودم فکر می‌کردم چرا این‌طور شد؟ البته شاید حق با آقا جان بود. سه سال گذشته را شاهد بودم که چطور برای نجات حسین به این در و آن در می‌زد. آقا جان فکر می‌کرد با دستگیری حسین کار دنیا به آخر رسیده است، گرچه که در رفت و آمدهایش به دادگستری، شهربانی و مراکز دیگر مردم بسیاری را پریشانتر از خودش دیده بود، ولی با این احوال حادثه ما چیز دیگری بود، «خوب شاید آنها به این جور کارها عادت داشته باشند، ولی ما این کاره نیستیم. چه کسی تا به حال به یاد داشته که فردی از خانواده ما به زندان رفته باشد، چه کسی چنین ننگی تا به حال از این خانواده دیده؟»

اینها حرفهایی بود که آقا جان در خلوت می‌زد ولی در حضور مردم بیشتر حالت پوزشخواهانه داشت. آقا جان تصمیم داشت بعد از آزادی حسین میهمانیهای مفصل برپا کند و حسین را به مردم نشان بدهد. آنوقت همه می‌دیدند و مطمئن می‌شدند که حسین نه شاخ درآورده نه دم و خیالشان راحت می‌شد. ولی حسین این نقشه را هم نقش بر آب کرد. بقول خودش از میهمانی‌بازی خوشش نمی‌آمد و به مردم چه مربوط بود که او به زندان رفته بود. مردم باید به کار لنگ خودشان می‌رسیدند و همه اینها اسباب اختلاف میان آقا جان و حسین بود.

در دو ماهه اخیر بارها پیش آمده بود که بحث آنها به مشاجره بکشد

و حسین اکثراً کوتاه می‌آمد. وقتی از او می‌پرسیدند برای چه این همه عرق می‌خورد سکوت می‌کرد و وقتی که صحبت به دیرآمدنهای شبانه‌اش می‌رسید باز سکوت می‌کرد و خیلی که می‌خواست از خودش دفاع کند چند کلمه زیر لبی می‌گفت و به گوشهٔ اتاقش می‌خزید. اینها همه آقا جان را عصبانی می‌کرد، ولی هیچکدام از ما باور نمی‌کردیم که کار عصبانیت او به اینجاها بکشد. کسی به یاد نداشت که تا همین اواخر حسین حرف تندی از پدر یا مادرش شنیده باشد و از این بابت ضرب‌المثلی برای همهٔ بچه‌ها بود، بخصوص برای علی که برخلاف او در بچگی بسیار شرور بود و همه را عاصی می‌کرد. ولی حسین کتابخوان و کم حرف و زرنگ که سال به سال بدون هیچ وقفه‌ای درسش را می‌خواند، حسینی که همه فکر می‌کردند بالاخره یک چیزی می‌شود، نه تنها چیزی نشده بود بلکه زندان هم رفته بود و دست آخر کارش به جایی رسیده بود که پدر به او توهین کند.

در فاصلهٔ لحظاتی که خانمجان تازه فارغ شده بود و بچه را می‌شستند رباب به سراغ حسین رفت و پتویی روی دوشش انداخت. وقتی بالا آمد در گوش من نجوا کرد که حسین حسابی می‌لرزد. خوب کاش می‌شد از آقا جان بخواهیم از او معذرت بخواهد، ولی چه کسی جرئت می‌کرد در این لحظه با آقا جان حرفی بزند جز خانم بدرالسادات و خانم بدرالسادات هم معلوم نبود چرا بی‌میلی نشان می‌دهد.

آنها که از آسیاب افتاد و بچه قنداق شده کنار مادر قرار گرفت، خانم بدرالسادات به سراغ حسین رفت. رنگ حسین پریده بود و به شدت می‌لرزید. خانم بدرالسادات درگوشی با او حرف می‌زد و از حالت حسین پیدا بود که امتناع می‌کند. ولی بالاخره دم گرم خانم بدرالسادات کارگر

شد و قبل از اینکه از جا بلند شود مرا صدا کرد، «به خانمجان بگو حسین را می‌برم خانه خودمان. بهتر است چند روزی پیش ما باشد.» و بعد دوتایی به طرف درخانه راه افتادند. گمانم از همان لحظه بود که حسین مریض شد. زیر پتو غوز کرده بود و لرزان به دنبال خانم بدرالسادات می‌رفت و یکبار جلو هشتی نزدیک بود با سرزمین بخورد که خانم بدرالسادات به کمکش رسید.

چند روزی بود که حسین را ندیده بودم. خانم بدرالسادات هر وقت که فرصت می‌کرد صبح یا عصر چند لحظه به خانه ما سرک می‌کشید تا احوال زانو را بپرسد. خانمجان گرفتار بچه شده بود و چندان راجع به حسین کنجکاوی نمی‌کرد و خانه شلوغ بود. از طرفی خبر وضع حمل بدری هم به خانه رسید و مثل اینکه زلزله به خانه زده باشد مردم مورچه‌وار می‌آمدند و می‌رفتند. چند لحظه پهلوی مادرم می‌نشستند و بعد به سرعت به طرف بیمارستان راه می‌افتادند تا از بدری عیادت کنند. خانمجانم خجالت‌زده بود. می‌گفت، «حالا ترو خدا فکرش را بکن. دختره زائیده، من باید اینجا افتاده باشم.»

این بود که مرا به بیمارستان پیش بدری فرستاده بودند و این مأموریت چهار پنج روز طول کشید. تقریباً از تمام اهل خانه و حسین بی‌خبر بودم. رضا، پسرخاله ما، که در عین حال شوهر بدری بود تنها کسی بود که ما را در جریان وقایع قرار می‌داد. اسم بچه را فرهاد گذاشته بودند. آقا جان شخصاً این اسم را برای او انتخاب کرده بود. از طرفی حسین در این چند روزه تب داشت و در خانه خانم بدرالسادات بستری بود. خانم دکتر شکرائی که به دیدن مادرم آمده بود سری هم به حسین زده بود. احتمال داشت که بیماری حسین ذات‌الریه حاد باشد و دکتر

شکرائی نسخه بلندبالایی برای او نوشته بود. و از همه اینها گذشته رباب باز به فکر پسر خودش افتاده بود و چند بار اهل خانه او را دیده بودند که گوشه آشپزخانه گریه می کند. این حالت رباب به نفع حسین تمام شده بود. چون زن بدبخت آشپزهای خوشمزه می پخت، یک سینی به اتاق مادر می فرستاد و یک سینی به خانه خانم بدرالسادات برای حسین.

کسی راجع به آقا جان حرفی نمی زد - رضا او را دوبار دیده بود که کنار تخت خواب مادر ساکت نشسته و سیگار می کشد. افراد فامیل از ماجرای دعوا خبری نداشتند. خانم بدرالسادات اهل گزارش دادن وقایع نبود و رباب محرمتر از آن بود که اسرار خانوادگی را بروز بدهد. بنابراین طبیعی بود که همه از حال حسین بپرسند و غیبت حسین به نظرشان عجیب بیاید. بالاخره عموی بزرگم توانسته بود کشف کند که حسین منزل خانم بدرالسادات است.

درست هفت روز از وضع حمل مادر گذشته بود که عموجان برای اولین بار به دیدار مادر آمد و خیال داشت بعد به سراغ بدری برود. از من راجع به بدری پرسیده بود. بدری در بیمارستان زائیده بود و بنابراین فعلاً احتیاجی به کمک نداشت. بعد عموجان سراغ حسین را گرفت. پیرمرد روی صندلی کنار تخت خواب نشسته بود و با نوک عصایش با گوشه قالی بازی می کرد. «خوب آخر اینکه نمی شود، من هرچی می پرسم شماها جواب سربالا می دهید.»

هیچکس جرئت نمی کرد به عموی رک و صریح ما دروغ بگوید. بالاخره آقا جان سکوت را شکست، «از خانه بیرونش کردم.»
«د، یعنی چه؟ مگر دیوانه شدی؟ می خواهی آبروی چندین ساله را به باد بدهی؟ حالا کجاست؟»

«منزل خانم بدرالسادات.»

«ا، یعنی چه آقا؟ همه جا را هم گذاشته رفته خانه همسایه؟ بالاخره
عموئی گفتند، فامیلی گفتند، خونی گفتند. برای چی بیرونش کردی؟»
«دیگر حسابی خسته شدم.»

«البته، البته، حق داری، می دانی چیه داداش؟ من که الحمدلله اولاد
ندارم، ولی اگر بنا بود این جورش را داشته باشم با یک گلوله کلکش را
می کندم. اولاد گفتن که قاتق نون آدم بشود نه قاتل جون... ولی خوب،
خوبیت ندارد فکرش را بکن فردا این زنکه... این کیه ... همسایه تان...»
«خانم افخمی.»

«آره جونم، به گوشش برسد، چه قشقرقی راه می اندازد، محمدی
بچه ش را از خانه اش بیرون کرده. بعد از فضاحت زندان حالا بیرون
کردن از خانه، نه»

«شما می گوید چکار کنم.»

«برش گردانید آقا، در مسجد است، نه کندن است نه سوزاندنی.»
«آخر ناسلامتی برای خودش مردی شده. ده دفعه گفتم حالا که
نمی خواهی کار کنی بلند شو برو پیش دکتر امریکا، نخیر، به خرجش
نمی رود، می خواهد اینجا بماند حالا چه جواهری اینجا گم کرده؟ معلوم
نیست.»

عمو مدت دیگری نصیحت کرد و آقا جان را ترساند. اگر همسایه ها
می فهمیدند. اگر اقوام و خویشان می فهمیدند، تازه مهمتر از همه اگر
دولت می فهمید ممکن بود باز مزاحمت ایجاد کند.

«دولت برای چی؟»

«خوب هیچی آقا، ممکن است فکر کند باز این کارهایی می کند،

آنوقت دوباره خر بیاور معرکه بار کن.»

«ای خان دادش، آنها از کجا ممکن است بفهمند؟»

«به آقا جان، برای هر آدمی یک بپا گذاشتند. همین من، به خیالت رسیده پیر و علیل گوشه شاه عبدالعظیم افتادم، من ام دارم. نه اینکه ما تیراندازی بلدیم خوب آنها هم فکر می کنند گاسم یک وقت دوباره هوای تیر در کردن به کله مان بیفتد.»

«عجب، عجب.»

«بعله، شما غافلید، آنها هزارها چشم و گوش دارند، از کجا می دانی، شاید همین خانم افخمی یا شوهر پفیوزش جاسوس آنها باشد، یک افسر انگلیسی آقا یک روز بمن گفت کافی است اراده کند تا بفهمد حتی تو گنجۀ اتاق خواب من چه خبر است.»

«عجب، عجب.»

«بعله.»

این طوری عمو آقا جان را ترساند و بعد عمه ازنان بلند شد که برود. من مأمور بودم او را به خانه خانم بدرالسادات ببرم تا حسین را ببیند. کلفت خانم بدرالسادات در را برویمان باز کرد.

بعد ما را به اتاق مجلسی بردند. خانم بدرالسادات بلافاصله دست به کار شد. ظرفهای چای و شیرینی و میوه پشت سرهم وارد اتاق شد. خانم بدرالسادات دو تا از گلدانهای یاسش را در اتاق گذاشته بود که سرما خرابشان نکند و عمو با حسرت به شاخه های انبوه و پیچ در پیچ آنها نگاه می کرد. بعد خود خانم بدرالسادات چادر پیچ وارد اتاق شد. هر چند که خانم بدرالسادات زیاد در بند رو گرفتن نبود ولی به هر حال جلور مردان غریبه نمی توانست زیاد راحت باشد.

اول صحبت از گل شروع شد و عمو تقریباً مأموریت اصلی از یادش رفت و حدود یک ساعت در باب نحوه کاشتن گلها، کاری که خانم بدرالسادات خیلی بهتر از او بلد بود، داد سخن داد و سر همه را به درد آورد و بالاخره در فاصله سکوتی کوتاه و صاف کردن گلو صحبت به حسین کشید. خانم بدرالسادات سخت مخالف ملاقات عمو و حسین بود. «می‌دانید چیه آقای محمدی؟ حسین حالا مریض است. من نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم محمدحسن خان یک کمی بی‌خودی بهش فشار آوردند. آدم باید مراعات حال یک همچین آدمهائی را بکند. خوب آقا سه سال آنجا بوده، در آنجا هم که خوش نمی‌گذرد. برای من تعریف کرد که خیلی اذیت شده، باید بهش مهلت داد آقا، این را از روی دلسوزی نمی‌گویم، حسین مثل پسر من است، با سیاوش من همسن است. ممکن بود برای بچه من یک همچین وضعی پیش بیاید. خلاصه...» بعد نفسی تازه کرد، «محمدحسن خان خیلی تند رفتند، می‌دانید.»

«خوب سرکار خانم آن پدر مرده هم حق دارد. می‌دانید دراین سه سال چی کشید؟ چقدر خوب حرف؟...»

خانم بدرالسادات پرید وسط حرف عمو، «می‌دانم، می‌دانم آقای محمدی. خودم شاهد بودم. حتی ماهام که همسایه‌ایم ناراحت بودیم، در اینکه حرفی نیست. ولی خوب حسین حالا چکار باید بکند؟»

«اگر نظر من را می‌خواهید باید برود روپای‌های پدرش بیفتد و معذرت بخواهد.»

«از چی معذرت بخواهد؟»

«ا، عجب حرفی می‌زنید خانم، بچه باید عصای پیری پدر و مادرش باشد این پسر سه ساله باعث شد که داداشم کلی قرض بالا

بیاورد. بالاخره آدمی که عقلش درست کار بکند باید این را بفهمد که پول را پاره نمی‌کنند، پول که علف خرس نیست، کلی باید خون جگر بخوری تا صنار سه شاهی گیر بیاوری.»

«خوب بنده متوجه فرمایشات شما نمی‌شوم، البته پول به زحمت به دست می‌آید، ولی الان اصلاً بحث پول نیست، بحث سلامتی حسین است. حسین مریض است، قربانتان بروم.»

«چرا مریض شده؟» عمویم براق شد. «... بسکی زهرماری کوفت می‌کند، عوضی که بدهد جگر بخرد بخورد زهرماری کوفت می‌کند. خوب، حقش هست که مریض بشود.»
«آقای محمدی.»

خانم بدرالسادات با گلگی و شماتت به عمو نگاه می‌کرد. عمو خودش یک عرقخور حسابی بود ولی نگاه خانم بدرالسادات را ندیده گرفت.

«بعله خانم، بنده یک کم تند حرف می‌زنم ولی خوب بیاییم کلاهمان را قاضی کنیم. یکی می‌شود مثل علی که تا حالا نگذاشته آب تو دل پدر و مادرش تکان بخورد و آنوقت یکی می‌شود این، ترو خدا نگاه کنید آدم همه کارهای دنیا را بگذارد زمین برود با دولت دریفتد.»
آنوقت اصرار عمو برای دیدن حسین شروع شد. خانم بدرالسادات مخالف بود. به نظر او حسین در وضعی نبود که بشود او را دید. تمام چند روز گذشته را در تب و لرز بسر برده بود و حالا آنقدر ضعیف بود که نتواند یک چنین ملاقاتی را تحمل کند. ولی عمو دست بردار نبود و خانم بدرالسادات هم فقط یک همسایه بود و بیش از این حقی نداشت. فقط از عمو قول گرفت که با حسین به ملاطفت رفتار کند. عمو ظاهراً قبول

کرد ولی پایش که به اتاق رسید قولش را فراموش کرد. حسین را در اتاق سابق سیامک خان خوابانده بودند و حالا لاغر و نحیف روی تخت افتاده بود و به سقف نگاه می کرد. عمو کنار در ایستاد. منتظر بود که حسین به احترام او بلند شود، ولی حسین با چشمهای عبوس و سردش راست در چشمهای عمو نگاه می کرد، بدون آنکه تکان بخورد و به گمانم همین عمو را عصبانی کرد. این را از حرکت نوک عصایش حس کردم که مرتب به زمین کوبیده می شد.

«خوب»

«...»

«شنیدم با پدرتان دعوا کردید؟»

«صدای مرا می شنوی؟»

آنوقت عمو به من نگاه کرد، «منظورش چیست؟»

آهسته گفتم، «آخر مریض است، عمو جان.»

«خوب مریض باشد، مگر ماها مریض نمی شدیم؟ حالا مریضیها هم

نسبت به سابق فرق کرده؟»

«نمی دانم.»

عمو به طرف تخت حسین رفت. «خوب حسین، من پیرتر از آنم که به این جور بی احترامیها اهمیت بدهم، ولی حق این است که آدم جلوی عموی بزرگترش یک ادای احترامی بکند، بالاخره راه دوری نمی رود.

حسین همانطور مات و خیره به او نگاه می کرد.

«چته پسر، اگر واقعاً مریضی ببریمت بیمارستان، درست نیست که

آدم مزاحم همسایه ها بشود.»

«...»

عمو با نفرت به حسین نگاه کرد. به شدت به او برخورد کرده بود. گفت، «بدرک.» و از اتاق خارج شد. حتماً بعد از این جریان آقا جان را علیه حسین می‌شورانید. من ایستاده بودم و به حسین نگاه می‌کردم و دیدم که با خروج عمو حالت صورت او عوض شد. لبخند محوی روی لبهایش ظاهر شد و با سر به من اشاره کرد که به طرف او بروم. رفتم نزدیک. حسین دستم را گرفت و بوسید.

«حالت چطوره؟»

«خوبم.»

«هنوز عاشقی؟»

«نمی‌دانم داداش.»

«یک کاری برایم می‌کنی؟»

«بله.»

آنوقت آنقدر آهسته حرف زد که مجبور شدم گوشم را تقریباً به لبهایش بچسبانم.

«برو خانه قزوینیها، به مهری بگو که من حالا چند روزی نمی‌توانم ببینمش، حالم خوش نیست، اگر دلش خواست و نترسید می‌تواند بیاید اینجا، مرا ببیند، باشد؟»

گفتم، «باشد.»

قلبم را مسرت پر کرده بود، حالا من برای برادرم مفید بودم. مرا بزرگ حساب کرده بود. صورت‌م را بوسید و آهسته دستم را فشار داد. از کنار تختش بلند شدم و به سرعت به طرف در رفتم. عمو رفته بود و خانم بدرالسادات با یکنفر دم در صحبت می‌کرد. نزدیک که شدم فهمیدم را دیدم. دختر تا چشمش به من افتاد با عجله خداحافظی کرد و بطرف

خانه‌شان رفت. خانم بدرالسادات با قیافه‌ای متأثر یک کاسه را که پراز مایعی سفیدرنگ بود بدست داشت.

«خوب می‌بینی برای داداشت حریره بادام درست کرده، اگر بابایت حسین را دوست ندارد خلیصها دوستش دارند، ندارند؟»

صورت خانم بدرالسادات حالت خنده و گریه داشت. گفت، «های حوری، بیا توطئه کنیم فهیمه را به حسین برسانیم.»

«گمان نکنم بشود.»

«چرا؟»

«خوب گمان نکنم.»

نزدیک بود رازحسین را فاش کنم که به موقع جلوی خودم را گرفتم.

مهری قشنگ بود. پوستی به رنگ گل به داشت و برخلاف پدر و مادرش بلندقد بود. چشمهایش قهوه‌ای بود و همیشه مثل این بود که لبریز از دو قطره اشک است. حتی می‌شد برق چشمهایش را در تاریکی دید. شش هفت ساله که بودیم مهری را مثل بت می‌پرستیدیم. محبوب و ساکت از خانه به مدرسه می‌رفت و از مدرسه به خانه برمی‌گشت و خیلی از اهل محل حاضر بودند قسم بخورند که تا بحال رنگ چشمهای او را ندیده‌اند. پدرش سرهنگ قزوینی مرد بددهن و بدمستی بود و دست به کتکش خوب بود. مصدرهای سرهنگ از کشیده‌های او داستانهای زیادی تعریف می‌کردند و گمانم محبوبیت بیش از حد مهری بی‌ارتباط به رفتار پدرش نبود. خانم سرهنگ روحیه‌ای مخالف شوهرش داشت. صبور و قانع و بساز بود و رفتارهای ناپسند شوهرش را تحمل می‌کرد. حتی شنیده بودیم که در اوایل ازدواج، سرهنگ زنهایی را به خانه می‌آورده و

جلوی چشمهای زنش با آنها هماغوش می شده است. ولی در عوض زن آراسته بود به تمام صفات یک کدبانوی خوب. ترشیها و مرباهایش بی نظیر بود و در تمام فصول سال سرگرم این نوع کارها بود. زیرزمین خانه سرهنگ پر بود از انواع شیشه های بزرگ و کوچک مربا، ترشی، رب و چیزهای دیگر. حتی خانم سرهنگ قادر بود در عرض پنج دقیقه با استفاده از یک سلسله مواد مجهول الهویه ترشی درست کند و سفره اش را رنگین کند. خانواده سرهنگ همیشه طوری غذا می خوردند که آدم به هوس می افتاد برای همیشه مقیم خانه آنها بشود گرچه که این منوط بود به تحمل وجود سرهنگ.

به خلاف مهری، منوچهر و مینا جزو شیطانترین بچه های محل بودند و گویا تقدیر این طور خواسته بود که این دو بچه بتوانند قسمتی از ناملایماتی را که سرهنگ بر سر زنش آورده بود جبران کنند، چون به خوبی می توانستند از پس پدرشان بر بیایند و این اواخر طوری بود که سرهنگ دیگر کمتر صدایش را در خانه بلند می کرد و آشکارا دیده می شد که گاهی خانم سرهنگ بلندتر از حد معمول غرغر می کند. روزگار داشت عوض می شد و بچه ها حامی مادر بودند. شاید برای همین سرهنگ زن گرفته بود تا جبران همه این حقارتها را بکند.

مهری شباهت به هیچیک از اهل خانه شان نداشت. قبل از زندان رفتن حسین، زمانی که مهری آخرین سالهای دبیرستان را می گذراند، گاهی خانمجانم با لحنی راجع به او حرف می زد که آشکارا حس می شد داشتن عروسی مثل مهری مایه مباهات اوست. اما حسین آدمی نبود که بشود راجع به این مسائل با او حرف زد. خانمجان هم محبوبتر از آن بود که بتواند پیشقدم بشود. همیشه این طور به نظر می رسید که حسین در این موارد

خودش باید تصمیم بگیرد. از طرف دیگر همیشه مسأله فهمیه پیش می‌آمد. تمام اهل محل می‌دانستند که فهمیه حسین را دوست دارد و این برمی‌گشت به دوران بچگی آنها. فهمیه و حسین همسن بودند و فهمیه یک بار نمی‌دانم به چه کسی گفته بود که فقط زن حسین خواهد شد و هیچ مرد دیگری نمی‌تواند شوهر او باشد و خانم افخمی که از دست چهار دخترش عاجز بود و آرزوی مرگشان را می‌کرد و بدش نمی‌آمد که هرچه زودتر آنها را شوهر بدهد و از شرشان خلاص بشود، این آرزوی فهمیه را به منزله وحی منزل پذیرفته بود. سالی که حسین را گرفتند، فهمیه در مدرسه پرستاری درس می‌خواند و گمانم به همان ترتیب که خانه ما از وضع عادی و معمولیش خارج شده بود خانه آنها هم به سرنوشتی مشابه مبتلا شده بود.

خانم افخمی دچار توهمی احمقانه بود که بزودی ازدواج فهمیه و حسین سرخواهد گرفت و داماد به عوض زن گرفتن به زندان رفته بود و معلوم نبود که زن کوتاه فکر روی چه حسابی دخترش را در این جریان مقصر می‌دانست. شاید قیافه معمولی فهمیه نیز سهمی در این جریان داشت. دختر اصلاً زیبا نبود و این به چشم می‌خورد و خانم افخمی نمی‌توانست این حقیقت را نبیند و بروز ندهد. اغراق نیست اگر بگویم که ما همگی درد و رنج فهمیه را حس می‌کردیم. دختر روزبه روز تکیده‌تر می‌شد و کمتر کسی او را می‌دید. اوایل گاهی از او و از ناراحتی‌هایش در خانه ما صحبت می‌شد ولی به مرور فهمیه به فراموش شده‌ها پیوست. رفتار خودش و گوشه‌گیری‌هایش هم بی‌تأثیر نبود. کمتر کسی فهمیه را می‌دید مگر آدمهای سحرخیزی که تصمیم داشتند ساعت شش صبح سوار اتوبوس بشوند و یا رهگذرهای بی‌تفاوت هنگام غروب

که خسته به خانه برمی گشتند. تنها کسی که گاهی سراغی از احوال فهیمه داشت بدری بود. دخترها با هم دوست بودند و تمام رازهای سربه مهر فهیمه در قلب بدری بود. بعدها بدری شوهر کرد و آخرین آدم مورد اعتماد فهیمه هم از محل خارج شد. ولی با برگشتن حسین وضع دوباره عوض شد. خانم افخمی در ماههای اول حالت قهرش را با همه حفظ کرده بود ولی کم کم وسوسه قدیمی در او بیدار شد.

اگر فهیمه زن حسین می شد؟ دختر مدتها بود از مرز بیست سال گذشته بود و دیگر ترشیده به حساب می آمد. گرچه در بیمارستان کار می کرد و از خودش درآمد داشت ولی لگن گذاشتن زیر مریضها کاری نبود که خانم افخمی بیسندد. به علاوه اگر فهیمه عروسی می کرد می شد دخترهای دیگر را هم به سرعت دست به سر کرد. هنوز رسم نبود که خواهر کوچکتر زودتر از خواهر بزرگتر عروسی کند و ماه منیر دختر کوچکتر خواستگاری داشت.

تمام افراد خانواده افخمی با چشمهای منتظر به فهیمه نگاه می کردند. دختر بدبخت کمابیش حس کرده بود که حسین نمی تواند او را دوست بدارد. البته دلیل خاصی برای این حالت او وجود نداشت ولی عاشق بود و عاشقها خیلی چیزها را می دانند.

کسی نمی دانست که حسین به مهری دل بسته است، ولی شاید فهیمه حس کرده بود. خانم افخمی هر روز صبح که برای دخترش صبحانه حاضر می کرد مدتی از وقتش هم حتماً صرف این می شد که نگاههای معنی داری به سرتاپای دخترش بیندازد. حتی با او حرفهایی هم زده بودند. فهیمه هم گیج و منگ به سر کار می رفت و برمی گشت. بعد خانم افخمی با خانمجان آشتی کرد و این واقعه در حمام اتفاق افتاده بود. گویا روز

جمعه شلوغی بوده است و خانمجان منتظر نوبت که نوبت به خانم افخمی می‌رسد و به خانمجان تعارف می‌کند که با هم به یک نمره بروند و ظرف نیم ساعت تما دلخوریهای بی‌مورد چند ساله اخیر برطرف می‌شود و بالاخره با گوشه و کنایه، بحث به فهیمه کشانده می‌شود و اینکه دختر خوبی است و هزار هنر از سرانگشتهايش می‌ریزد و حرفهایی از این قبیل. خانم افخمی به این حمله اکتفا نکرد، بلکه روز بعد آتش رشته پخت و یک کاسه به خانه ما فرستاد. آورنده آتش البته فهیمه بود. خودم در را برویش باز کردم. دختر خجول، ناراحت و عصبانی بود. گفت، «آتش نذری است و این کاسه قسمت شما» بعد پابه‌پا کرد. دست آخر دل به دریا زد.

«حوری به خانمجان بگو اگر مادرم راجع به آتش پرسید بگویند که خودم آوردم. مخصوصاً بگو که آمدم تو، باشد؟»
با تعجب به او نگاه می‌کردم و این وقتی بود که دوقطره اشک توی چشمهای فهیمه می‌غلطید. تمام سعیش را کرد که اشکهایش را نگه دارد و نشد و اشکها فرو ریختند. گفتم، «بیاتو.»
بی‌اراده وارد هشتی شد. باتمام قوایش سعی می‌کرد گریه نکند. گفتم، «ترو خدا چی شده، آخر چی شده؟»
«هیچی هیچی، یک قولی به من می‌دهی؟»
«قول می‌دهم.»
«هیچکس نفهمد من گریه کردم باشد؟»
«چشم.»

«بارک‌الله دختر خوب.» و صورتم را بوسید. سرش روی شانه‌ام بود و لرزش بدنش را حس می‌کردم. بعد یک دفعه تصمیمش را گرفت،

اشکهایش را پاک کرد، و بی صدا از خانه بیرون رفت.

فردای آن روز بدری به خانه ما آمد. فهیمه به دیدن او رفته بود و ماجرا را تعریف کرده بود. خانواده افخمی توطئه کرده بودند که این ازدواج صورت بگیرد و فهیمه را مثل قاب دستمال به هم پاس می دادند. نقشه های زیادی کشیده بودند و ساعتها با فهیمه حرف زده بودند تا بپذیرد. یک قسمت از این نقشه ها این بود که دختر مرتب به بنهانه های مختلف به خانه ما بیاید و حسین را ببیند و چون به او اعتماد نداشتند تردیدی نبود که بصورت های دیگر جریان کار را دنبال می کردند. یعنی خانم افخمی وظیفه خود می دانست که هر چند روز یکبار به خانه ما بیاید و از آش نذری که فرستاده بود، از پیغامی که می باید به موقع به آقا جان برسد، از توصیه ای که اخیراً رئیس بیمارستان فهیمه برای حسین در اداره ثبت کرده بود حرف بزند. فهیمه توسط بدری از خانمجان خواهش کرده بود که طوری با مادرش حرف بزنند که او مجاب شود که فهیمه در تمام این رفت و آمدها حسین را دیده است. چون در غیر اینصورت سرزنشها در خانه شروع می شد و بعید نبود که کار فهیمه به دیوانگی بگردد. خواهش کوچکی بود و حتی بدری پیشنهاد کرده بود که این وضع را برای حسین تعریف کند و فهیمه در یک حالت بغض و لرز استدعا کرده بود که چنین اتفاقی نیفتد. طبیعی بود که او عشق حسین را می خواست نه حس ترحم او را.

آنروز که من پیغام حسین را برای مهری می بردم وضع به این صورت بود و همه از وضع فهیمه خبر داشتند.

هوا حسابی سرد شده بود و غروب از راه می رسید. به منزل سرهنگ که رسیدم مهری را دیدم که وارد کوچه شد. دوسالی می شد که به عنوان

معلم در یک مدرسه دولتی کار گرفته بود و حالا دیگر با سر فرو افتاده راه نمی‌رفت. سرش را بالا می‌گرفت و مغرور از مقابل مغازه‌ها و خانه‌ها عبور می‌کرد. هنوز نمی‌دانم که او در طی این همه سال آیا واقعاً از تعداد مغازه‌های دوروبر کوچه‌مان خبر داشت یا نه، چون هرگز پیش نمی‌آمد که به دوروبرش نگاه کند. نگاهش همیشه به مقابلش خیره بود و آدم را می‌ترساند. مرا که دید لبخند زد.

«حالت چطوره حوری؟»

«سلام.»

«سلام جونم، کاری داشتی؟»

«با شما کار داشتم... راجع به حسین است.»

مهری مکث کرد. بعد شانه‌اش را گرفت و با هم به سر کوچه رفتیم.

«خوب؟»

«حسین جون گفتند حالا مریض هستند، نمی‌توانند بیایند شما را

ببینند، ولی اگر شما بخواهید می‌توانید بروید دیدنشان. خانه خانم

بدرالسادات هستند.»

«می‌دانم، حالش چطور است؟»

«بهترند.»

خانم معلم مرا همراه خودش به خیابان برد. «یک کم راه برویم.

عیبی که ندارد؟»

«نه، چه عیبی دارد؟»

«خوب...»

آنوقت مدتی حرف نزد و ما به امیریه رسیده بودیم و دیگر در

دیدرس اهل محل نبودیم و مهری شروع به حرف زدن کرد.

«ببین، به حسین، به داداشت بگو که من متأسفانه نمی‌توانم بیایم دیدنش. می‌دانی، خوب نیست، مردم حرف درمی‌آورند، منم به اندازه کافی گرفتاری دارم، صبر می‌کنم تا حالش خوب شود... تازه با این جریان فهیمه، خودت که می‌دانی؟»
«بله.»

«خوب فکرش را بکن که اگر باد به گوش خانم افخمی برساند، چه جنجالی راه می‌اندازد. یا اگر خدای نکرده بابایم بفهمد! خودت که می‌دانی چقدر عصبانی هستند؟»
«بله.»

«خوب نمی‌شود دیگر.»

باز مدتی راه رفتیم.

«حالش خیلی بد است؟»

«حالا بهترند.»

«اصلاً چه‌اش است؟»

«والله مثل اینکه ذات‌الریه حاد باشد.»

«اوه!»

و باز راه رفتیم. به این زودیها قصد برگشتن نداشت.

«حوری؟»

«بله؟»

«چرا رفته خانه خانم بدرالسادات؟»

«والله درست نمی‌دانم.»

رویم نمی‌شد ماجرای دعوای پدرم را با حسین تعریف کنم.

می‌ترسیدم اتفاقی بیفتد.

«آخر خیلی عجیب است که آدم از خانه خودش برود خانه همسایه، تازه آنهم با حال مریض. حالا اگر خانه خودتان بود می شد بیایم دیدنش، ترا خدا راستش را بگو چه اتفاقی افتاده.»

و زبان من سست بود، ماجرای دعوا را تعریف کردم.

«خود بابات این حرفها را به او زد؟»

«بله.»

«عجب، خوب چرا؟ منکه سردرنمی آورم.»

«منهم سردرنمی آورم.»

مهری ایستاد، معلوم بود سخت به فکر افتاده است. خیلی دلم می خواست بدانم به چه فکر می کند. بعد گفتم، «حالا دیگر باید برگردیم. یک خواهشی ازت داشتم، تو جلو برو من از دنبالت می آیم. خوب نیست ما را با هم ببیند، ممکن است حرف دریاورند.»

بطرف خانه راه افتادم.

«حوری!»

«بله.»

«ببین، یک قولی به من بده.»

«چی؟»

«هیچکس نفهمد ما با هم چی گفتیم، باشد؟»

«باشد.»

از اینهمه احتیاط او حیرت زده بودم. قبل از اینکه به خانه برگردم سری به حسین زدم و ماجرای ملاقاتمان را شرح دادم. گرچه از قیافه او نمی توانستم چیزی بفهمم ولی احساس می کردم به شدت درهم رفته است. پرسید، «نفهمیدی برای چی اینقدر می ترسید؟»

«نه، ولی مثل اینکه از خانم افخمی ملاحظه می‌کند.»

حسین اخم کرد، «به او چه مربوط است؟»

«خب نمی‌دانم.»

ما هیچکدام مجاز نبودیم در مقابل حسین از فهمه حرف بزنیم. این قول را بدری به فهمه داده بود.

«به نظر تو خوب است آدم این همه ترسو باشد؟»

«نه.»

«منهم همین عقیده را دارم. تو وقتی بزرگ شدی هیچ نترسی‌ها، اینکه کار بدی نیست آدم کسی را دوست داشته باشد. دوست داشتن بهترین کارهای عالم است.» و لبخند زد.

«خوب برو، دیرت می‌شود.»

چند روز بعد فریبرز با پیغامی از مادرش به خانه ما آمد. پیغام باید فقط به گوش خانمجانم می‌رسید و خانمجان تازه دو سه روز بود از بستر بلند شده بود و گاه‌بگاه با استفاده از فرصت‌های کوتاهی که به دست می‌آورد به دیدار حسین می‌رفت و هربار گریه می‌کرد و عجز و التماس که حسین بیاید و از پدرش معذرت بخواهد. چون مادران در خانه همسایه اسباب آبروریزی بود و مردم کلی حرف درآورده بودند و حسین هربار امتناع کرده بود.

فریبرز گفت که شب قبل حسین برای چند ساعت از خانه بیرون رفته است و حالا با حالت تب و لرز در رختخواب افتاده و حالش از دفعه قبل خیلی بدتر است.

خانمجانم سراسیمه به خانه خانم بدرالسادات رفت و من مأمور شدم به دکتر شکرائی خبر بدهم تا بعد از تعطیل مطب سری به حسین بزنند.

حال حسین واقعاً بد بود. مرد جوان همیشه بر رفتارش مسلط بود ولی آن شب در اثر تب شدیدی که داشت به کرات حضور ذهنش را از دست می داد و دچار هذیان گوئی می شد و گاه چشمهای تب دارش به یک گوشه خیره می ماند و مدتهای مدید در سکوت به همان یک نقطه نگاه می کرد و در مقابل همه رفتار بی تفاوتی نشان می داد.

آشکارا به نظر می آمد خانم بدرالسادات از این وضع خسته شده است. تمام برنامه های عادی زندگی او به هم ریخته بود. خانم بدرالسادات کدبانوی یک خانه بزرگ بود و بغیر از سیامک خان پسر بزرگش بقیه بچه ها زیر نظر و سرپرستی او بودند. ترتیب غذای این عده را دادن و به نظافت خانه رسیدن و از همه مهمتر به سراغ پیر رفتن و مراقبت از باغچه ها تمام وقت خانم بدرالسادات را می گرفت و حالا حسین غوز بالاغوز شده بود. آنهم با آن حالت بیماری که به مراقبت دائم احتیاج داشت. به هر ترتیب که بود می باید حسین را به خانه برمی گردانیدیم.

ساعت از نه گذشته بود که دکتر شکرائی وارد خانه خانم بدرالسادات شد. دکتر شکرائی با اینکه هنوز از مرز شصت سال نگذشته بود تقریباً تمام موهایش سفید بود و این به او ابهتی می داد که هر کس در وهله اول او را می دید بدون تردید معتقد می شد که بهترین دکترهای عالم است.

دکتر وارد اتاق حسین شد و وقتی به او راجع به بیرون رفتن حسین گزارش دادند از عصبانیت به رنگ شاهتوت درآمد. در واقع دکتر آنقدر بیماریهای مختلف ما را معالجه کرده بود که خودش یک پا پدر محسوب می شد و حق داشت واکنشهایی از این دست نشان دهد. در همان حال که حسین گیج و منگ به او نگاه می کرد مدتی بدو بیراه گفت و بالاخره نسخه

نوشت و قرار شد فردا صبح دوباره سری به او بزند. من به همراه دکتر از خانه بیرون آمدم تا نسخهٔ حسین را بپیچم. دکتر در راه برای من از اهمیت سلامتی حرف می‌زد و اینکه مردم اصلاً به این چیزها توجهی ندارند و هر وقت حسابی از پا افتادند تازه به یاد دکترها می‌افتند و به من نصیحت کرد از حالا که جوانم مراقب سلامتی‌م باشم و به دنبال کارهای خانه خراب کن نروم، چون، «دخترها دارند حسابی عوض می‌شوند، پاک دارند مرد می‌شوند.» و نگاه تندی به سراپای من انداخت که مجبور شدم سرم را زیر بیندازم.

هوا سوز بدی داشت. جلوی داروخانه از هم خداحافظی کردیم. به خانه که برمی‌گشتم برف گرفت. حسابی سرد شده بود. وقتی وارد اتاق شدم سرتاپا سفید شده بودم. آنوقت حسین با دیدن من ناگهان نیم‌خیز شد. دستش را به طرف من دراز کرده بود و با انگشت اشاره‌اش مرتب مرا نشان می‌داد، «این... این...»

خانم بدرالسادات به طرف او دوید و به زحمت دوباره او را خوابانید. رفتار حسین داشت همه را نگران می‌کرد. این را از نگاههای مستأصل زنها به هم و از حالت بغض دائمی خانمجان حس می‌کردم. خانم بدرالسادات نجواکنان به مادرم گفت، «نیرالزمان، به خدا اگر بخواهی دوباره گریه کنی حسابی ازت دلخور می‌شوم. می‌خواهی شیر اعراضی به بچه بدهی؟»

خانمجان گریه‌اش را فروخورد. قرار شد آن شب من پیش حسین بمانم و مادرم به خانه برگردد. نمی‌شد فرهاد را که شیر می‌خواست تنها گذاشت. بعد خانم بدرالسادات عصر فردا به دیدن پدرم می‌آمد و سعی می‌کرد میانه را بگیرد و طوری که حسین مجبور نباشد از او معذرت

بخواهد به خانه برگردد.

آن شب چراغ خواب تا صبح می سوخت و من خواب آلود بالای سر حسین نشسته بودم و دم به دم خمیازه می کشیدم. تا آنموقع در تمام عمرم شبی را به آن بدی نگذرانیده بودم. حسین از چیزهایی حرف می زد که من از آنها سر در نمی آوردم. گاهی مردی به نام محمود را صدا می زد. التماس می کرد که خودش را به دردسر نیندازد. محمود کفن خون آلودی به تنش بود و از شکستگیهای سرش خون نشت می کرد و درست از حاشیه جوی می رفت. هر لحظه ممکن بود در جوی بیفتد. همه می خواستند محمود را آزار بدهند و محمود چون می خواست از لبه جوی برود داوطلب شده بود که خودش را تسلیم کند بشرطی که به او اجازه بدهند دست و صورتش را با آب بشوید و کفن پا کیزه‌ای بپوشد. محمود از خون می ترسید و برای همین به گریه افتاده بود. حسین می خواست جلوی او را بگیرد. به او قول می داد که اگر همراه او - حسین - به خانه بیاید کفن پا کیزه‌ای به او خواهد داد. محمود مضطرب بود، از هوشنگ بیشتر از همه می ترسید. هوشنگ سینه‌اش را شکافته بود و قلبش را همه می دیدند. قلب هوشنگ زیر نور خاکستری که مال آفتاب نبود در سینه‌اش می زد و درست از جلوی محمود می رفت، از همان حاشیه خاکستری و باریک جوی و از پشت می رفت، همین طور که قلبش می زد، ولی نمی افتاد. لبخندش خیلی بد بود. لبخندش مثل زهر تلخ بود. وقتی که دندانهایش را که به هم کلید شده بود باز می کرد خون بیرون می ریخت. حسین التماس می کرد که محمود کفن او را بگیرد. باهم داخل یک کفن می شدند، ولی محمود گوشش بدهکار نبود. جوی خشک بود و محمود پی آب می گشت تا صورتش را بشوید. فکر می کرد

اگر صورتش را بشوید دیگر قلب هوشنگ را نخواهد دید. قلب هوشنگ قلب نبود، چشمبندی بود، اگر خون نبود می‌شد ندیدش ولی خون بود و خون همه جا بود و به صورت باریکه‌هایی باریکتر از ترشح باران از دیوارها سرازیر بود.

بعد همه در باغی بودند. محمود در حاشیه استخر بی آبی دراز کشیده بود و ناله می‌کرد. هوا خاکستری بود. هوشنگ آن طرف استخر قدم می‌زد و صدای قلبش تا این سو می‌آمد. گاهی برمی‌گشت و به محمود می‌خندید، از میان لبهایش خون می‌ریخت، از درختها خون جاری بود. زیر نور خاکستری باران خون می‌آمد. حسین سعی می‌کرد کفنش را حفظ کند، می‌خواست به زیر درخت برود. بزودی تمام کفن آغشته به خون می‌شد. از دور کفن‌پوشهای دیگر دیده می‌شدند. حسین نامشان را فراموش کرده بود. نامهای دوری داشتند، نامهای تاریخی داشتند ولی حسین یادش نمی‌آمد، دلش می‌خواست سرش را سوراخ کند و نام آنها را از مغزش بیرون بکشد. اگر او می‌توانست به یادشان بیاورد جلو می‌آمدند و شاید می‌توانستند به محمود کمک کنند و قلب هوشنگ را بپوشانند.

محمود در یک اتاق دراز کشیده بود. هوشنگ روی صندلی بود و پشت میز آقای طاهری نشسته بود. حسین سعی می‌کرد وضع محمود را برای آقای طاهری تشریح کند. محمود تب داشت و هذیان می‌گفت و آقای طاهری می‌خواست هذیانهای محمود را یادداشت کند. حسین می‌باید برای او وضع محمود را توضیح بدهد. حسین باید می‌گفت که تمام اینها از قلب هوشنگ است، از قلب عریان هوشنگ. به نظر می‌رسید که آقای طاهری می‌خندد، می‌باید جلوی خنده آقای طاهری را گرفت،

چون اگر همین‌طور می‌خندید بعید نبود محمود که تب داشت و هذیان می‌گفت دیوانه شود، ولی آقای طاهری همین‌طور می‌خندید.

بعد جماعت انبوهی وارد اتاق می‌شدند، باید با همه آنها بحث کرد. باید همه‌شان را مجاب کرد. اشتباهی رخ داده بود. مقصر کیست؟ باید مقصر پیدا می‌شد. انبوه مردمی که در اتاق بودند اسامی زیادی را بر زبان می‌آوردند و حسین فریاد می‌زد، «نه، نه»

آقای طاهری می‌گفت، «آرام باشید، آرام باشید، شلوغ نکنید، اگر شما آرام باشید همه چیز درست می‌شود.»

آقا طاهری دست حسین را می‌گرفت و او را دور اتاق می‌گرداند. دیگر از دیوارها خون نمی‌آمد. در عوض قندیل‌های یخ به جدار دیواره‌ها چسبیده بود. اتاق پر از یخ بود. قندیل‌های یخ تا نزدیک سر حسین می‌رسید. آقای طاهری می‌گفت، «گل دوست دارید؟ خوب چه گلی؟... اوه یاس رازقی، مسخره است، دیگر باب روز نیست.»

قندیل‌های یخ گل‌های یاس رازقی بودند و گل‌ها اشک می‌ریختند. اشکشان خون بود. یکنفر باید جلوی این فاجعه را می‌گرفت، گل‌ها خون گریه می‌کردند. آقای طاهری می‌گفت، «کسی چه می‌داند؟ واقعاً فکر می‌کنید برای شما ارزشی قائل هستند؟ نه دوست جوان من.»

آقای طاهری دستش مثل مرده یخ بود. دستش را روی قلب حسین می‌گذاشت و آرام نجوا می‌کرد، «نگران نباشید، بزودی همه چیز درست می‌شود. آرامش برمی‌گردد.»

حسین پشت سر او هوشنگ را می‌دید با قلب بازش که در قاب سینه بود و می‌زد، می‌زد، می‌زد و صدای ناله محمود می‌آمد. حسین می‌گفت، «ترا به خدا رحم کنید، الان می‌میرد.»

آنها احمق بودند و به حرفهای حسین گوش نمی‌دادند. چه فایده داشت؟ آقای طاهری گوشه‌ اتاق ایستاده بود و مودیان به حاضران لبخند می‌زد و هیچکس به او توجهی نداشت. حسین باید این مطلب را روشن می‌کرد. آقای طاهری همه جا حاضر و ناظر بود و این آقایان جوان ابله توجه نداشتند و نمی‌خواستند او را ببینند. آقای طاهری به طرف حسین شانه بالا می‌انداخت، «خودتان را عصبانی نکنید، حدشان همین است، شما با همه فرق دارید.»

«خوب، من هیچ فرقی با بقیه ندارم. دارم؟»

من باید جواب می‌دادم و من نیمه خواب و نیمه بیدار بودم و چه می‌توانستم بگویم.

«یک چیزی بگو، من چه فرقی با بقیه داشتم؟ آه ترو خدا جلوشان را بگیر، همه رفته‌اند روی محمود، الان می‌ترکد.»

آقای طاهری دوباره لبخند می‌زد. لبخندش یک جور شکنجه روحی بود، بدترین چیزهای عالم بود. ترجیح داشت که آدمیزاد زنده زنده کباب شود و لبخند آقای طاهری را نبیند.

«ترو به خدا فکرش را بکن که من در مقابل این لبخند ساکت نشسته‌ام.»

آنوقت یکباره ساکت شد. مدت‌ها بود من از بیهوشی خواب بیرون آمده بودم. عرق به پیشانی‌اش نشسته بود و آرام نفس می‌کشید. به طرفش رفتم و عرق را از روی پیشانی‌اش پاک کردم. حسین چشمهایش را باز کرد، «حرف می‌زدم؟»

«بله.»

دچار وحشت شده بود، «چی می‌گفتم؟»

«درست نمی‌فهمیدم.»

«آه.»

دیدم که در چشمهایش اشک می‌غلطد.

گفت، «حوری من خیلی احمقم. نیستم؟»

«شما عاقلترین مرد دنیا هستید.»

آنوقت حسین گریه کرد. هق‌هق گریه می‌کرد. نفسم داشت می‌پرید. گریه برادرم را تا آن روز ندیده بودم. حیرت‌زده بودم و خجالت می‌کشیدم. چه کاری از من برمی‌آمد؟ حس می‌کردم خودم هم دارم به گریه می‌افتم. آنوقت حسین در میان هق‌هق گریه گفت، «احمقم، احمق‌ترین مرد عالم. درست مثل بچه‌های شیرخوره.»

«حسین جون.»

«خوب آره، یک مشت آدم حسابی را منتر خودم کردم». بیچاره خانم بدرالسادات، سرپیری باید مواظب حال من باشد، مثل اینکه من هیچکاری جز ایجاد مزاحمت برای بقیه ندارم.»

«نخیر، اصلاً هم این‌طور نیست.»

حسین سرش را زیر لحاف برده بود، دیگر صدای گریه‌اش را نمی‌شنیدم ولی در نور کم چراغ خواب لرزش شانه‌هایش محسوس بود. گفت، «مثل بچه‌های تازه بالغ دنبال دختر مردم می‌افتم. احمق نیستم؟»

«خوب شما دوستش دارید.»

«دوستش دارم؟ من هیچکس را دوست ندارم، خوشگل است، نه؟»

ولی من به چه دردش می‌خورم؟ فقط ممکن است بدبختش کنم. این تنها کاری است که از من برمی‌آید.»

عصر روز قبل حسین بیرون رفته بود که مهری را ببیند. مدتی جلو مدرسه دخترانه پابه پا کرده بود تا دختر بیرون بیاید و در هوای سرد تک تک عابران به او نگاه کرده بودند. دختر که بیرون آمده بود حسین به طرفش رفته بود، به فکرش رسیده بود که همدمی داشته باشد، دلش می‌خواست برای یک آدم حرف بزند، دستهای او را توی دستش بگیرد و حرف بزند.

دختر محجوب و خجول تنها یک خیابان آمده بود، بعد در تاقی خانه‌ای به دیوار تکیه داده بود. خودش را به دیوار فشار داده بود و نالیده بود و خواسته بود که حسین برای خدا او را ول کند، چون می‌ترسد. او از تمام چشمها می‌ترسد و بیشتر از چشمها، از حسین می‌ترسد.

حسین دیده بود که دختر یک پارچه جوانی است. می‌خواهد عروسی بکند و سر عقد انگشتر الماس دستش کند. انگشتری که نگینش از همه نگینها بزرگتر باشد. بیشتر از چهار بچه نمی‌خواست و اسم همه بچه‌هایش را هم از حالا می‌دانست. چطور می‌شد او را ترساند؟ نه، نمی‌شد دختر را وادار کرد که بیاید و هیولاهای ذهن حسین را یک یک از پا درآورد. این کاری بود که فقط از خود حسین برمی‌آمد و از همانجا برگشته بود. دختر را در تاقنمای خانه همان‌طور که می‌لرزید به حال خودش گذاشته بود و یک سر به عرق‌فروشی رفته بود. عرق گرمش کرده بود و صحبت‌های هامبارسون که از ولایت ارمنستان حرف می‌زد و حسین به هوای همه اینها فکر کرده بود که دیگر سالم است و از کافه بیرون زده بود بدون آنکه پالتویش را بپوشد. حالا معلوم نبود پالتو کدام مست آخر شبی دکه هامبارسون را گرم می‌کند و حالا حسین یاد حرفهای عمو افتاده بود که آدمیزاده روین‌تن نیست، بالاخره آسیب‌پذیر

است. هرچند که عمو احمق بود ولی این حرفش در گوش حسین زنگ می‌زد.

آنوقت حسین به خواب رفت. سپیده دیگر زده بود.

عصر روز بعد خانم بدرالسادات به خانه ما آمد تا با آقا جان ملاقات کند. همه ما در اتاق کناری جمع شده بودیم. از وقتی خانمجان فرهاد را به دنیا آورده بود تقریباً همه ما ساکن اتاق کناری شده بودیم. خانمجان فرهاد را روی پایش گذاشته بود و تکان می‌داد و آقا جان آن طرفتر به مخده تکیه داده بود و روزنامه می‌خواند. بعد در زدند و صدای پای رباب را شنیدیم که برای باز کردن در می‌رفت. خانمجان گوشه‌هایش را تیز کرده بود و صدای پای خانم بدرالسادات را روی پله‌ها شنیدیم که با رباب حرف می‌زد و نزدیک می‌شد. صدای رباب را شنیدیم که ورود خانم بدرالسادات را خبر می‌داد و قبل از آنکه حرفش تمام شود سایه خانم بدرالسادات شیشه مات در را پر کرد. آقا جان سر جایش جا به جا شد. پیژامه‌اش را مرتب کرد و به احترام پیرزن از جا بلند شد. کمی به هیجان آمده بود. صدای محبوب خانم بدرالسادات در فضا موج انداخت، «صاحبخانه‌ها میهمان ناخوانده نمی‌خواهید؟»

خانم بدرالسادات قدمش همیشه روی چشم ما بود ولی هنوز بعد از بیست و چند سال معاشرت آداب ورود به خانه را فراموش نمی‌کرد. مادرم به سرعت فرهاد را زمین گذاشت و باستقبال خانم بدرالسادات رفت، «اوا خانم چه حرفها، قدمت رو چشم بفرما.»

خانم بدرالسادات داخل اتاق شد. چادر خانه‌اش را به سر داشت. گفت، «یک تک پا آمدم احوالی بپرسم. خوب نیرزمان حالت خوب

است بچه چطور است؟» و رو به آقا جانم تعارف کرد که بنشینند و بالاخره خودش هم نشست که حاضران را زیاد سر پا نگه ندارد.

دو زن شروع کردند به احوالپرسی، گرچه که همه چیز را راجع به هم می‌دانستند. بعد خانمجان بچه را که از وحشت دستهایش می‌لرزید به خانم بدرالسادات داد و این یکی شروع کرد به قربان و صدقه بچه رفتن و از دهانش صدای موج موج و سوت ملایم درمی‌آورد. بچه بدون احساس به او نگاه می‌کرد و کوچکترین عکس‌العملی نشان نمی‌داد. آقا جان که خیال بیرون رفتن داشت این پا و آن پا می‌کرد و کرک سیگارش را روی فرش و پیرامه پخش می‌کرد و یکباره سکوت ناراحت کننده‌ای جای های‌وهوی احوالپرسی را گرفت. بالاخره مادرم به خودش جرئت داد و حین آنکه بچه را از بغل خانم بدرالسادات می‌گرفت به صدای بلند پرسید، «بدرالسادات، حال حسین چطور است؟»

حالت صدایش کاملاً مصنوعی بود و همه ما می‌دانستیم سؤال بیپرده‌ای است ولی برای شروع به صحبت لازم بود کسی سکوت را بشکند و این کار به عهده خانمجان ناشی من افتاد. خانم بدرالسادات که به انتظار همین سؤال بود گفت، «بد نیست همه‌ش ناراحتی می‌کند، خیلی خجالت‌زده است، می‌خواهد بیاید دست‌بوس آقا جانم و از طرفی فکر می‌کند شاید آقا نخواهند نگاهش بکنند، این است که همین‌طوری مثل کفتر دوباره ناراحتی می‌کند.»

مادرم پرسید، «خوب وضع و حالش چطور است؟»

«چه عرض کنم، خودت که می‌دانی.» و نگاه ترسانش به آقا جان

افتاد.

آقا جانم ملاقات با حسین را برای همه قدغن کرده بود، گرچه که

می دانست همه ما به دیدن او می رویم و می دانست که حتی شب تا صبح من در کنار او به مراقبت نشسته ام ولی قرار بود همه ما ظاهر کنیم که حرف آقا جان را گوش کرده ایم.

آقا جان کلام خانم بدرالسادات را نشنیده گرفت. خانم بدرالسادات نفسی تازه کرد و ادامه داد، «خدا می داند از روزی که آمده خانه ما تمام مدت تب داشته، چه حالی خانم، خدا را خوش نمی آید آدم یک جوان مرد را این همه عذاب بدهد و نه اینکه من ندانم، البته حق کاملاً با محمد حسن خان است ولی خوب بالاخره همیشه گفتند از جوانها سرکشی از پیرها بخشش. این قانون دنیاست و تا دنیا دنیا بوده همین بوده. همین سیامک، مگر کم مرا اذیت کرد؟ یادتان هست که؟»
مادرم به تأیید سرتکان داد.

«خوب حالا خودمانیم، خدا بیامرز طبری همیشه می گفت، بالاخره من از دست این پسر سگته می کنم، الهی هرچی خاک اوست عمر این باشد. یک قلم تا برسد به نوزده سالگی سه بار فقط پاش شکست. خدا می داند از دیوار راست بالا می رفت...» و روبه پدرم کرد، «یادتان است کفتر خانه شما را داغان کرد، آنهمه کفتر نازنین را له و په کرد؟»

پدرم سرتکان می داد. خاطره کبوترها اخمهایش را درهم برده بود.
«خوب شما فکر می کنید من کم خجالت کشیدم. به خدا دلم می خواست زمین دهن باز کند من فرو بروم توش، بعدش هم که ماشاءالله دختر بازیهایش شروع شد، نصف موهایم سر این پسر سفید شد، حالا چی؟ هیچی، همچی، آرام شده که احدی باور نمی کند ساکت می رود اداره، برمی گردد، می نشیند بغل دست زن و بچش.»
آقا جانم گفت، «بله، ماشاءالله خیلی تغص بود.»

«خوب حالا بازهم حسین خدا زنده نگهش بدارد، واقعاً ما توی این همه سال حتی یکدفعه صدایش را نشنیدیم، اگر صدا از دیوار در می‌آمد از حسین هم درآمده بود.»

پدرم با صدا گلویش را صاف کرد. معلوم بود در زوایای مغزش دنبال لغاتی می‌گردد که سر حرف را باز کند و بالاخره از جستجوی بی‌حاصل دست برداشت و ساکت ماند. لازم بود خانم بدرالسادات کمی دیگر بازی را ادامه بدهد، «خدا شاهد است خانم، تو حالت تب همش از من می‌پرسد آقا جانم با شما حرف نزدند؟ پیغام ندادند، می‌بینید؟ من که مطمئنم اگر تب نداشت خودش بلند می‌شد می‌آمد دست‌بوس شما، ولی خوب، اصلاً از جایش تکان نمی‌تواند بخورد.»

در تمام این مدت مادرم کاملاً ساکت بود. گاهی با حاشیه پتوی فرهاد بازی می‌کرد و گاهی نگاههای التماس آمیزش را متوجه پدرم می‌کرد. بالاخره یخ شکست و آقا جان بعد از یک تک سرفه به حرف افتاد «والله خانم، ما اینقدر تو این همه سال شرمنده شما بودیم که من اصلاً زبانم قاصر است از گفتن.»

«اختیار دارید آقا، این حرفها چه معنی دارد، خدا همسایه خوبی مثل شما را زنده بگذارد.»

«نه والله حقیقت را می‌گویم. دیگر کمالات شما چیزی نیست که بنده بخواهم شرح بدهم. تمام مردم می‌دانند.»

«ای آقا ترو به خدا خجالت ندهید، ما اصلاً کی هستیم که مردم بخواهند ازمان حرف بزنند.»

«خوب حالا از تعارف گذشته، بنده جداً این چند روزه دارم همش فکر می‌کنم که چطور شر این پسر را از سر شما کم کنم.»

خانم بدرالسادات تا بنا گوش سرخ شد. «محمد حسن خان، به خدا اگر یک کلمه دیگر بخواهید از این حرفها بزنید بلند می شوم می روم، این حرفها یعنی چه قربان، حسین مثل پسر خود من است چطور این حرف را می زنید.»

«باور کنید خانم، بنده اصلاً نمی خواهم تعارف تکه پاره تحویل شما بدهم، ولی کار این پسر خیلی بد بود، نه اینکه خدا شاهده است به محبت شما شک داشته باشم ولی مسأله این است که آدم وقتی خودش خانه دارد، زندگی دارد، این همه فامیل دارد، ناسلامتی عموهاش زنده اند همه اینها را بگذارد بلند شود بیاید منزل سرکار، به خدا نمی دانم چطوری بگویم چقدر خجالت می کشم.»

«آقای محمدی حقیقتاً دارم ازتان می رنجم، شما فکر می کنید اینکه من الان خدمت شما آمدم از بابت ناراحتی است که از حسین دارم؟ به همان خدائی که در آسمان است اگر حسین سر سوزنی برای من ناراحتی داشته باشد، فقط مسأله این است که اصلاً دعوای پدر و پسر خوبیت ندارد، پسندیده نیست، آنهم پدر عاقلی مثل شما و پسر خوبی مثل حسین. این جور مواقع به عقیده من باید فوری میانه را گرفت و گرنه هر چه زمان قهر طولانیتر بشود آشتی کردن مشکلتر است و گرنه من خیلی خوشحالم که حسین خانه ماست، بالاخره جای خالی سیامک را برای من پر می کند.»

پدرم زیرلبی تشکر کرد و عذرخواهی کرد و خانم بدرالسادات تعارف کرد و قسم خورد و بالاخره دوباره بحث به مسیر عادی افتاد. آقا جان مدتی از عاق والدین، احترام اولاد به پدر و مادر و اثرات بی احترامی صحبت کرد و ماجرای پسری را تعریف کرد که به مادرش بد کرد و

مادر عاقبت در حال استیصال او را عاق کرد. پسر مرد، شب فرشتگان به مادر ندا دادند عذابی را که خداوند برای پسر معین کرده بود به چشم ببیند. مادر دید که تن تکه‌تکه شده پسرش را فرشتگان بر روی زمین می‌کشند و از هر قطعه بدن پسر صدای ناله و فریاد بلند است و مادر مهربان بالاخره از خدا درخواست کرد که عاقش را پس بگیرد و خدا پذیرفت. این قصه را آقای نقابت تعریف کرده بود و قصه تأثروری بود و همه ما به دقت گوش می‌دادیم. خانم بدرالسادات گاهی می‌گفت الله اکبر، استغفرالله و عاقبت با این زمینه‌چینیها مجلس گرم شد و آقا جان حرف آخرش را زد، «در مسجد است خانم، نه کندن است نه سوزاندن، خانه‌اش اینجا است، بفرماید برگردد.»

حالا نوبت خانم بدرالسادات بود که قسمت دوم نمایشنامه را بازی کند. در واقع همه ما به غیر از آقا جان می‌دانستیم که حسین هیچ نوع تمایلی به بازگشت به خانه ندارد و حتی چندبار به خانم بدرالسادات التماس کرده است که او را به بیمارستان بفرستند. ولی سیاست خانم بدرالسادات درست بود. به هیچوجه صحیح نبود که اهل محل در گوش هم ماجرای تبعید حسین را از خانه بازگو کنند. این به آبروی چندین و چندساله خانواده لطمه می‌زد. بنابراین لازم بود که حسین به خانه برگردد، ولی اگر در تمام عالم کسی بود که حسین نخواهد ببیند آقا جان بود. حسین نفرتی از آقا جان نداشت، فقط می‌دانست که دیگر هیچ نوع رابطه‌ای میان او و پدرش نمی‌تواند وجود داشته باشد. با این احوال حسین در وضعی نبود که بتواند سرپای خودش بایستد. گذشته از بیماری درآمدی نداشت که بتواند تنها زندگی کند و می‌باید حداقل تا وقتی که کاری پیدا نکرده در خانه بماند.

لازم بود به آقا جانم تفهیم شود که فعلاً با حسین کاری نداشته باشد، بگذارد او توی لاک خودش باشد تا حالش بهتر شود و به دنبال کار برود. آقا جان هنوز از بابت کار اداره ثبت دلخور بود و عمل حسین را توهینی به همه فامیل قلمداد می کرد.

با این حال دم گرم خانم بدرالسادات در آهن سرد آقا جان اثر خودش را کرد و او رضایت داد که حسین به خانه برگردد، رضایت داد که به هیچوجه کوششی در دیدن او نداشته باشد و این فرصت را به حسین بدهد که خودش هر وقت که توانست و خواست به جستجوی کار برود.

طرفهای ساعت نه بود که خانم بدرالسادات خسته و کوفته از جا بلند شد. تقریباً سه چهار ساعت حرف زده بود، استدلال کرده بود، و بالاخره پیروز شده بود. همان شب حسین را به خانه برگرداندند. ریاب بخاری اتاق او را روشن کرد و نیم ساعت بعد حسین را لای پتو به آنجا منتقل کردند. حالا در خانه بهتر احساس می شد که او چقدر ضعیف شده است. به شدت لاغر شده بود و رنگش به زردی می زد.

در طول این نقل و انتقالات آقا جان در اتاق کناری بود. حسین در سکوت کامل تحولات جدید را پذیرا شده بود. از خانم بدرالسادات گله گی نداشت. از یک همسایه بیش از این نمی شد متوقع بود و خانم بدرالسادات واقعاً حساب خیر و صلاح حسین را کرده بود. شاید اگر حسین بیشتر در خانه آنها می ماند نثار و کدورتی میان خانم بدرالسادات و پدر و مادر ما پیش می آمد. چون تمام این کارها را می شد حمل بر فضولی کرد.

دیروقت بود که دیگر کار نقل و انتقال تمام شد و خانمجان و ریاب

رضایت دادند از اتاق حسین خارج شوند. من ماندم که ظرف شام حسین را که به زور به او خورانده بودند بیرون ببرم. بیهوده دوروبر او می‌پلکیدم. حرفهایی که شب قبل به من زده بود علاقه مرا به او چند برابر کرده بود. برادرم گریه کرده بود و من گریه او را دیده بودم. دلم می‌خواست هر وقت او را می‌بینم سرش را نوازش کنم. گفتم، «حسین جان، چه خوب شد برگشتید خانه.»

«راست می‌گویی، حوری؟»

«به خدا راست می‌گویم، جایتان خیلی خالی بود.»

«فکر نکنم بقیه هم عقیده تو را داشته باشند.»

«اوه نه به خدا، همه خوشحالند.»

«آقاجون چی؟»

آقاجون خب، نمی‌داند چی بگوید، آخه آنشب خیلی بد شد.»

«بله، خیلی بد شد. تقصیر منهم است.»

«حالا خب، شما شبها زودتر بیایید.»

حسین با محبت به من لبخند زد، «باشد خانم بزرگ، سعی می‌کنم.»

هول شده بودم. گوشه‌ایم داغ شده بود. گفتم، می‌توانم کاری برایتان بکنم.»

«خب مثلاً چه کاری؟»

«نمی‌دانم، هرکاری که شما دلتان بخواهد.»

کمی فکر کرد. بعد گفت، «خب یک دستمال خیس بگذار روی

پیشانی‌م، سرم خیلی می‌سوزد.»

گفتم، «چشم.» و با سرعت به دنبال انجام خواهش او رفتم. حوله‌ای

از خانمجان گرفتم و با یک کاسه آب به اتاق برگشتم. حسین چشمهایش را بسته بود. کنارش نشستم، حوله را خیس کردم و روی پیشانیاش گذاشتم. ظاهراً حواسش جا نبود چون با این کار من ناگهان از جا پرید و فریاد زد، «نه. نه.»

و حوله را پرت کرد. من بیشتر از او وحشت کرده بودم. دستپاچه نگاهش می کردم. چند لحظه با حیرت به من نگاه کرد و بعد نفسی کشید و دوباره در رختخواب افتاد. گفت، «ببخش عزیزم، اصلاً حواسم نبود، خیلی ببخش.»

دوباره حوله را روی پیشانیاش گذاشتم. تب داشت او را از پا درمی آورد. حرارت بدنش آنقدر بالا بود که به خوبی حس می شد. پیشانی بلندش برق می زد و گونه هایش گل انداخته بود.

فاجعه از فردای آن روز شروع شد. آقا جان قبل از اینکه از خانه بیرون برود از خانمجان سؤال کرد، «شکرائی چند تا نسخه تا حالا داده؟»

«گمانم دو تا.»

«هیچ افاقه کرده؟»

«نه بابا، دکتر شکرائی ام دیگر پیر شده.»

«عجیب است!»

آقا جان از پله ها پایین رفت و در حیاط روی برفها ایستاد. هوا ابری بود و به نظر می رسید دوباره برف خواهد بارید. آقا جان گفت، «این لعنتی ام که یکنفس می بارد، کثافت!»

داشتم برای رفتن به مدرسه از خانه خارج می شدم که آقا جان صدایم کرد. چشمش به پنجره اتاق حسین بود. گفت «ببینم، مثل این که با تو

خیلی حرف می‌زند.»

«نه خیلی آقا جان.»

«خوب، چی می‌گوید؟»

«هیچی آقا جان.»

آقا جان به من نگاه کرد، «هیچی، یعنی چه؟»

«خوب از اینور و آنور حرف می‌زند.»

«فکر می‌کنی خوب بشود؟»

«خوب معلوم است آقا جان، چرا نه؟»

«می‌گویند تبش خیلی تنده.»

«بله آقا جان.»

«دیشب چی می‌خواست؟»

«می‌خواست دستمال خیس بگذارم روی پیشانیش.»

«یعنی اینقدر تند است؟» سرم را به علامت تأیید تکان دادم. آقا جان

دوباره به پنجره اتاق او خیره شد. «از من حرفی می‌زند؟»

«نخیر آقا جان.»

پدرم برگشت و به من نگاه کرد. حال عجیبی داشت. از حالت

نگاهش سردم شد.

عصر آن روز دکتر حبیبی به خانه ما آمد. معلوم بود پدرم می‌داند که

او خواهد آمد. دکتر از رفقای عموی کوچکم بود و به نظر می‌رسید که

وضع حسین را برایش شرح داده‌اند. ابتدا او را در اتاق مجلسی نشاندند.

دکتر تنومند بود. صورت بسیار بزرگ و چشمهای ریزی داشت، چهل

ساله می‌زد، چایی را هورت می‌کشید و گاهی مدتهای مدید به حرفی که

اصلاً خنده‌دار نبود و معمولاً خودش می‌زد می‌خندید. ورزشکار بود و

گوشهای شکسته داشت.

پدرم برای او تعریف کرد که حسین سه سال از عمرش را در زندان گذرانیده، بچه بسیار با هوشی بوده و همیشه شاگرد اول می شده و...
دکتر در تمام مدت سرش را به علامت اینکه می داند تکان داده بود.
گفت، «بعله، جناب برادران مرا در جریان گذاشتند.» و لبخند زد.
حالتی از بلاهت و بهت زدگی داشت که بیننده را خوش نمی آمد. پدرم بعدها گفت که شاید تعریفهای عموی کوچک از دکتر ناشی از احساس دوستی بوده است.

بعد من مأمور شدم دکتر را به اتاق حسین ببرم و پدرم آهسته به من سفارش کرد که مواظب باشم حسین اخم و تخم راه نیندازد.
من دکتر تنومند را به اتاق حسین بردم و دکتر تا چشمش به حسین افتاد یکه خورد. ظاهراً با تعریفهایی که برایش کرده بودند انتظار دیدن رستم را داشت درحالیکه حسین در مقابل او مانند یک جوجه لندوک بود.

ما آنقدر ناگهانی وارد شدیم که من ندانستم چه باید بکنم و مأموریتم از یادم رفت. دکتر نزدیک درایستاده بود و پابه پا می کرد و حسین با دقت به او نگاه می کرد. حالش از روز قبل بهتر به نظر می رسید. دکتر گفت، «سلام علیکم، حال شما چطور است؟»

حسین ابروهایش را بالا برده بود و با دقت بیشتری به دکتر نگاه می کرد. دکتر با دستش به پشت من زد و گفت. «ایشان خواهر شما هستند؟ به به ماشاالله.»

گفتم، «حسین جون ایشان آقای دکتر حبیبی هستند. آمده اند شما را معاینه کنند.»

«برای چی؟»

«بله قربان؟»

حالا نوبت دکتر بود که تعجب بکند. دکتر به تخت حسین نزدیک شد و مقابل او ایستاد.

«بنده به اتفاق آقا جان شما... یعنی آقا جان شما آمدند سراغ من که بیایم شما را معاینه کنم. مثل اینکه نسخه‌های قبلی فایده نکرده؟»
حسین ساکت به او نگاه می‌کرد. دکتر معذب شده بود. گفت،
«اجازه می‌فرمایید؟» و بدون آنکه منتظر جواب بشود کنار تخت نشست.
در کیفش را باز کرد و گوشی‌اش را درآورد و در گوش گذاشت. بعد
درجه را بیرون آورد و با دقت تکان داد. گفت، «دهانتان را باز کنید.»
حسین دهانش را باز کرد و دکتر درجه را زیر زبان حسین گذاشت.
بعد گوشی را از گوشش درآورد و با حیرت به آن نگاه کرد. آهی کشید
و گوشی را روی دامنش گذاشت. در عوض نبض حسین را گرفت و
شروع کرد به نگاه کردن به ساعتش. بعد درجه را از دهان حسین بیرون
آورد و دوباره گوشی را در گوشش گذاشت. لحاف را کنار زد و
دکمه‌های کت پیژامه حسین را باز کرد و شروع کرد به گوش دادن.
«حالا لطفاً رو شکم بخوابید.»

حسین اطاعت کرد. دکتر با دقت گوش داد. بعد کنار تخت نشست
و تازه به یاد درجه افتاد. درجه را برداشت و خواند و حیرت‌زده سرش را
خاراند، «آقا جان‌تان فرموده بودند شما تب دارید.»

«فکر می‌کنم حال خیلی بهتر است.»

«بله همین‌طور است، اصلاً تب ندارید، خوب حالا دوباره رو شکم

بخوابید.»

«دکتر من حال کاملاً خوب است.»

دکتر حالت غمناکی پیدا کرد، «خوب بالاخره من دکترم یا شما.

من باید معاینه‌تان کنم. روی شکم بخوابید.»

حسین دوباره روی شکم خوابید و دکتر با گوشی به چند جای بدن

او گوش داد و سه گره‌هایش به علامت دقت درهم رفت. بعد گفت، «حالا

دوباره به پشت بخوابید.»

حسین به پشت خوابید. دکتر شکم او را لخت کرد و دست چپش را

روی شکم او گذاشت و با دست راست به دست چپ تقه زد و دوباره

ابروهایش به علامت دقت شدید درهم رفت. بعد پلکهای حسین را باز

کرد و با چراغ داخل دهان و گوشش را نگاه کرد.

حسین در تمام مدت معاینه برخلاف بیماران دیگر در سکوت کامل

اعمال دکتر را تحمل می‌کرد و همین دکتر را دستپاچه کرده بود.

بالاخره معاینه تمام شد. دکتر پرسید، «رویه‌مرفته حالا حالتان چگونه

است؟»

«خوبم، از امروز صبح حس می‌کنم حالم بهتر است.»

«خوب الحمدلله.» چند لحظه پابه پا کرد، بعد با سرعت وسایلش را

داخل کیف گذاشت و با عجله بلند شد، «خوب، خدا حافظ.»

و از اتاق بیرون دوید. حسین با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد.

گفتم، «هیچی، آقا جون آوردنش.»

«آدم احمقی به نظر می‌آید.»

«نمی‌دانم.»

«به آقا جون بگو که حالم خوب است.»

دکتر را به اتاق مجلسی برده بودند. دکتر حالا راحت و آسوده

نشسته بود و به حرفهایی که خودش می‌زد می‌خندید، «خوب، جناب آقای محمدی، جنابعالی حسابی ما را ترساندید، ایشان که حالشان خوب است، هه، هه.»

«نخیر آقای دکتر مریض است، تا دیشب توی تب می‌سوخته.»

«ولی به جان شما حالا حالشون خوب است فقط یک کم ضعف دارند، به هر حال من یک نسخه تقویت می‌نویسم. نظر بنده این است که یک عکسی از ریه‌هاشان بگیرید پر بی‌فایده نیست.»

«عکس؟»

آقا جانم با وحشت به دکتر نگاه می‌کرد.

«هول نکنین آقای محمدی، عکس که چیز مهمی نیست.»

«ولی دکتر شکرائی...»

«خوب ایشان روش طبابتشان فرق دارد، اتفاقاً من از ارادتمندان شما هستم. ولی خوب می‌دانید طب امروز با طب دیروز فرق دارد. می‌دانید فایده عکس این است که خیال همه راحت می‌شود و اگر خدای نکرده چیزی هم باشد می‌شود زود جلویش را گرفت.»

فردای آن روز حسین به اتفاق خانم‌جانم به آزمایشگاه رفت و از ریه‌هایش عکس گرفتند. همان شب دوباره تب کرد و این بار خیلی شدیدتر از پیش. آقا جان که وحشت‌زده شده بود همانطور که یکریز به دکتر حبیبی فحش می‌داد به سراغ دکتر شکرائی رفت.

دکتر شکرائی بعد از معاینه به اتاق مجلسی رفت که چای بخورد و با نگاه سرزنش بارش پدرم را خجل کرده بود. «منکه چند دفعه گفتم، این هیچی نیست جز ذات‌الریه. حالا برو تمام دکترهای مملکت را خبر کن. بدبختی شماها فرصت نمی‌دهید دوا اثرش را بکند.» و دوباره نسخه

نوشت.

دو روز بعد جواب عکسها حاضر شد. ریه‌ها سلامت بود. چند لک مختصر دیده می‌شد که قابل اهمیت نبود. دکتر شکرائی با پوزخند فاتحانه‌ای جواب عکسها را به زبان قابل فهم تفسیر کرد.

بعد تب می‌رفت و می‌آمد و آقا جانم پنهان از دکتر شکرائی چند نفر دکتر دیگر را به خانه آورد که هر کدام معاینه‌ای کردند و نسخه دادند. آقا جان وجدانش ناراحت بود. به خانم بدرالسادات می‌گفت، «می‌دانید چیست، من این مدت فکر می‌کردم حسین می‌خواهد کار نکند، حالا می‌خواهد ول بگردد، نگو که مریض بوده خانم و ما خبر نداشتیم.» خانم بدرالسادات می‌گفت، «فکر نکنم آقای محمدی که طوریش بوده، آنشبی مریض شد که جنابعالی...»

«نخیر خانم، هیچ همچین چیزی نیست. از اولی که آمد مریض بود. یادتان هست چقدر لاغر شده بود. خوب لابد همان موقع هم تب می‌کرده ولی بروز نمی‌داده. بعد هم هر شب عرقخوری، آدم جان سگ هم داشته باشد بالاخره تمام می‌شود.»

حسین آمد و رفت تمام دکترها را تحمل می‌کرد. تصور می‌کنم فقط برای اینکه آقا جان را از خودش راضی نگه دارد، هرچند که آنها هرگز یکدیگر را نمی‌دیدند. ولی با حضور دکترها در اتاق حسین که همیشگی بود انگار آقا جان همیشه آنجا بود.

حسین در آن دوره حالش نه خوب بود و نه بد. گاهی تب خفیفی می‌کرد و اکثر مواقع در رختخواب بود و به سقف نگاه می‌کرد. نسخه‌های دکتر شکرائی و دیگران بفهمی نفهمی اثر کرده بود. حالا همه منتظر بودند که از رختخواب بیرون بیاید و حسین از رختخواب بیرون

نمی‌آمد. آقا جان می‌گفت، «چیز عجیبی است، اگر مریض است که خوب باید معالجهش کرد. اگر هم سالم است که بلند شود. این چه جنغولک بازی است که درآورده.»

در یکی از همین روزها بود که خانمجان صحبت دکتر حبیب ناهید نوه خاله‌اش را به میان کشید. عمقزی وضع حسین را در محافل خانوادگی پر کرده بود و دکتر ناهید که تازه از فرنگ آمده بود اظهار تمایل کرده بود حسین را ببیند. میان ما و آنها با وجود قوم و خویشی معاشرتی وجود نداشت. قرار شد خانمجان ترتیب این ملاقات را بدهد و بالاخره یک روز دکتر به خانه ما آمد. دکتر ریزه‌نقش و عصبی بود و مثل ژاپنیها تند راه می‌رفت و متخصص بیماریهای روانی بود، تنها شغلی که برایش مناسب نبود. اما دکتر رویهمرفته مرد خوبی بود و دلسوز بود و هنوز جایی کار پیدا نکرده بود و مهمتر از همه جوانتر از بقیه بود. دکتر در هفته یکی دوبار به حسین سر می‌زد. به نظر می‌رسید که علاوه بر رابطه بیمار و طبیب نوعی دوستی هم میان آنها بوجود آمده بود. بالاخره بعد از یک ماه دکتر نظرش را برای پدرم گفت.

بهار بود و در باغچه بنفشه کاشته بودند. هوا نه سرد بود و نه گرم. برای دکتر و پدرم در ایوان صندلی گذاشته بودند و روی میز چای خوشبو در استکان بخار می‌کرد. دکتر به خلاف معمول حالت آسوده‌ای داشت و برای چند لحظه فراموش کرده بود ناخنهایش را بجود و به باغچه نگاه می‌کرد.

تا آن لحظه از مسائل مختلفی میان دو مرد صحبت شده بود و بعد یکباره دکتر حواسش پی بنفشه‌ها رفته بود. آنوقت آقا جان از سکوت او استفاده کرد. «خب آقای دکتر، فکر می‌کنید، بالاخره حسین چه دردی

دارد؟»

«والله چی بگویم آقای محمدی، من که دکتر در طب نیستم.»

«خوب، بالاخره دکتر که هستید.»

دکتر ابروهایش را بالا انداخت، «والله گفتنش مشکل است، اینجا باب نیست که این طوری حرف بزنند، واقعیت است، از روزی که آمدم متوجه شدم. وضع این مملکت هنوز طوری نیست که بشود وارد مسائل ظریف روحی و روانی شد، می‌دانید، برای همین است که گاهی فکر می‌کنم برگردم. به نظرم می‌رسد که اینجا هنوز جای من نیست. نمی‌دانم چطوری بگویم آقای محمدی. مردم اینجا بیشتر روحیه روستایی دارند تا شهری. هنوز خیلی زود است که بشود گفت چه کاری برای مردم اینجا می‌شود کرد. حالا شاید واقعاً بشود کاری کرد ولی هرچه فکر می‌کنم می‌بینم کار من نیست، شما نمی‌دانید این بیمارستانهای روانی چه وضع بدی دارند، دکانند، مغازه‌اند، بیمارستان نیستند. آدم خجالت می‌کشد به خودش بگوید دکتر.»

پدرم دستپاچه شده بود. گفت، «بله حق دارید، ما هنوز خیلی مانده است متمدن بشویم. متوجه فرمایشاتان هستم.»

«نه آقای محمدی، به این سادگیها نیست. کار از همه طرف خراب است. این قدر خراب است که به یکی دو نسل قد نمی‌دهد. اقلأ چهار نسل باید فدا بشود تا بعد بشود کاری کرد. می‌بینید؟ از دست من و شما کاری بر نمی‌آید.»

پدرم محجوبانه گلویش را صاف کرد و مشغول خوردن چای شد. دکتر دوباره غرق تماشای بنفشه‌ها و بوته گل سرخ شد.

بعد از چند لحظه آقا جان دوباره جرئت پیدا کرد و پرسید، «خب

آقای دکتر، حالا از این حرفها گذشته، واقعاً فکر می‌کنید حسین چه بیماری دارد؟»

دکتر ابروهایش را بالا انداخت، «خوب، رویهمرفته فکر می‌کنم حسین دچار اختلال شخصیت شده باشد، البته از نوع خیلی ملایمش.»
آقا جان با قیافهٔ مظلومی به دکتر نگاه می‌کرد. دکتر ادامه داد، «البته توجه دارید که معالجات روانی معمولاً به وقت بیشتری احتیاج دارد.»
«بله خوب، البته.» آقا جان چند تک سرفه پراند. «حالا شما می‌گویید ما چکار باید بکنیم؟»

«شما؟ ... خب اگر مایل باشید می‌توانید یک مدتی در یک بیمارستان روانی بخوابانیدش، ولی فکر نمی‌کنم زیاد لازم باشد.»
«یعنی فرمایشتان این است که دیوانه است؟»

«اوه نه، نه آقای محمدی. خب خدایا برای همین است که من می‌گویم اینجا کار کردن سخت است. همه فکر می‌کنند ما دو دسته آدم داریم، دیوانه و سالم. درحالیکه باور کنید این‌طور نیست ما نه آدم سالم سالم داریم نه دیوانه دیوانه. آدمها در درجات مختلف سلامت و دیوانگی هستند. اساساً باید به هر آدمی مثل یک بیمار روانی نگاه کرد. می‌دانید؟»

«که این‌طور.»

«بله.»

پدرم سخت به فکر فرورفت. این‌طور به نظر می‌رسید که تمام بافت فکریش بهم خورده است. لبهایش را به علامت تفکر شدید به هم فشار می‌داد و مثل دکتر متوجه بنفشه‌ها شده بود.

دکتر یکباره گفت، «مسأله این است که حسین خیلی باهوش است.

معالجهٔ این جور آدمها خیلی سخت است، نظر من این است که یک مدتی او را به حال خودش بگذارید. چون همان طور که گفتم بیماریش از نوع خیلی ملایم است.»

آقا جان محجوبانه پرسید، «فرمودید اسم بیماریش چیست؟»
 «اختلال شخصیت، این طور فکر می‌کنم. خواهش می‌کنم توجه داشته باشید که من فرصت زیادی برای بررسی نداشتم. بیماری روانی اسهال نیست که آدم به سرعت بتواند آن را تشخیص بدهد. بیماری روانی محتاج بررسی شدید است. گاهی مریض باید دو سال زیر نظر پزشک باشد تا بشود بیماریش را تشخیص داد. اوه آقای محمدی، اگر بدانید تو دنیا الان چه کارهایی می‌کنند، باور کنید شاخ درمی‌آورید. ولی خب افسوس... با این حال من تقریباً مطمئن تشخیصم درست است.»
 دکتر فاتحانه سیگاری روشن کرد و دوباره غرق تماشای بنفشه‌ها شد.

«خب حالا ما چه کاری بکنیم که خب بشود؟»

«خب بشود؟»

دکتر پوزخند زد، «ببینید آقای محمدی اصلاً بیایید حرفهای مرا نشنیده بگیرید. این چیزی نیست که بشود به این سادگی معالجه‌ش کرد. ولش کنید، بالاخره ما ایرانیها نامتعادل هستیم. ولی خوب...» سرش را خاراند. معلوم بود برای گفتن مطلبی با خودش مبارزه می‌کند.

«خب، ولی یک چیز دیگر هم هست که فکر می‌کنم اولیا، یعنی جنابعالی باید در جریانش باشید.» دکتر نیم نگاهی به من انداخت که روی پله نشسته بودم و بعد سرش را به گوش آقا جانم نزدیک کرد. آقا جان به دقت گوش می‌داد و سرش را تکان می‌داد و یکباره متعجب

شد، «واقع می‌فرمایید؟ یعنی فکر می‌کنید مرض پرضیم گرفته باشد؟»
 «نخیر، فکر نکنم، ولی خب البته این مسأله رنجش می‌دهد، این‌طور
 که معلوم است این کار را دون‌شان خودش می‌دانسته و حالا متأسف
 است، باید بهش اطمینان داد که چیز مهمی نبوده.»

«ولی شایدم بوده؟ خاک بر سرم کنند.»

«آقای محمدی!»

«آخ آخ، دکتر جان.»

پدرم محکم به زانویش کوبید، «معلوم نیست من تقاص چه گناهی را
 پس می‌دهم. مال کدام یتیمی را خوردم. خدایا هرچی فکر می‌کنم هیچ
 یادم نمی‌آید که ظلم کرده باشم.»

دکتر گفت، آقای محمدی، جانم، شما چرا مسائل را با هم قاطی
 می‌کنید. این حرفها چیست. واقعاً خودتان را ناراحت نکنید. باور کنید
 هر دو مورد بی‌اهمیت است، شما باید فقط بهش فرصت بدهید.

«اختلال شخصیت؟»

دکتر شکرانی پره‌های دماغش را با انگشتانش گرفته بود و با
 چشمهای نافذش به پدرم نگاه می‌کرد. دهانش پشت دستش گم شده
 بود. صدایش تو دماغی به گوشمان می‌خورد، «دوباره بگو.»

«گفتش اختلال شخصیت.»

«حالا تو که پنجاه شصت سال از عمرت می‌رود معنی این حرف را

می‌فهمی؟»

«نه، تو چطور؟»

«خب یک چیزهایی به گوشم خورده. این گمانم مثل همین

پپسی کولاست که می‌خواهند جای سکنجبین غالب کنند.»

«منظورت چیست؟»

«منظوری نداشتم، فقط این حرفها احمقانه است. حسین ذات‌الریه داشت و حالا دارد دوره نقاهت را می‌گذرانند، بعد هم سه سال زندان بوده و لابد سه سال طول می‌کشد تا برگردد سر جای اولش، روشن شد؟»
«یک چیز دیگر هم گفت.»

«بنال بینم.»

گفت که ... حوری برو بیرون.»

از اتاق بیرون آمدم، به حیاط رسیده بودم که صدای قهقهه دکتر شکرانی بلند شد. کمی بعد دکتر همراه پدرم از اتاق خارج شد.
«حرامزاده، این تنها کاری بود که بهش نمی‌آمد. بارک‌الله، خوشم آمد. باشد، ترتیبش را می‌دهم.»

آنوقت دکتر همان‌طور خندان به اتاق حسین رفت. چند لحظه طول نکشیده بود که صدای فریاد حسین همراه با داد و بیداد دکتر شکرانی به گوشمان رسید. پدرم هراسان به طرف اتاق دوید ولی نیمه راه مکث کرد. از بعد از ماجرای دعوی هرگز به اتاق حسین نمی‌رفت. به من اشاره کرد و من به سرعت داخل اتاق شدم. حسین در یک حالت عصبی شدید بود. داد می‌زد و فحش می‌داد. رنگ دکتر شکرانی پریده بود. او هم عصبانی بود و هر دو بر سر هم فریاد می‌کشیدند. دکتر داد می‌زد، «آخر تو چته، مرد حسابی، بالاخره باید معالجه بشوی، این لازم است.»

و حسین کف برلب آورده بود و رنگش ارغوانی شده بود، «برو بیرون، برو بیرون.» و هرچه را دم دستش بود به طرف دکتر پرت می‌کرد. گفتم، «حسین جان.» و به طرف او دیدم. پشت سرمن خانمجان رسیده بود. رنگش پریده بود و طپش قلبش را از روی لباس می‌دیدم.

«بیرونش کنید، برو بیرون.»

دکتر شکرایی داد زد، «خیلی خب بجهنم.» و از اتاق بیرون رفت. صدایش را از هشتی می‌شنیدم که با آقا جان حرف می‌زد، «دیوانه است، خل است، راجع به همین آزمایش لعنتی داشتم می‌گفتم که مثل ازرق شامی پرید طرفم. مرد که دبنگ، خدا شاهد است، اگر دیگر پایم را اینجا بگذارم، بروید یک دکتر دیگر پیدا کنید، مسخره‌ش را درآورند.» آنوقت حسین بازوی مادرم را گرفت، «خواهش می‌کنم دیگر دست از سرم بردارید، دیگر کسی رو نمی‌خواهم ببینم. دیگر دکتر نمی‌خواهم، پس است خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.» صدایش بغض‌آلود بود.

«خیلی خب ننه، خیلی خب، دیگر نمی‌گذارم دکتر بیاورند.»

سر حسین بی حال روی بالش افتاد. عصبانیتش یکباره تمام شده بود. «مخصوصاً این حبیب، اگر آمد راهش ندهید و گرنه مجبور می‌شوم بیندازمش بیرون.»

«خیلی خب، خیلی خب.»

دکتر حبیب ناهید، آقا جان، خانمجان و عموی بزرگ یک جلسه مشورتی در اتاق مجلسی تشکیل داده بودند. هیچکس حق ورود به اتاق را نداشت و صدای قیل و قال آنها گاه به گاه به گوش می‌رسید. صحبت راجع به حسین بود. از بعد از دعوای حسین و دکتر شکرایی در خانه وضع فوق‌العاده‌ای جریان داشت. دکتر شکرایی قسم خورده بود که دیگر پایش را هم به خانه ما نخواهد گذاشت. دکتر که مسخره ما نشده بود. روی حساب دوستی چندین و چند ساله می‌آمد و می‌رفت و حالا یک جوانک جملق، فقط برای اینکه از او خواسته بودند ادرارش را به آزمایش

بدهد به خودش اجازه داده بود یک مرد شصت ساله را از اتاقش بیرون کند و دکتر یکباره از همه رنجیده بود. ولی درعین حال این مشکل هم وجود داشت که نمی‌شد این مسأله پراهمیت را به بقیه دکترها گفت. آقا جان چندبار به فکرش رسید که از آن طرف شهر دکتر بیاورد. ولی چه فایده؟ دکترها می‌آمدند و راه خانه‌مان را یاد می‌گرفتند و ممکن بود که بعداً با مطرح کردن این مسأله آبروی چندین ساله خانواده را به باد بدهند. مگر ماجرای بکارت دختر بهجت خانم را همه نفهمیده بودند. چه کسی جز دکتر این خبر را شایع کرده بود؟ این ماجرا را فقط بهجت خانم و دخترش می‌دانستند، پس چه کسی ماجرای عمل دختر را به همه گفته بود؟ جز دکتر هیچکس دیگری نمی‌توانست این کار را کرده باشد. تازه حسین کسی نبود که دکترها را به اتاقش راه بدهد. این را صریحاً به خانمجان گفته بود. ولی خب شاید همه اینها ناشی از دیوانگی حسین باشد. دکتر ناهید از بیماری روانی صحبت کرده بود، پس به این ترتیب اگر حسین دیوانه باشد تمام مشکلات حل خواهد شد. می‌شد او را به یک بیمارستان روانی منتقل کرد و آنوقت همه چیز درست می‌شد.

براساس چنین مشکلاتی جلسه مشورتی خانوادگی تشکیل شده بود و البته وجود دکتر ناهید لازم بود. زیرا خودش تمام این قشغرق را براه انداخته بود و باید برای آن راه‌حلی پیدا می‌کرد. آقا جانم سه روز در به در پی او گشته بود. دکتر کار پیدا کرده بود و نمی‌شد به راحتی پیدایش کرد. به همه اهل خانه سپرده بودند که حسین از جریان جلسه مشورتی باخبر نشود.

من در ایوان می‌پلکیدم. چندبار کوشش کرده بودم چیزی از حرفهای

آنها بفهمم. کنجکاوی داشت مرا می خورد. نمی دانستم این چه آزمایشی است که همه را وحشت زده کرده است و نمی شد از قال و مقالی که از درز درها به بیرون سرایت می کرد چیزی کشف کرد. تنگ حوصله روی پله ها نشسته بودم که رباب خبر داد حسین احضارم کرده است.

به اتاق حسین رفتم. روی تختش دراز کشیده بود و کتاب می خواند، «کسی اینجا است؟»

«نخیر، هیچکس نیست.»

«چراغ اتاق مجلسی روشن است.»

«فقط چند تا از رفقای آقا جان هستند.»

«هوای بیرون چطور است؟»

«بد نیست.»

«می آیی با هم برویم راه برویم؟»

گفتم، «خیلی خب.» این بهترین کاری بود که می شد کرد. راه رفتن در هوای دلچسب یک غروب بهاری. دوان دوان به اتاقم رفتم که کفشهایم را عوض کنم و صدای دکتر ناهید بوضوح از هواکش میان دو اتاق به گوشم رسید. هیچ به فکرم نرسیده بود که از اینجا می شد حرفها را شنید.

«آقای محمدی ...»

«آقای دکتر ...»

«آقای محمدی شما اجازه بفرمایید، خیلی عجیب است، من صدوسی بار این مطلب را خدمت برادران عرض کردم ولی مثل اینکه کسی نمی خواهد توجه کند...»

عمویم گفت، «خیلی عجیب است آقای دکتر، خب اگر مریض

شده باشد چی؟ پس آخر دردش چیست؟»

«به خدا خیلی عجیب است باور کنید این قضیه زیاد مهم نیست، فقط تأثیر روانیش خیلی مهم است، عقده حقارت می آورد. آنهم برای یک مرد تحصیلکرده، همین والسلام. عقده اش را باید معالجه کرد. دیگر مرضی در کار نیست.»

«پس دکتر دردش چیست، اینهمه معالجه، آخر شما فکرش را بکنید اگر این همه دوا در شکم سنگ ریخته بودند ترکیده بود. این هنوز خوب نشده.»

بعد سایه ای در گوشه اتاق تکان خورد و من وحشت زده فریاد خفه ای کشیدم. رباب بود. گفت، «هیس!»
سروصدای اتاق یکدفعه فروکش کرد و صدای قدمهای خانمجانم را شنیدم.

«تو اینجا چکار می کنی؟»

«هیچی دارم کفشهایم را عوض می کنم.»

«زود برو بیرون.»

«چشم.»

رباب را ندیده بود. دوباره به اتاق مجلسی برگشت و رباب از تاریک بیرون آمد و با هم از اتاق خارج شدیم. پرسیدم، «بالاخره جریان چیست؟»

«هیچی والله، من که سر در نمی آورم. گاسم حسین خان مرض بدی گرفته باشند، گمان کنم، یا قمر بنی هاشم، یا موسی بن جعفر، چکار بکنیم؟»

اینهمه سروصدا راه انداخته بود که گوش ایستادنش را توجیه کند و

رنگ من پریده بود. وقتی در هشتی به حسین برخورددم با کمی وحشت از او فاصله گرفتم، بعید نبود مرض مسری باشد. آنوقت حسین دستش را به پشتم حایل کرد تا مرا راهنمایی بکند. تمام مهره‌های پشتم تیر کشید. بی‌اختیار کنار رفتم تا دستش به من نخورد. خوشبختانه چیزی حس نکرده بود.

در نور لامپ کوچکی برگشتم و به صورتش نگاه کردم. ریش چند روزه به صورتش بود. گونه‌هایش تیر کشیده و لاغر بود و چشمهایش دو دو می‌زد. گفت، «برویم طرف خیابان انتظام.»

خیابان قشنگ پردرختی بود. باهم راه افتادیم. خیابان حالت همیشگی خودش را داشت. گوشه خیابانها از باران دیروز هنوز گل‌آلود بود. از جلوی مغازه آقای نقابت که رد شدیم هر دو بی‌اختیار به داخل مغازه نگاه کردیم. آقای نقابت روی یک پیراهن خم شده بود و تندتند سوزن می‌زد. شاگرد داشت، ولی گاهی هوس می‌کرد خودش سوزن بزند و به آقا جان گفته بود وقتی لباس می‌دوزد فکرش بهتر کار می‌کند. بیشتر شعرهایش را در همین حالت سروده بود.

من و حسین برگشتیم و به هم لبخند زدیم. گفت، «فکر می‌کنی چرا آقا جان اینهمه به آقای نقابت احترام می‌گذارد؟»
گفتم، «نمی‌دانم، می‌گویند روشن است.»
«درست است، لامپ دارد.»
«راست می‌گویید؟»

«بعله، دوتا لامپ ۲۰۰ ولت تو شکمش دارد، برای همین لاغر

است.»

«ا، مسخره می‌کنید.»

« نه بابا چه مسخره‌ای، تمام چربیهایش برای همین آب شده. هیچ وقت دیدی آقای نقابت چاق باشد؟ »

« خب طبعش لاغر است، مثل شما. »

حسین خندید، «نخیر طبعش لاغر نیست، ایشان لامپ دارند!»
«خانم بدرالسادات چی؟ آقا جان می‌گویند خانم بدرالسادات هم روشنند.»

«خب ایشان نور خالص دارند، بدون حباب.»

«اه حسین جون، شما همه چیز را مسخره می‌کنید.»

خندید. به سر چهارراه رسیده بودیم و به طرف راست رفتیم. دیگر خیابان انتظام در دیدرس بود که حسین دست مرا گرفت. دستش سرد بود و من یخ کرده بودم. کاش دستم را ول می‌کرد. بعید نبود که مرضش به من منتقل شود، ولی نمی‌توانستم کاری کنم. دستم جدا از تنم به اراده حسین بود و تمام وجودم به عقب می‌کشید. گفتم، «یک کم اینجا بنشینم، خیلی بد است، بسکه خوابیدم ضعف دارم.»

دو نفری به طرف جدول جوی آب رفتیم و همانجا نشستیم. گفتم، «مثل این که من خیلی بد کردم، اصلاً بدنم به اختیار خودم نیست، چند ماه خوابیدم؟ چهار ماه؟»

« یک کم بیشتر، الان تقریباً پنج ماه است.»

«عجیب است، هیچ حواسم نبود.»

نشسته بودیم و به رهگذرها نگاه می‌کردیم و اتوبوسها که به سرعت در رفت و آمد بودند. فریاد چغاله‌بادام فروش فضا را پر کرده بود و یک زن چادری با ناز از آنسوی خیابان می‌رفت و حسین با لبخند به او نگاه می‌کرد. پیرمردی کوشش می‌کرد با کمک دیوار و عصا قدم به قدم جلو

برود و هر قدمش قرنی به نظر می‌رسید. سنگینی نگاهی هر دوی ما را متوجه پشت سرمان کرد. دختر سرهنگ می‌آمد، کشیده و مغرور و نگاهی به ما بود.. حسین دستپاچه بلند شد. معلوم بود دلش نمی‌خواهد دختر او را به این حال ببیند. دختر رویش را به طرف مغازه‌ها برگرداند. نورسبز و آبی و قرمز چراغهای بستنی‌فروشی در پیاده‌رو منعکس شده بود و دختر در جاده‌های قوس و قزحی می‌رفت.

گفت، «مهری است.»

اینکه روشن بود، بی‌اختیار هردویمان به او نگاه می‌کردیم. چند قدم بیشتر نگذشته بود که برگشت و به حسین نگاه کرد. در چشمهایش چه چیزی بود؟ من نمی‌دانستم، اما حسین سرش را بزر انداخت. بعد دختر به سرعت دور شد.

دوباره دست حسین روی شانه‌ام بود، «برویم.»

راه افتادیم و بدون توقف به خیابان انتظام رسیدیم و در پناه خانه‌ای روی پله نشستیم. حسین سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد. حال خوش چند لحظه قبل فروکش کرده بود. در تاریکی برق چشمهایش را می‌دیدم که به نقطه ثابتی در روبرو خیره شده بود. آنوقت گفت، «تو فکر می‌کنی زندگی من فایده‌ای داشته باشد؟»

«حسین جان!»

حسین پوزخند تلخی زد، «خب نه، احساساتی نشویم. آدم باید گاهی صادقانه این سؤال را از خودش بکند. مثلاً زندگی من چه فایده‌ای دارد؟ نه اینکه فکر کنی دلم می‌خواهد بمیرم، نه. ولی مرگ همیشه اینجاست، دو قدمی.»

بی‌اختیار برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. خندید، «آن طرف

نیست، اینجاست، این طرف، همیشه پهلوی من است، به من نگاه می کند، دستهایش را به علامت انتظار درهم قفل می کند، ظاهراً این منم که باید تصمیم بگیرم، نه او. خیلی عجیب است، همیشه مرگ است که تصمیم می گیرد، این دفعه من باید تصمیم بگیرم. اینهم کار خیلی مشکلی است. چه چیزی آدم را به زندگی وصل می کند؟ این ریسمان نامرئی چیست، کجاست؟»

«شما، شما مرا می ترسانید.»

بی اختیار به بیماری حسین فکر می کردم. تمام مدت این بیماری عجیب که حالا در اتاق راجع به آن حرف می زدند در فکرم بود. به نظر می آمد حسین راست می گوید. همه می دانستند که او مریض است. فقط خودش نمی دانست و لابد مرگ منتظر بود که او هم این را بداند و بفهمد و... خلاص. بدنم تقریباً یخ زده بود.

«راست می گویی حوری، من نباید این حرفها را به تو بزنم. دوست داری از چی حرف بزنیم؟ از عشق حرف بزنیم؟ خوب است؟»
«بله، بله، خیلی خوب است.»

«اوه، طفلک من.»

حسین به طرف من خم شد و گونه ام را نوازش کرد. من هرچه بیشتر خودم را به دیوار چسباندم.

گفت، «خوب، من اول از عشقم حرف می زنم، باشد؟ این دختر را دیدی؟ آری، آری، من او را دوست می داشتم و شاید هم هنوز دوست می دارم. ادبی بگویم بهتر است، نیست؟ واقعی تر است.»
«هر جور دوست دارید.»

«اما خب، به نظر می آید دختره مرا دوست ندارد، متوجهی؟ مثل

اینکه با نگاهش این را می‌خواهد بگوید. مثل اینکه می‌خواهد بگوید من تو را نمی‌خواهم. بد است نه؟»
«خوب...»

«آها، نمی‌خواهد جواب بدهی، عیبی ندارد، عوضش منم او را نمی‌خواهم.» بعد خندید. معلوم بود می‌خواهد با این حرفها سر مرا گرم کند. «خوب حالا تو از عشق بگو، کی را دوست داری؟ هان.»
«یک نفر هست که شما را خیلی دوست دارد.»
«کی؟»

«فهمه.»

«عجب! دختر بیچاره، وسط همه پیغمبرها گشته جرجیس را پیدا کرده، چه آدم بدشانسی، شاید هم مرا دوست ندارد، از بدبختی روزگار مرا برای خودش علم کرده.»
«منظورتان چیست؟»

«خوب زشت است، بدجوری زشت است، بالاخره باید بگوید ما هم کسی را دوست داشتیم و کی بهتر از حسین پیزی دررفته که همین روزها ریق رحمت را سر می‌کشد، فلک زده.»

«همیشه شما را دوست داشته، از قبل از اینکه زندان بروید.»
سکوت کرد. تاریکی کامل شده بود و من فقط نور آتش سیگارم را می‌دیدم و عاقبت جرئت کردم سوآلی را که از نیم ساعت پیش نوک زبانم بود مطرح کنم، «شما، غیر از... غیر از مهری ... منظورم این است که غیر از مهری...»

نمی‌توانستم بگویم و حسین جواب داد، «نه، قضیه مهری ام زیاد جدی نیست حوری. یعنی چطوری برایت بگویم؟ اصلاً خیلی مشکل است، این

یک حس است، آدم گاهی می گوید خب من یکی را دوست دارم و برای همین زنده‌ام. این طوری. ولی خب هیچوقت این چیزها را برای کسی نمی‌شود گفت. این حبیب ناهید مرد احمقی است، یادت باشد هیچوقت برایش درددل نکنی، حسابی کار دستت می‌دهد. من نمی‌توانم این چیزها را به تو بگویم. دلیلی ندارد جوانی ترا با این حرفها آلوده کنم. فقط یادت باشد با هیچ احمقی درددل نکنی، رازت را برای خودت نگاه دار. اصلاً سعی کن یک جوری زندگی کنی که هیچوقت رازی نداشته باشی، این بهترین کارهاست. از فردا با هم کتاب می‌خوانیم، باشد؟ من خیال دارم از فردا بیایم تو حیاط بنشینم، ظهرها که از مدرسه برگردی می‌نشینیم باهم کتاب می‌خوانیم، من کتابهای خوب زیاد دارم. باشد؟»
گفتم، «باشد.»

بلند شدیم و سالانه‌سالانه به طرف خانه برگشتیم. گفت، «حیف که پول ندارم و گرنه بستنی می‌خوردیم.»
«من دارم.»

پنج ریال داشتم که دو تا بستنی نانی خریدیم. همین‌طور که می‌خوردیم به طرف خانه می‌رفتیم.

گفت، «فکرش را بکن، بخاطر مهری به فکرم افتاده بود بروم تو اداره ثبت. حالا شاید رفتم امریکا، پیش علی، دلت می‌خواهد تو هم بیایی؟ باهم می‌رویم پیش علی، درس می‌خوانیم، بلکه یک کافه ایرانی باز کنیم یا یک پمپ بنزینی چیزی، کلی پول در می‌آوریم، هر چی‌ام دلمان خواست بستنی می‌خوریم. این قدر می‌خوریم تا بترکیم.»

به شدت خندیدم. گفت، «خانمجان و آقا جان را نمی‌بریم ولی بعد فرهاد را می‌بریم. وقتی ده - دوازده سالش شد، می‌نویسیم بفرستندش پیش

«ولی یک روز مردم لغت کاج را اختراع کردند. چرا؟»

«خوب لابد برای اینکه آن را از درخت تبریزی تشخیص بدهند.»

«آفرین، حالا بیا فرض کنیم که ده هزار سال پیش به فکرشان رسید

که این لغت را اختراع کنند. مسلماً کاجهائی که آنها دیدند و به

مرور عادت کردند که آنها را کاج بدانند همین کاجهای امروزی نبوده.»

«یعنی.... نمی فهمم.»

«منظورم این است که این دو تا درخت کاجی که در حیاط ماست

آنوقتها وجود نداشته.»

«خب اینکه روشن است.»

«بله، ولی زیاد هم روشن نیست، کاجهائی بودند که گردن به آسمان

کشیده بودند، این کاجها در جریان تطور بطنی شان بوجود می آمدند و

از میان می رفتند و میلیونها سال طول کشید تا آدم برای آنها نامی انتخاب

کند. یک روز این اتفاق افتاد، مثلاً ده هزار سال پیش، ولی کاجهای

ده هزار سال پیش هم از میان رفتند و کاجهای جدید جای آنها را گرفتند

و مسلماً با تفاوتهای خیلی خیلی جزئی در شکل ولی به هر حال تفاوت، و

حالا ما به این درختهای خانه مان می گوئیم کاج.»

«خوب حسین جان من نمی دانم چه چیز عجیبی در این جریان

هست.»

«نمی دانم چطوری بگویم. هزاران هزار کاج از رعد و برق سوخت،

هزاران هزار کاج روی زمین پوسید و هزاران هزار کاج تبدیل به خانه شد

برای مردمی که از سرما می لرزیدند و هزاران هزار کاج تبدیل به مواد

دیگر شد، ولی تحول وجود داشت. کاجها تغییر شکل می دادند، خیلی

جزیی و خیلی نامحسوس و کاج به این صورت حالا در حیاط خانه ماست

و ما به آن می گوئیم کاج. حالا چند بار بگو کاج.»

من گفتم، «کاج، کاج، کاج.»

و یکباره لغت در ذهنم بیگانه شد. چه کسی به من یاد داده بود که به این درخت کاج بگویم؟ یادم نمی آمد. اما من این لغت را نمی شناختم. لغت بیگانه و دور از ذهنی بود. کاج ترکیب شده بود از سه حرف. اما این کمکی به شناخت آن نمی کرد. چرا به این درخت و بخصوص به این درخت کاج گفته بودند؟ علتش چه بود؟ کاج اصلاً یعنی چه؟ یعنی درختی که سردسیری است که برگهای سوزنی دارد که همیشه سبز است، ولی کاج این است و درعین حال این نیست.

حسین گفت، «حالا کاج را تعریف کن.»

گفتم، «نمی توانم حسین جون.»

حسین گفت، «مشکل فقط این نیست. کاج به هر حال وجود دارد. حالا چه آدم برایش اسمی انتخاب می کرد چه نمی کرد. خیلی عناصر و گیاهان دیگر هست که هنوز نامی ندارند. مشکل از جایی شروع می شود که ما بخواهیم راجع به آنچه که آدمیزاد اختراع کرده است صحبت کنیم. بگو دیوار.»

و لغت دیوار گنگ و بیگانه از من دور می شد. به دوروبر حیاط نگاه کردم و به چهار دیوار بلند گاهگلی آن که گچ رویش کشیده بودند.

«چرا دیوار در اینجا گاهگلی است؟ چرا حالت ناستواری دارد؟

تقریباً بیست سال است من منتظر فروریختن این دیوارها هستم. می بینی؟ شکم داده است. مثل اینکه پیر شده، مثل اینکه سالهاست به انتظار آوای کلنگ شب و روز را سپری می کند. دیوار کهنه گاهگلی راستی هیچ فکر کرده ای چرا دیوارهای خانه های ایرانی این همه بلند است؟ هیچ

دیده‌ای که مردم حتی پشت دیوارهای بلند آهسته صحبت می‌کنند...»
گفتم، «بالای شهر حالا دیوارها کوتاه است.»

«ببینم حوری، تو تا به حال اصلاً به دیوار فکر کرده بودی؟»

«نه، فقط روزی که شما از زندان آمدید و راجع به تیرهای سقف

حرف زدید من شبها به تیرهای سقف نگاه می‌کنم.»

«خوب تو یک کلمه بلد هستی که دیوار است و آن را برای تمام

دیوارها بکار می‌بری، دیوارهای سیمانی بتن آرمه و دیوارهای کاه گلی، همه

دیوار هستند. قطعاً در آینده دیوارها تغییر شکل خواهند داد. اما باز تو کلمه

را حفظ می‌کنی. به نظر می‌رسد که ما با کلمات طبیعت اشیاء را به بند

می‌کشیم، این درحالی است که آنها دائم درحال تغییرند. خوب ما

مجبوریم چنین کاری بکنیم، چون واسطه‌ای برای ارتباط با یکدیگر لازم

داریم. این واسطه کلمه است و کلمه بسیار مهم است. آنقدر مهم است که

می‌گویند، «درابتدا کلمه بود و کلمه خدا بود»، البته در اینجا کلمه را با

فعل به یک معنا استفاده می‌کند. تصویری که انسان از کلمه دارد آنقدر

مهم است که اغلب خود طبیعت را براساس کلمه درک می‌کند. طبیعت

نبوده است. او گفته: باش! و از آن پس طبیعت بوده است. پس براین

اساس کاج وجود ندارد، دیوار هم وجود ندارد. آنقدر وجود ندارد تا تو

نام آن را بی‌آموزی. این «نبودن» خیلی مهم است و درنظر بگیر هنگامی

که با کلماتی نظیر کاج و دیوار آنها موجود می‌شوند، کلماتی نظیر

آزادی، خوشبختی، سعادت، شر، خیر و... چقدر اهمیت دارند، چون این

معانی نیز با نامیدن موجود می‌شوند، بی‌آنکه بتوانی آنها را ببینی. می‌دانی

حوری، فکر می‌کنم بخش اعظم گرفتاریهایی که میان انسانها پیش

می‌آید به این مشکل کلمات باز می‌گردد. دریافت معنای بسیاری از

کلمات برای همه ما با اشکال توأم است. بسیاری از ما بسیاری از کلمات را نمی‌دانیم، وقتی هم که می‌دانیم به‌صور مختلف از آنها دریافت معنا می‌کنیم. سگ را در نظر بگیر. کوشش کن تفاوت یک سگ را برای یک اسکیمو و یک مرد بیابانی عرب درک کنی. پوستین را در نظر بگیر، به نظر تو مردی که در سبیری زندگی می‌کند و آن کس که در مناطق حاره عمرش را به‌سر می‌آورد آیا درباره پوستین یک احساس مشترک دارند؟

پس مشکل دوتا می‌شود. نخست شیئی که تو آن را «می‌نامی». همانی است که تغییر می‌کند، دوم این که من و تو، وقتی شیئی را می‌نامیم اغلب دو معنای مختلف از آن استنباط می‌کنیم. بدین ترتیب جهنم مردمان مناطق حاره، گرم و سوزان است و جهنم مردمان مناطق سرد، یخ‌زده. پس تو کلمه را نمی‌دانی، می‌آموزی، اما این آموخته، با آموخته دیگری متفاوت است، شما با یکدیگر صحبت می‌کنید، اما درک مشترکی به‌دست نمی‌آید. از این قرار گروهی دائم باید حرف بزنند، به‌عنوان واسطه میان انسانها. اما این نیز دردی را دوا نمی‌کند. من و عموی بزرگمان هر دو از کلمه انسان استفاده می‌کنیم. انسان در ذهن او موجودیت ویژه‌ای دارد، او مردی است صاحب اقتدار، با فر کیانی، تاجی از نور به سر دارد. این مظهر انسان برای عموست، جدا از این موجود، بقیه رعیتند، زن‌اند. غلام و برده‌اند، نه‌انسان. انسان برای من معنای دیگری دارد، همین حضور عادی است که در خیابان راه می‌رود. زن یا مرد بودنش تفاوت نمی‌کند. هنگامی که ما دو نفر از انسان حرف می‌زنیم کلمات مشترکی به کار می‌بریم. اما تعبیر مختلفی در ذهن ماست. سوءفاهم از این تفاوت می‌زاید. از آن گذشته، هر دوی ما دائم در حال

تغییریم. من در حقیقت از انسان عمو حرکت کرده‌ام تا به انسان دیگری برسم. تصویر او هنوز در ذهن من مبهم است. تعریف کاملی پیدا نکرده است، انسان عمو به شدت تثبیت شده و دارای شخصیت است. ما دقیقاً در دو جهان مختلف به سر می‌بریم.

حرفهای ما براین روال بود. من گنگ و گیج کنار حسین می‌نشستم و با تمام وجودم به حرفهای او گوش می‌دادم و یک روز حسین گفت، «دلیل اینهمه گوشت اضافی بدن خانمجان را می‌دانی؟ چرا خانمجان اینهمه گوشت آلود است؟»

«برای اینکه آدم چاقی هستند.»

«درست است، مردم به این جور آدمها می‌گویند چاق، ولی فایده اینهمه گوشت چیست؟»
«نمی‌دانم.»

«اما من فکر می‌کنم بدانم. دلیل اصلی این امر فقر است، در فقر تاریخ مداوم و طولانی چاقی تصور رفاه و آسایش را به همراه می‌آورد. البته ما چندان فقیر نیستیم، اما این تصویر تاریخی است، از تاریخ به ما منتقل می‌شود. شاید هم خانمجان خودش را علیه یک قحطی احتمالی تجهیز می‌کند.»

من با حیرت برگشتم و به اتاق خانمجان نگاه کردم. خانمجان پشت پنجره ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد. وقتی من برگشتم خودش را پشت دیوار مخفی کرد. حسین پرسید، «آنها از من می‌ترسند؟»
«نمی‌دانم، چرا؟»

«از من کناره می‌گیرند. من دیگر حاضر نیستم دکترها مرا ببینند، اصلاً از ریخت هر چی دکتر است بیزارم.»

سکوت کرده بودم. گفتم، «فکر می کنند من مریضم، نه؟»
 «نمی دانم.»

آمرانه گفتم، «می دانی حوری.»

«ولی باور کنید...»

آنوقت برایش گفتم که آنها از او می ترسند. گفتم که از بیماری او می ترسند، می ترسند که بقیه را مبتلا کند. گفتم که بشقابش را از بقیه جدا گذاشته اند و جدا می شویند. گفتم که می گویند اشکال تمام بر سر آزمایشی است که او باید انجام بدهد و نمی دهد. و تمام مدت چشمهایم را به اطراف می گرداندم و بعد حسین را دیدم که رنگش پریده بود، آنقدر پریده بود که تا به آن روز چنین چیزی ندیده بودم و دیدم که گونه های لاغرش می لرزد و رگی در شقیقه اش می زند و یکباره بهار تمام شد.

حسین دیگر به حیاط نیامد و این اسباب مسرت خانمجان بود. خانمجان می خواست بچه را هوا بدهد و از ترس آنکه حسین او را بغل نکند به حیاط نمی آمد. اساساً در تمام مدتی که ما در حیاط می نشستیم کسی جز رباب خودش را آفتابی نمی کرد که گاهی می آمد و کنار حوض چمباتمه می زد و به حرفهای حسین گوش می داد و دهانش نیمه باز می ماند و گاهی به تأیید سرتکان می داد. اما درعین حال برای همه اهل خانه پرسشی پیش آمده بود. چرا دیگر او به حیاط نمی آید؟

من سکوت کرده بودم. می ترسیدم حقیقت را بگویم. خانمجان بچه را توی درشکه می گذاشت و به ایوان می آمد و گاهی صدای زمزمه اش بلند می شد. از بعد از بچه خانمجان به کلی تغییر روحیه داده بود.

ابتدای برگشتن حسین خانمجان وضع دیگری داشت. شور فوق العاده ای به خرج می داد و اکثراً در آشپزخانه بود. بعد از تولد فرهاد

که مصادف بود با بیماری حسین یک دوره دلهره و تشویش در خانمجان بوجود آمد ولی بعد حسین کناره گرفت و قضیه بیماری پیش آمد و خانمجان محجوبانه خودش را از تمام مسائل کنار کشید. به خلاف آقا جان که دائم با ابروهای درهم و قیافه گرفته در اتاق راه می‌رفت و نقشه می‌کشید، خانمجان تمام حواسش پی بچه بود و اگر وقت می‌کرد بچه را برمی‌داشت و به خانه بدریه می‌رفت. مادر و دختر مسائل مشترکی داشتند که ساعتها راجع به آن صحبت کنند. به علاوه، خانه را اکثراً برای حسین خلوت می‌کردند تا در حیاط بنشینند و حسین که اینهمه به درخت کاج فکر کرده بود مدت‌ها متوجه این تغییر و تحول نشد. حتی این را نفهمید که دیگر به گلها نمی‌رسند و باغچه اکثراً خشک است چون این کار آقا جان بود که به باغچه ور برود و غلفهای هرز را بکند.

پای بسیاری از آشنایان از خانه ما بریده شده بود. آقا جان می‌ترسید یکوقت چیزی از دهانش بیرون بیفتد و مردم از بیماری حسین باخبر شوند. فقط گاهی خانم بدرالسادات می‌آمد و به مادرم سری می‌زد و یا با حسین مشورتی می‌کرد و میانه آنها هنوز خوب بود و گاهی بدریه می‌آمد تا عیادتی از برادر بکند و البته هرگز او را نمی‌بوسید. خانه دیگر خانه نبود. تحول از عمق حس می‌شد.

من کوچکتر از آن بودم که احساس صریح و روشنی از این تغییرات داشته باشم، ولی رفتار خانمجان مرا می‌ترساند. خانمجان اصولاً زن ساکتی بود و در ظاهر حتی ابله به نظر می‌رسید. در تمام سالهایی که در سایه او زندگی کرده بودم هرگز حتی یک مورد پیش نیامده بود که از او بترسم. خانم افخمی پر حرف و مکار بود. خانم سرهنگ مرباها و ترشیهای خوبی درست می‌کرد و بلند بود قیافه ماتمزدها را به خودش

بگیرد. خانم کردبچه ساعت چهار صبح بلند می‌شد و به مسجد می‌رفت و ظهر با چشمهای گریان برمی‌گشت. عمقزی خواب ائمه را می‌دید و راجع به هر مطلبی امریه معروف و نهی‌ازمنکر می‌کرد و گوش دادن به رادیو را حرام می‌دانست. خانم بدرالسادات یک باغچه بهشتی داشت و سیرهای شبانه‌اش را برای پیرش تعریف می‌کرد و مثنوی می‌خواند. بدریه دائم از شوهرش انتقاد می‌کرد و با دستمال قطره‌های اشکش را قبل از آنکه سرازیر شود پاک می‌کرد. اما خانمجان فقط می‌توانست با چشمهای گرد و بهت‌زده‌اش به حرفهای دیگران گوش بدهد. اگر دیگران خوشحال بودند خوشحال بود و اگر حالت غمزده‌ای داشتند بلافاصله غمزده می‌شد و هنوز نمی‌توانست پلو را خوب از کار دریاورد سهل است، حتی از شب زفافش خاطره خاصی نداشت. در جلساتی که زنها به این نوع بحثها می‌رسیدند خانمجان خجول گوش می‌داد و حالت تعجب در چشمهایش ظاهر می‌شد. به نظر می‌رسید که اصولاً شاید شب زفافی نداشته و اگر بچه‌ها به دنیا نیامده بودند حتی می‌شد فکر کرد که هنوز با کره است. به آقا جان «شما» می‌گفت و دو زانو جلو خانم بدرالسادات می‌نشست و به حرفهای او درباره پیرش گوش می‌داد و حیرت‌زده می‌شد. همین حالت را در مقابل آقای نقابت به خود می‌گرفت و عمقزی می‌توانست سه ساعت تمام دهان او را باز نگاهدارد.

در زمانی که حسین را گرفته بودند خانمجان رونوشت آقا جان شده بود. آنموقع آقا جان شبها کنار رادیو چند ک می‌زد و با دقت به اخبار گوش می‌داد و بعد روزنامه می‌خواند و در تمام این احوال خانمجان کنار او نشسته بود و پایه‌پا به رادیو گوش می‌داد و بعد از آقا جان با احتیاط روزنامه را ورق می‌زد. بعد وقتی که آقا جان در کوچه برای مردها میتینگ

می‌داد و از وفاداری و حسن نیت خانواده‌ی ما حرف می‌زد خانمجان چادرش را به سر می‌کشید و به خانه‌ی خانم بدرالسادات می‌رفت تا هوار بکشد و درددل بکند و به کفار لعنت بفرستد.

بعدها که آقا جان روزنامه خواندن و رادیو گوش کردن را کنار گذاشت، خانمجان از کنار روزنامه به حالتی رد می‌شد که گویی هرگز آن را ندیده است. اما این اواخر خانمجان رفتاری خاص خودش پیدا کرده بود. فرهاد را شیر می‌داد و تر و خشک می‌کرد و بسیاری مواقع از کنار پنجره رد می‌شد تا نگاهی به پنجره‌ی اتاق حسین بیندازد. تغییر روحیه‌ی او موقع غذا خوردن بیشتر محسوس بود. سابق براین ما هرگز متوجه غذا خوردن او نبودیم ولی این اواخر سفره به خاطر او مدتی پهن می‌ماند. خانمجان اغلب با دست غذا می‌خورد و معمولاً از گوشه‌ی راست بشقاب شروع می‌کرد به حالتی که گوئی می‌خواهد برنج پاک کند. یک مشت برنج را بد طرف خودش می‌کشید و بعد با نوک انگشتانش برنجها را له می‌کرد آنقدر که کته به صورت نواله‌ی خاکستری رنگی درمی‌آمد. بعد با کمک انگشتنهایش این پوره‌ی خاکستری رنگ را گرد می‌کرد و به دهان می‌برد. آنوقت بعد از چند لقمه، وقتی برنج هنوز در دهانش بود به فکر فرو می‌رفت. از جویدن دست می‌کشید و چشمانش به نقطه‌ی نامعلومی خیره می‌شد و دراین حالت بی‌اختیار دست راستش را به میان پستانهایش فرو می‌برد و پی شیء مجهولی می‌گشت که گویا آنجا گم کرده بود. ما شاممان را تمام می‌کردیم و آقا جان سیگاری را آتش می‌زد و خانمجان، همچنانکه خیره مانده بود، به این جستجوی بی‌فایده ادامه می‌داد و کار به جایی می‌رسید که آقا جان تذکر می‌داد، «آهای، نیر، نیرالزمان.»

«هان ؟»

دست خانمجان از حرکت باز می‌ماند و چشمهایش به حالت عادی برمی‌گشت. خانمجان دوباره شروع به جویدن می‌کرد. پیش می‌آمد که در طی یک وعده غذا چندبار دچار این حالت بشود. بدتر از همه نگاه آقاجان بود. با تسلی و دلجوئی به زنش نگاه می‌کرد و به افسوس سرتکان می‌داد و مثلاً می‌گفت، «خوب حالا دیگر غذایت را بخور... بس است دیگر... بس است خانم. یعنی چه؟»

و یا، «بالاخره خودت را خل می‌کنی‌ها.»
گاهی اشک در چشمهای خانمجان حلقه می‌زد و اگر در این موارد رباب در اتاق بود بی‌اختیار گوشهٔ روسریش را جلوی چشمهایش می‌گرفت و شانه‌هایش بی‌صدا تکان می‌خورد.

خانهٔ ما به این صورت درآمده بود و هر وقت خانمجان از کنار من رد می‌شد بی‌اختیار و با احترام به صورتش نگاه می‌کردم. احساس می‌کردم راز عظیمی را پشت پیشانی کوچکش مخفی کرده است و این راز از داخل و از عمق دارد او را می‌خورد و از پا درمی‌آورد.

خانمجان همیشه بوی پرک می‌داد. این بو، بوی آشنایی بود و از بچگی در ذهن من جای خودش را باز کرده بود. وقتی صبحها این بو را نزدیک رختخوابم حس می‌کردم بی‌اختیار چشمهایم باز می‌شد و خانمجان را می‌دیدم که روی من خم شده است و با چشمهای گرد و پر محبتش به من نگاه می‌کند.

«د بلند شو دختر، مدرسه‌ت دیر شد.»

این بو تمام خانه را پر کرده بود و از در زهر آجری به مشام می‌رسید. ولی این اواخر بوی خانمجان فقط از اتاق خودش می‌آمد. خانمجان تمام خانه را از وجود خودش تخلیه کرده بود و با رازش به گوشهٔ اتاق خزیده

بود و همه اینها آدم را نگران می کرد.

اواخر تابستان بود. رختخوابها را در ایوان پهن کرده بودیم. من فرهاد را روی رختخواب خودم گذاشته بودم و کنارش نشسته بودم. آقا جان هنوز برنگشته بود و خانمجان به اتفاق خانم بدرالسادات و حوریه برای ادای نذری به شاه عبدالعظیم رفته بودند. حیاط پر از صدای جیرجیرک بود و از شیر رشته باریک آب به داخل حوض می ریخت. چراغ اتاق حسین روشن بود و بعد تقه پنجره مرا به خود آورد. حسین پنجره را باز کرد و در چهارچوب آن ایستاد. دیدم که لباس پوشیده است. داد زد، «چکار می کنی حوری؟»
«هیچکار.»

پشت به نور ایستاده بود و صورتش را نمی دیدم. گفتم، «حالا می آیم پیشت.»

قلب من به سرعت می طپید. بارها به من سپرده بودند که دست حسین به فرهاد نرسد. می ترسیدم به بچه دست بزنم. بعد حسین به حیاط آمد. چند لحظه کنار حوض ایستاد و بعد شیر را محکم کرد و صدای آب قطع شد. گفتم، «این جیرجیرکها چه سروصدایی راه انداخته اند.» و از پله ها بالا آمدم و بدون تعارف کنار من نشستم. مدتی بود که او را به این حال ندیده بودم. چشمهایش از پشت عینک برق می زد و حال خوشی داشت. گفتم که تابستان را هرگز دوست نداشته و حالا می داند که بهترین فصلهاست. فصل زندگی است. گفتم اگر عمری باقی باشد خیال دارد از آن به بعد تمام تابستانها را به سفر برود و تمام دنیا را ببیند و اگر من دلم بخواهد می توانم با او بروم. گفتم که خیال دارد کار بکند و برای همین این روزها مرتب غذا خورده

و حالا حالش کاملاً خوب است. ظاهراً این طور به نظر نمی‌رسید. همان طور لاغر و رنگ‌پریده بود و دستهایش می‌لرزید. نمی‌فهمیدم لرزش دستهایش از این حالت شوقی است که ناگهان به او غلبه کرده و یا از ضعف است. آنوقت برگشت و به فرهاد نگاه کرد. بچه با خوشحالی دست و پا می‌زد. و حسین بی‌اختیار پاهای او را نوازش کرد. «ماشالله بچه خوبی است حسابی چاق و سر حال است، گمانم خورد و خوراکش خوب باشد.»

گفتم که همین طور است و نگران به دستهای لاغر و زرد او نگاه می‌کردم که به قصد نوازش پاهای بچه را لمس می‌کرد و اداهایی درمی‌آورد که توجه بچه را جلب کند و بچه با چشمهای متعجب و خندانش به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. بهیچوجه غریبی نمی‌کرد. آنوقت حسین او را بغل کرد و روی زانویش نشاند و سرش را بوسید و موهایش را نوازش کرد. فرهاد با حالتی مرا نگاه می‌کرد که معلوم نبود می‌خواهد گریه کند یا بخندد. حالت غریبی داشت اما از نوازشهای حسین خوشش آمده بود.

«اوا، خاک تو گورم.» خانمجان چادرش را از سرش انداخت و بچه را از بغل حسین قاپید و با نگاه سرزنش‌بارش به من نگاه کرد. آنقدر بی‌سروصدا آمده بود که هیچکدام از ما متوجه نشده بودیم. حالا که بچه را به دست آورده بود، با دستپاچگی سرفه می‌کرد. ناگهان متوجه شده بود که کار خوبی نکرده است. شاید بعد از دو سه ماه مادر و پسر رودرروی هم قرار می‌گرفتند.

حسین گفت، «نترسید، من مریض نیستم.»

«اوا ننه، کی همچین حرفی زده.»

«شما بچه را از من گرفتید.»

«خوب آخر وقت شیرش است.»

یکباره خانمجان راه فراری پیدا کرده بود. با سرعت گوشه رختخواب نشست و پستانش را بیرون آورد و در دهان بچه گذاشت. سعی می کرد به صورت حسین نگاه نکند.

حسین گفت، «من شیر خوردن خودم یادم است، صورت خانمجان هنوز یادم هست، راستی شما تا چند سالگی به من شیر می دادید؟»
«هان؟» خانمجان حواسش پرت شده بود.

«هیچی.» حسین سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت.

دلم برای خانمجان می سوخت. واقعاً نمی دانست چه باید بکند. بچه با ولع شیر می خورد و خانمجان بی اختیار گونه او را نوازش می کرد و گاهی زیر چشم حسین را می پایید. بعد سکوت دیگر تحمل ناپذیر شده بود. حسین سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد و لبخند زد. دستش را چندبار به شانه من زد. بعد بلند شد و از پله ها پایین رفت. خانمجان او را می پایید. دوتایی حسین را دیدیم که به اتاقش رفت. پنجره باز بود. حسین چمدان کوچکی را روی تخت خوابش گذاشت. می دیدیم که اشیائی را داخل چمدان می گذارد. گفتم، «خانمجان کار خوبی نکردید؟»

«هان، خوب، آخر... مگر بهت نگفته بودم بهش دست نزنند؟»

«اگر خوب مریض بود من و باب هم حالا باید مریض باشیم. خوب

هردومان سالمیم.»

«اه، اینکه از آن مریضها نیست یک مرض حسابی است.»

«آخر این چه مرضی است که اسم ندارد.»

«هنوز زود است این چیزها را بفهمی.»

هر دو دیدیم که حسین در چمدان را بست و چراغ را خاموش کرد
و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در کوچه را شنیدیم. خانمجان پرسید،
«خیلی وقت بچه تو بغلش بود؟»

«نه، همین الان آمد بالا.»

«خیلی عجیب است، به خرهم چهار دفعه بگویند هش می‌فهمد
چکار باید بکند، حالا نمی‌شد تو به او بگویی دست به بچه نزنند؟»
«آخر رویم نمی‌شود بهش بگویم.»

خانمجان لبهایش را بهم فشرد.

شب که آقاجان آمد چراغ اتاق حسین خاموش بود. از من پرسید،
«شامش را بردی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«از خانه رفت.»

«کجا رفت؟»

«نمی‌دانم، چمدانش را هم برد.»

آقاجان ابروهایش درهم رفت. «مثلاً کجا ممکن است رفته باشد؟»

«شاید آقا برای خودش کاری گیر آورده.»

«کی کار گیر آورده، این که همه‌اش گوشه‌اتاقش چپیده بود.»

«خوب شاید بیرون می‌رفته ما نمی‌فهمیدیم. لابد فکر کرده برود تنها

زندگی کند.»

«با کدام پول؟»

همه سکوت کردیم و آقاجان بالاخره حرف آخر را زد، «خب،

صلاح مملکت خویش خسروان دانند.»

آشکارا هیجان در اتاق موج می‌زد. خانمجان راحت‌تر به‌نظر می‌آمد. به‌نظر می‌رسید که کابوس بیماری از خانه رفته است. آقا جان گفت، «شب جمعه با نقابت قرار می‌گذارم برای روضه اول ماه. به خانم بدرالسادات خبر بده، به بدری‌ام بگو شاید دلش بخواهد بیاید. خانم سرهنگ هم که حتماً می‌آید»

خانمجان پرسید، «به خانم افخمی بگویم؟»
«نه بابا، عفریته را، ولش کن.»

خانمجان خندید، «حالا تازگیها برای جامه‌دار حمام درددل می‌کند آقا، گمانم بالاخره مجبور بشوم حمام را عوض کنم.»
«اصلاً معلوم نیست از جان ما چی می‌خواهد.»

خانمجان گفت، «خدا کند علی زن بگیرد برگردد، چون حتماً دوباره پای این یارو باز می‌شود خانه ما، لابد برای ماه‌منیر زیر سر گذاشتنش.»

«چه گه‌خوریها، حالا یک دکتر تحصیل‌کرده بیاید ماه‌منیر را بگیرد که چی بشود؟ راستی به خانم شازده هم خبر بده، اگر بعداً بفهمد حسابی دلخور می‌شود. هیچ خوب نیست.»

«آخر ماشالله این قدر حرف می‌زنند که آدم از روضه هیچ چیز نمی‌فهمد.»

بعد رباب به اتاق آمد و اطلاع داد که حسین خان رفته‌اند.
آقا جان گفت، «خوب بابا رفتند، حالا یک بوق بردار به همه خبر بده، مثل اینکه مردم نمی‌توانند هر وقت دلشان خواست بروند، خوب رفتند دیگر.»

قلب رباب زیر پیراهن می‌زد و ما حرکت آن را می‌دیدیم. به پدرم

سگ و زمستان بلند / ۱۶۵

نگاه می کرد. معلوم بود یک جو اطمینان می خواهد تا به خودش بقبولاند که اتفاق مهمی نیفتاده است. آقا جان با دست اشاره کرد که سینی را روی زمین بگذارد. ریاب سینی را زمین گذاشت و به انتهای ایوان رفت. حسین رفته بود و دیگر ترس از بیماری بیهوده بود.

ده روزی از رفتن حسین گذشته بود. غروب بود، می‌رفتم از خرازی
فروشی روشن کتابهای سال جدید درسی را بخرم. خانم بدرالسادات جلو
در خانه‌اش گیر زبان دراز خانم افخمی افتاده بود. خانم افخمی از حمام
آمده بود و داشت تعریف می‌کرد که این بی‌شرف زهرا دیگر حالا حاضر
نیست با یک تومان بشوید، «اینها همه‌شان تنبانشان نو شده، کک به
جانشان افتاده.»

خانم بدرالسادات صبورانه گوش می‌داد و پابه‌پا می‌کرد. حتماً نگران
غذایی بود که بار گذاشته بود. خانم افخمی گفت، «خانمجان اصلاً
دوروزمانه برگشته. حالا دیگر بایست ناز حمامی را هم بکشی که بتوانی
بلکه تمیز به خانه‌ات برگردی، خدا بدور.»

خانم بدرالسادات گفت، «این‌طور است دیگر، بالاخره همه چیز
عوض می‌شود.» دوباره پابه‌پا کرد. بعد از من پرسید، «مادرت چطور
است؟»

گفتم، خوبند، دارند برای فرهاد لحاف می‌دوزند.»

گفت، «زحمت بی‌خودی می‌کشد، چرا نمی‌دهد بیرون.»

گفتم، «چهل تکه است.»

گفت، «کارم که تمام شد یک تک‌پا می‌آیم خانه‌تان، می‌خواهم با

پدرت مشورت کنم.»

در فاصله صحبت‌های ما خانم افخمی با نگاه موشکافش سراپای مرا برانداز می‌کرد. حرف خانم بدرالسادات که تمام شد گفت، «راستی داداشت کجایند حوری؟» این روزها پیدایشان نیست؟»

خانم بدرالسادات با عصبانیت لبهایش را جمع کرد. تنها کسی بود که دلیل رفتن حسین را می‌دانست.

به دستور آقاچانم گفتم، «رفتند سفر.»

«ا، چه بی‌موقع، مگر مریض نبود؟»

«خب، خوب شده بودند.»

«آهان، حالا کی برمی‌گردند؟»

«نمی‌دانم.»

«عجب سفری، آخر چطور نمی‌دانی؟»

«نمی‌دانم دیگر.»

خانم افخمی همچنان موشکاف به من نگاه می‌کرد. فریبرز از لای در سرک کشید. گفت، «مامان گوشت بو راه انداخته.»

خانم بدرالسادات آه از نهادش درآمد، «وای خانم، خدا مرگم بدهد، با اجازه.» و رفت توی خانه.

فریبرز همچنان لای درایستاده بود. گفت، «حالت چطور است حوری؟»

«مرسی خوبم.»

خانم افخمی گفت، «سلامت کو پسر؟»

فریبرز معذرت خواست. بعد خانم افخمی به من نگاه کرد. «کجا می‌روی؟»

«می‌روی روشن.»

«می‌خواهی چیزی بخوری؟»

«بله.»

«چی می‌خواهی بخری؟»

«کتاب.»

«وا، بارک‌الله، برای چی می‌خواهی بخری؟»

«برای درس خواندن.»

«ای فزه‌خانم قرنی.» و دماغم را با دوانگشتش کشید. «به

خانم‌جانت سلام برسان.»

«چشم.»

و رفت بطرف خانه‌شان.

فریبرز گفت، «می‌روی روشن؟»

«آره.»

«می‌خواهی باهات بیایم؟»

«هر جور میل داری.»

گفت، «خوب من همین جا می‌مانم تا برگردی، می‌خواهم یک چیزی

ببیت بگویم.»

خانم افخمی در خانه‌شان با کلیدور می‌رفت. گمانم زاغ سیاه ما را

چوب می‌زد. با قلبی که از مسرت می‌زد از کوچه به خیابان پیچیدم. چه

چیزی می‌خواست به من بگوید؟ تمام فکرم این بود. چند قدم بیشتر در

خیابان نرفته بودم که دستی به پشتم خورد. برگشتم، فریبرز گفت، «منهم

باهات می‌آیم.»

دویدو در کنار هم راه افتادیم. سرم پایین بود و با اصرار به اسفالت زیر

پایم نگاه می‌کردم.

پرسید، «همه کتاب‌هایت را صورت دادند؟»

«همه را.»

«مال ما را هم همین طور، چقدر هم که سخت شده، دوتا درس اضافه شده، فکرش را بکن، دیگر امسال پیرمان درمی آید. خوش به حال شما. هنوز وقت دارید کیف کنید.»

«به، مال ما هم اضافه شده، اینقدر هم سخت است.»

«هر چقدر که سخت باشد به اندازه مال ما که نمی شود مال ما یک چیز دیگری است.»

گفتم، «خوب مال ما هم دو سال دیگر مثل مال شما می شود.»

«به، مال ما آنوقت سختتر می شود. همیشه مال ما یک کمی سختتر از مال شماست.»

پرسیدم، «تازگی سینما نرفتی؟»

گفت، «ا، همین را می خواستم بهت بگویم یادم رفت.»

یک فیلم از ویلیام هولدن و کیم نواک دیده بود. اسمش پیک نیک بود. چقدر فیلم خوبی بود بهترین فیلمی بود که دیده بود. گفت، «خوب من از این عشقیها زیاد خوشم نمی آید. لوس بازی است همش. ادا و اصول دخترا و هی چلپ چلپ ماچ و بوسه. ولی این اصلاً آن طوریه نیست. ویلیام هولدن از آن مردهای حساسی است. حظ می کنی نگاهش کنی.»

پرسیدم، «خیلی قشنگ بود؟»

«به، یک چیزی می گویم، یک چیزی می شنوی، قشنگ یعنی چه،

ماه بود، عالی بود. دلت می خواهد ببینیش؟»

«خیلی.»

«خوب من هم دلم می خواهد دوباره ببینمش. می آیم اجازهات را از

خانمجان می گیرم.»

«باشد، خیلی خوب است.»

«کاری ندارد که، فردا خوب است؟»

«خیلی خوب.»

رسیده بودیم به مغازه روشن. آقای روشن مرد خیلی مؤدبی بود. ظهرها همیشه جلوی مغازه اش می نشست و در رفتگی جورابهای نایلون را می گرفت. جوراب را روی یک استکان می انداخت و با یک سوزن نازک در رفتگی را می گرفت. آقای روشن لوازم لوکس می فروخت و لوازم التحریر و در فصل شروع سال تحصیلی کتابهای درسی هم می آورد. به علاوه مقداری رمان و کتابهای خواندنی داشت که کرایه می داد. آن موقع همه ما فکر می کردیم کار اصلی اش همین است.

آقای روشن گفت، «فریبرز خان پیدایتان نیست.»

فریبرز گفت که گرفتار مدرسه و درس شده است. عجله داشت و بی حوصله بود و کار من نیم ساعتی طول کشید. فریبرز در مغازه راه می رفت و به ویتترینهای مختلف نگاه می کرد. آقای روشن گفت، «کتاب کرایه نمی برید؟»

«نه حالا، حوصله اش را ندارم.»

بسته کتابهایم را برداشتم و دوتائی به طرف خانه راه افتادیم.

فریبرز پرسید، «حالا راستی راستی دلت می خواهد فیلم راببینی؟» و حین گفتن این حرف بسته کتابها را از من گرفت.

«خوب معلوم است دلم می خواهد.»

«باشد، فردا حتماً می رویم.»

جلوی خانه خانم بدرالسادات بودیم. پا به پا کرد. بعد گفت، «یک

دقیقه بیا تو، یک چیزی باید بهت بگویم.»

«همینجا بگو.»

«آخر نمی‌شود، خیلی مهم است.»

باهم رفتیم توی هشتی. هشتی کاملاً تاریک بود و نور کمی از اتاقهای مقابل به آن نفوذ می‌کرد. فریبرز کتابها را روی سیکوی کنار در گذاشت و در را بی صدا بست. حالا مقابل من ایستاده بود و به موهایم نگاه می‌کرد. قلب من با چنان سرعتی می‌زد که کم مانده بود از سینه‌ام بیرون بیورد.

گفتم، چیزه، دوستت دارم.» جلو من زانو زد و پاهایم را در بغلش گرفت.

گفتم، «ول کن، بد است»

گفتم، «نه، باور کن دوستت دارم.»

ادبی حرف می‌زد. من مثل مرده به در تکیه داده بودم و کوچکترین حرکتی نمی‌کردم. بعد بلند شد و مرا توی بغلش گرفت. حالا صدای قلب او را هم می‌شنیدم و نمی‌دانم چرا خوشحال شدم. بعد همین‌طور که توی بغلش بودم لبهای مرا بوسید. دماغهایمان محکم به هم خورد و زبری لبهای خشکش لبم را خراش داد.

نمی‌دانم چطور خودم را از هشتی بیرون انداختم و به طرف خانه‌مان دویدم. می‌گفتم، «خدایا، خدایا، انشاءالله کسی ندیده باشد. یک شمعی نذر می‌کنم. نذر سقاخانه.»

در خانه افخمی باز بود. در خانه خودمان را قبلاً نیم پیش کرده بودم. قبل از آنکه داخل شوم دستی دستم را گرفتم. «وای خدا.»
گفتم، «هیس نترس، کتابهایت»

کتابها را گرفتم و به سرعت داخل شدم. پشت سرم آهسته گفتم،

«به خدا راست می گویم دوستت دارم» و در را بست. به اتاق شرقی رفتم. در را بستم و به آن تکیه دادم. مثل این بود که چند کیلومتر بدون نفس تازه کردن دویده باشم.

حالا در آینه به خودم نگاه می کردم. گونه هایم سرخ بود و فکر می کردم ته چشمهایم چیز عجیبی وجود دارد. کشفش نمی کردم که چه بود ولی وجود داشت. این چشمها دیگر چشمهای من نبود. اتاق دیگر آن اتاق نبود. می شد تبله های روی دیوار را و سقف تیری را ندید. همه چیز عوض شده بود. «آه»!

صورتم را به آینه چسباندم. خنکی آینه گونه تبارم را نوازش می داد. چقدر خوب بود. چقدر بد بود.

سر شام قلبم می زد که خانمجان چیزی نفهمیده باشد. خانمجان ادعا می کرد که همه این چیزها را می فهمد. عصرهای تابستان که خیاطی می کرد برایم حرف می زد، «دختر اگر به مرد نامحرم دست بده مادر فوری می فهمد.»

من کوچه تنگی را به نظر می آورم که یک دختر، احتمالاً خودم، دستش را در دست مردی می گذارد. بچه تر که بودم می گفتم، «مردها دخترها را می بردند بی سیرت می کنند.»

«بی سیرت یعنی چی خانمجون؟»

«خوب می برنندشان با درشکه بیرون شهر، پوست صورتشان را می کنند می اندازنشان تو چاه.»

حالا خانمجان روی سفره خم شده بود و با طمأنینه غذا می خورد. دستش را پر از برنج می کرد و بعد تکه نانی را آنقدر در هم می پیچاند تا به صورت لقمه کوچکی دربیاید. نان را می خورد و پشت بندش برنج را.

بعد شاید چند دقیقه طول می کشید تا لقمه را بجود. آنوقت گاهی از جویدن دست می کشید و به فکر فرو می رفت در حالیکه دستش را نیمه راه بشقاب و دهانش نگاه داشته بود.

آقا جان بالاخره نهیب زد، «آهای نیر، بازهم که شروع کردی،»
مادرم تکانی خورد و دوباره شروع به جویدن کرد. آقا جان کمی دور از سفره به متکالم داده بود. اخیراً معتقد شده بود که اگر شب شام نخورد سالمتر می ماند. ولی بهر حال ترجیح می داد در کنار خانواده بماند. فرهاد در گوشه دیگری به خواب رفته بود و من متحیر بودم که چرا آسمان آتش نمی گیرد و ستاره ها به زمین نمی ریزند و زمین تکه تکه نمی شود. من پسری را بوسیده بودم و حالا بعد از این هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. اگر مادر هم بو نمی برد بالاخره یک نفر پیدا می شد که بو ببرد. مثلاً آقای نقابت یا خانم بدرالسادات یا آقای روشن، یا رباب.

زیرچشمی به رباب نگاه کردم که در گوشه اتاق نشسته بود و جوراب وصله می کرد. این رباب که این همه نقل بلد بود اگر می فهمید چه می شد. ماجرای عشق دختر خانم شازده و پسر امیر ... را همین رباب فهمیده بود.

در افجه بودند و رباب از داخل گنجبه صدای آشنای هر شبی را شنیده بود. هرشب جنها با او از توی تخم مرغ حرف می زدند، «کور شوم اگر دروغ بگویم.» از روی عادت رباب به طرف گنجبه رفته بود و در آن را باز کرده بود. جن ابتدا با صدای زیرش قاه قاه خندیده بود. جنها هرشب رازی را برای رباب فاش می کردند. رباب بالاخره سؤال کرده بود و جن ماجراهای دختر و پسر و همه کارهای آنها را تعریف کرده بود و این کارها بقدری بد بود که اگر رباب به خانم شازده می گفت حتماً دختر

را می کشت. چون بالاخره دختر با پسر فرق داشت، ولی بهر حال رباب یک همچی کلکی بود و بعید نبود که یک نگاه به من بکند و تمام راز هشتی برملا شود.

یکدفعه به فکرم رسید خانم جانم را بغل کنم و همه ماجرا را شرح دهم. آنوقت اگر گریه هم می کردم همه چیز درست می شد. خانم جان یک کم نچ نچ راه می انداخت و سرزنش می کرد و بعد بعید نبود که پای فریبرز را از خانه ما ببرد. ولی اگر دوستی چندین و چند ساله دو خانواده به هم می خورد آنوقت مردم چه می گفتند؟ دیگر کسی پیدا نمی شد که به من احترام بگذارد. همین سودابه اولین کسی بود که پشتش را به من می کرد. دختری که به پسری بوسه بدهد برای لای جرز دیوار خوبست.

نه صلاح نبود به خانم جان بگویم. خانم جان دروغ می گفت. عقلش به این کارها نمی رسید. اینکه می گفت همه چیز را می فهمد برای ترساندن من بود.

«دختر چرا غذایت را نمی خوری؟»

صدای آقا جان بود. تمام تنم لرزید. با شتاب تمام بشقاب را خالی کردم و بهوای درس خواندن بیرون پریدم.

«پیشست.»

سرم را بلند کردم - لبه پشت بام سیاهی آدمی را دیدم که برای جلب توجه من دستهایش را تکان می دهد.

«چی می گویی؟»

«بیا جلو.»

«برای چی؟»

و بی‌اختیار جلو رفتم و باران خرده کاغذهای رنگی به سرم ریخت. کاغذهای گرد و کوچک که یک اندازه بود و در نور چراغ ایوان برق می‌زد. کاغذها مثل برف پایین می‌آمد و بعد به سرم ریخت.

«برو. برو.»

«می‌بینمت؟»

سایه‌ای به حیاط افتاد. با وحشت برگشتم. رباب کنار تارمی ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد. جنها کار خودشان را کرده بودند.

فردای آن روز فریبرز اجازه مرا گرفت تا به اتفاق او و سودابه به دیدن فیلم پیک‌نیک برویم. از فیلم چیز زیادی به‌خاطر ندارم. کیم‌نواک را یادم هست که طلایی و بلوند و باریک راه می‌رفت و ناز می‌فروخت و ویلیام‌هولدن را که گویا یک فراری بود، مرتب می‌خندید و می‌رقصید و کارهای دیگر می‌کرد و من او و فریبرز را در ذهنم با هم مقایسه می‌کردم. تمام عوامل در جهت منافع ویلیام‌هولدن بسیج شده بود. با این احوال عقلم می‌رسید که ویلیام‌هولدن فقط یک تصویر است.

آنوقت فریبرز طوری که سودابه نبیند دستم را گرفت و دوتائی دزدکی به هم نگاه کردیم و بی‌اختیار خندیدیم. به‌نظر می‌رسید داریم در یک دزدبازی تفریحی شرکت می‌کنیم. مثل بچه‌گی که دست جمعی به پیت خرما دستبرد می‌زدیم.

غروب همان روز وقتی که خانم بدرالسادات و سودابه به‌خانه ما آمده بودند، من به‌وای حمام رفتن از خانه خارج شدم و چند دقیقه بعد با فریبرز در راه‌پله بام نشسته بودیم. بغل‌به‌بغل هم نشسته بودیم ساکت و بی‌صدا و معلوم نبود چه می‌خواهیم بکنیم و بعد از مدتی عاقبت فریبرز گفت، «بالاخره چاره‌ای نیست جز اینکه با هم عروسی کنیم.»

« چرا؟ »

« برای اینکه ما عاشق همدیگر هستیم، وقتی تو مرا می بینی قلبت

نمی زند؟ »

« چرا. »

« منم همینطور، شبها به من فکر نمی کنی؟ »

« چرا. »

« خوب منم همینطور. راستی چه مدتی است به من فکر می کنی؟ »

« خیلی وقت است. »

« خیلی وقت است؟ »

صدایش از هیجان گرفته بود.

« من از بچگی به تو فکر می کنم. »

« اوه، پس چرا به من نگفته بودی. »

« خوب، نپرسیده بودی؟ »

« صبر کن. » این را گفت و از پهلوی من رفت و چند لحظه بعد با

یک پاکت آمد.

« می خواهم این عکسها را بهت نشان بدهم. فقط من دیدم و منوچهر.

حالا توام می بینی. »

عکسها مربوط به زنهای لخت بود. زنهای لخت روی تخت، کنار

پنجره، توی حمام، حوله پیچیده، غرق در حریر و صورتیهای دیگر. بار

اولی بود که اینهمه عکس زن لخت می دیدم و نمی دانستم چه بگویم.

فریبرز گفت که عکسهای دیگری هم دارد که حالا به من نشان نمی دهد.

بعد نشان خواهد داد.

آنوقت عکسها را توی پاکت گذاشت و دوباره کنار من ساکت نشست. به خلاف انتظار کار عاشقی کار بسیار مشکلی بود و ما نمی‌دانستیم چه باید بکنیم.

گفت، «سیگار می‌کشی؟»

«آره.»

«یک دقیقه صبر کن.»

دوباره از پیش من رفت و کمی بعد با دودانه سیگار برگشت. سیگارها را آتش زد و باز ساکت کنار هم نشستیم. با کمال مهارت هر دو جلوی سرفه‌هایمان را گرفتیم. آنوقت من با وحشت متوجه شدم که هر لحظه ممکن است خانم بدرالسادات برگردد و اولین ملاقات عاشقانه ما به این ترتیب به پایان رسید درحالی‌که تمام شب من خواب می‌دیدم که لخت، حوله پیچیده و حریر بر دوش، روی تخت، کنار پنجره، داخل کمد، چسبیده به سقف و در حال پائین آمدن از پله‌ها دارم عکس می‌گیرم.

بعد در حمام به تنم نگاه کردم. تا آنموقع تنم را به دقت ندیده بودم. سینه‌هایم کوچکتر و نازم‌تر از سینه زنان عکسهای لخت بود. تنم نحیف بود و پاهایم لاغر. به شدت غمگین شده بودم و بفکر مردن افتادم. اگر خودم را می‌کشتم از شر تمام این بدبختیها راحت می‌شدم. اما یادم آمد که فریرز هم از ویلیام هولدن زشت‌تر بود.

در ملاقات بعدی آلبوم هنرپیشه‌هایم را به او نشان دادم. کلارک گیبل، ویکتورماتیو، ریرت تیلور، و آنتونی کوئین در فیلم گوزپشت نتردام به شدت فریرز را به خنده انداخت.

«عکس چه کسانی را جمع می‌کنی، مثلاً اینهم آدم است؟»

«خیلی هم خوب است تو فیلمهای دیگر که ندیدیش.»

«من ندیدم؟ من هر روز می‌روم سینما، دهه، دختر بچه‌ها سرشان را با چه چیزهائی گرم می‌کنند.»

«من بچه نیستم.»

«اگر بچه نبودى که از این عکسهای احمقانه جمع نمى کردى.»

«مهرى ام جمع مى کند.»

«مهرى؟ ببخود قاطى نکن، او فرق دارد تازه او از این کثافتها جمع نمى کند، لابد آدم حسابى جمع مى کند.»

«مثلاً مهرى چه فرقى دارد؟»

«خوشگل است، از همه خوشگلتر است. هیکلش، را نگاه کن، مثل

زنهای کارت پستال مى ماند.»

«برو بابا.»

و یک هفته با هم قهر بودیم. اوایل پاییز بود و مدرسه‌ها تازه باز شده بود. عصرها فریبرز را مى دیدم که از مدرسه بر مى گردد. گاهی دمبل با خودش حمل مى کرد. معلوم بود که ورزش مى کند. مرا که مى دید رویش را بر مى گرداند و من به شدت غمگین مى شدم.

یک روز عصر وقتى وارد کوچه شدم فریبرز را دیدم که جلو خانه قزوینیها معرکه گرفته بود و مینا و سودابه به حرفهای او مى خندیدند. نزدیک بود همانجا بمیرم و دخترها کشف کردند که من با همه محله قهر کرده‌ام. دخترها زمزمه مى کردند که من فریبرز را دوست دارم و منوچهر نگاههای آشنا به من مى کرد. معلوم بود راز ما را مى داند.

یادم نمى آید چطور با هم آشتی کردیم. بعد از ظهر بود و ما در اتاق او نشسته بودیم و خانه خلوت بود. فریبرز گفت مى خواهد تنش را به من

نشان بدهد. لخت شد. صورتش مثل شاه‌توت سرخ شده بود. اما با کمال شجاعت لباسهایش را در می‌آورد. بعد با شورت کوتاهی مقابل من ایستاده بود.

چند لحظه بعد لخت مقابل هم ایستاده بودیم و با شرم و حیرت به هم نگاه می‌کردیم. گفت، «چه سینه‌های قشنگی داری.»

«...»

«هک!»

بی‌اختیار به تن هم دست کشیدیم. گفت، «ببین، من حالا دارم مرد می‌شوم.»

به جنبشهای تن او نگاه می‌کردم و دیگر هیچ چیز به‌نظرم عجیب نمی‌آمد. یکباره همه‌چیز را کشف کرده بودم. چیزهایی را که نمی‌دانستم و نمی‌دانستم چطور اتفاق می‌افتد. همانطور لخت کنار هم روی تخت نشستیم. باید لباس می‌پوشیدیم هر لحظه ممکن بود کسی سر برسد. لباسهایمان را در سکوت پوشیدیم و دوتائی به‌طرف پله‌ها راه افتادیم. گفت، «اگر تو دلت بخواهد می‌توانیم مثل زن و شوهرها باشیم.»

من دیگر با دخترها حرف نمی‌زدم. از همه خجالت می‌کشیدم. نگاههای سرزنش‌بار رباب را تحمل می‌کردم که همه‌جا دنبال من بود و شبها خوابهای وحشتناک می‌دیدم. به‌فکر حسین بودم. اگر حسین می‌آمد همه‌چیز را برایش تعریف می‌کردم. ولی حسین نمی‌آمد و هیچکس نمی‌دانست کجاست. من دیگر فکرهای خوبی نداشتم. تمام مدت تن لخت فریبرز را در ذهنم می‌دیدم. از باغچه و از درخت کاج و از دیوارها خجالت می‌کشیدم. گاهی شبع فریبرز را روی بام می‌دیدم. قلبم به سرعت می‌زد و به اتاق شرقی پناهنده می‌شدم. دلم می‌خواست او را ببینم

ولی حسی مرا از او دور می کرد. درهای میان ما باز شده بود و روزیروز وسیعتر و عمیقتر می شد.

سرسفره خانم جان بهت زده بود و آقا جان آرام آرام غذا می خورد. با خودم فکر می کردم آیا آنها می دانند؟ چه می شد اگر می توانستم به خانم جان بگویم؟

به طرف زمستان می رفتیم و بخاری همیشه روشن بود. می باید کم کم کرسی می گذاشتیم. یک شب از همین شبها خانم جان یکباره به حرف آمد و طوری حرف زد که من تمام تنم تکان خورد. فکر می کردم روی حرفش با من است.

«خبرهای تازه را شنیدی؟»

گفتم، «نه.»

آقا جان پرسید، «چه خبرهائی؟»

«عروسی دختر سرهنگ را.»

«با کی؟»

«نمی دانم، می گویند اداری است، عقد را یواشکی کردند، هفته آینده

تو باشگاه عروسی می گیرند.»

«خوب حالا چرا اینقدر مخفیانه.»

«برای عقد فکر کردند فقط خودیها باشند. می گویند داماد صد هزار

تومان مهر کرده.»

«خوب می گذاشتند همه ببینند. اقلأ پزش را می دادند.»

«بالاخره آن کسی که بخواهد بفهمد می فهمد.»

بعد خانم جان گفت، «من که نمی روم.»

«حالا از کجا مطمئنی که ماراهم دعوت می کنند؟»

«چرا نکنند، بعد از این همه سال همسایگی بالاخره دعوت که می کنند.»

آقا جان گفت، «پسر خر.»

«کی؟ داماد؟»

«نه، آن حسین خر را می گویم. لب تر می کرد دختره تو چنگش بود.»

چند روز مانده به عروسی مهری مرا احضار کرد. خانه شان حسابی شلوغ بود. خانم سرهنگ به سرعت مشغول دوختن روی تشکی بود و اتاقها پر از پارچه و ظرف و وسایل دیگر بود. جهاز تهیه می دیدند.

من از لابلای وسایل جمع شده در راهرو گذشتم و خودم را به اتاق مهری رساندم. مهری روی تخت نشسته بود و مجله ای را ورق می زد. در را که باز کردم به صورت من خندید، گفتم، «مبارک باشد.» گفت، «مرسی» و دوباره لبخند زد.

به دوروبر اتاق نگاه کردم. اتاق به رنگ صورتی روشن بود و پر از عکسهای پشت جلد مجلات که به در و دیوار چسبانده بود. روتختی اش توری بود با حاشیه پر از چین و فاصله چینه را مغزی دوخته بودند. میل کاموابافی با نخ سفید و آبی روی تخت کنار مهری بود. گفتم، «می بافید؟»

«آره، می خواهم یک پولور بیافم.»

«برای خودتان؟»

«نه، حالت چطور است؟»

«خوبم، مرسی.»

پرسید، برای جشن لباس دوختی؟»

«نه، خانمجانم می گویند همان لباسی را بپوشم که تو عروسی دختر
عمویم پوشیدم.»

«فشنگ است؟»

«نه زیاد.»

«خوب چاره‌ای نیست، آدم تا وقتی سنش کم است حرفش را زیاد
گوش نمی‌دهند.»

«لباس شما چطور است؟»

«بد نیست، می‌خواستم آبی بدوزم ولی مامان مخالفت کردند. مامان
می‌گویند عروس باید سفید بپوشد.»
«بلند؟»

«بله، گل‌های سفید کوچک دارد.»

«دکولته است؟»

«بله، حالا نمی‌دانم تو سرما چکار کنم، باید یک کاپ سفید
بخرم.»

«از این کاپ‌های بلندبلند که تا زمین می‌رسد؟»

«آره، آنها خوب است ولی مامانم می‌گویند یک کت کوتاه مخمل
سفید بدوزم روش بپوشم. فکرش را بکن تراخدا، چهار روز دیگر است ما
هنوز نمی‌دانیم چکار کنیم.»

«کاپ بهتر است.»

«خوب بعله، ولی ممکن است پیدا نشود، به آن بلندی. کوتاهشم که
خوب نیست.»

به صورتش نگاه می‌کردم. ابروهایش را برداشته بود و صورتش کمی
زشت شده بود. بی‌آرایش بود.

پرسیدم، «خوشحالید؟»

«نه بابا، خوب عروسی است دیگر.»

«بالاخره تو عروسی آدم باید خوشحال باشی. هیچ باهات سینما

می‌روی؟»

«کی؟ مهدوی؟»

«اسمشان مهدوی است؟»

«فامیلش، اسمش محمد است.»

«وا؟»

«آره می‌رویم. پریشب سینما بودیم.»

«چند سالشان است؟»

«سی و پنج سال.»

«ماشالله خیلی بزرگند.»

«خب، عروسی است، بچه‌بازی که نیست. مرد باید بزرگتر از زن

باشد و گرنه قدر زن را نمی‌دانند.» بلند شد و به طرف آینه رفت. به

موهایش دست کشید. بعد به دستهایش نگاه کرد. یک حلقه پلاتین و

یک انگشتری الماس با نگین نسبتاً درشت روی انگشت دوم دست چپش

می‌درخشید.»

گفتم، «خیلی قشنگ است.»

«اوه نه بابا، چیه.»

«من نخردم، مهدوی خرید، فکر کنم شش هزار تومان.»

«چه گران.»

«نه بابا، چه گرانی. راستی یادم رفت تو عکس آرتیست

می‌خواهی؟»

«راست می‌گویید؟»

«آره خوب، من که نمی‌توانم اینهارو ببرم خانه جدید. بچه درد می‌خورد. یک مقدارش را هم دادم به مینا، یک مقدارش را هم گذاشتم برای تو.»

«خیلی ممنون.»

«چه اهمیتی دارد» این را وقتی گفت که توی کمد دنبال عکسها می‌گشت. بعد دو تا آلبوم و یک دفترچه کاغذی بیرون آورد و به طرف من آمد.

گفتم، «اوه، همش؟»

«خوب معلوم است، تازه یک عالم از عکسها را دادم به مینا. چقدر بی‌خودی پول دادم پای اینها.»

من با شوق آلبومها و دفتر را گرفتم. گفتم، «به خدا خیلی ممنون. نمی‌دانم چی بگویم.»

«نه بابا، چه اهمیتی دارد؟»

«خوب...» در را باز کردم.

گفتم، «خوری؟»

برگشتم.

«خوب ببین، یک چیزی می‌خواهم بهت بگویم. قسم می‌خوری به

کسی نگوئی؟»

«قسم می‌خورم.»

«خوب، چطوری بگویم. این حسین، داداشت، اصلاً کجاست؟»

«سفر رفتند.»

«دروغ نگو.»

«از خانه رفتند.»

«هیچوقت می آید؟»

«نه.»

«می داند دارم عروسی می کنم؟»

«نه، فکر نکنم.»

شروع کرد به قدم زدن وسط اتاق. بعد رو به من ایستاد، «تو

می دانستی که من و حسین گاهی همدیگر را می دیدیم؟»

«بله.»

«بین قسم می خوری به کسی نگویی؟»

«قسم می خورم.»

«بگو کورشوم اگر به کسی بگویم.»

«کورشوم اگر به کسی بگویم.»

«الهی بمیرم اگر کسی بفهمد.»

«به خدا نمی گویم به کسی، مطمئن باشید.»

«می دانی حوری، آدم گاهی از این خریدها می کند دیگر، وقتی آدم

دختر است خوب چه می دانم. همه اش به پسرها فکر می کند. تازه من و

حسین که کاری نکرده بودیم. گاهی همدیگر را می دیدیم. فقط حرف

می زدیم.»

«می دانم.»

مهری با دقت و موشکافی به من نگاه می کرد، «الحمدالله که خودت

هم می دانی جز حرف چیزی بین ما نبوده؟»

«البته، چیز مهمی نیست، من اصلاً یادم رفته بود.»

«خوب چیز مهمی نیست، ولی مردم مهمش می کنند، حالا آدم

چطوری می‌تواند ثابت کند هیچ چیز نبوده، اصلاً نمی‌شود، الان مثلاً می‌گوید یک چیزهایی می‌گویند راجع به تو و... به تو و فریبرز.»

گوشه‌هایم داغ شده بود. صورتم داغ بود و در مغزم سروصداهایی می‌شنیدم. مات و گنگ وسط اتاق ایستاده بودم.

«ای بابا، چرا ناراحت شدی؟ مردمند دیگر، می‌گویند مطمئن باش من به کسی نمی‌گویم. قول می‌دهم. بنشین، بنشین.»

روی صندلی کنار در نشستم.

گفت، «خب حواست باشد، عیبی ندارد آدم یک پسری را دوست داشته باشد، ولی دیگر کارهای دیگر نه. از من بشنو که از تو بزرگترم.»
فایده نداشت. دیگر رسوا شده بودم. با خجالت و دستپاچگی خداحافظی کردم و به خانه آمدم.»

همان شب رباب نامه‌ای از فریبرز به من رساند.

ای نامه که می‌روی به سوش از جانب من بیوس رویش
حوری عزیز، دو هفته است می‌خواهم ترا ببینم و همه‌اش درمی‌روی
مگر من چه کرده‌ام. تمام شب و روز به فکر تو هستم.

عشق بزرگ من، راستی می‌دانی عشق چیست؟ اگر واقعاً فکر می‌کنی معنی این کلمه بزرگ را می‌دانی بیا و مرا ببین. باور کن ممکن است من بمیرم و نعش مرا از خانه بیرون ببرند درحالی‌که تو پشیمان و سرافکننده در اتاقت نشسته و گریه می‌کنی. آیا خوب است یک همچین اتفاقی بیفتد؟ باور کن فلسفه نمی‌روم. آنقدر حالم بد است که ممکن است بیمار شوم. سرما خورده‌ام ولی احساس می‌کنم این چیزی بیشتر از یک سرما خوردگی است. سل است. اگر من سل بگیرم می‌دانی چقدر غصه خواهی خورد؟

کسی که با بی‌صبری منتظر تست - فریبرز

با رنگ پریده و دستهای لرزان نامه را می‌خواندم. بعد از حرفهائی که با مهری زده بودم تمام قدرتم ازبین رفته بود. خرد و بیچاره بودم و حالا این نامه، از همه متنفر بودم و دلم می‌خواست فریاد بزنم. سرم را که بلند کردم چشمم به رباب افتاد که روبروی من ایستاده بود. پرسیدم، «کی این نامه را گرفتی؟»

گل از گلش شکفت، «همین عصری، تا الان صبر کردم که خانم بزرگ بخوابند. خوب مبارک باشد.»

«چی مبارک باشد؟»

«عروسی می‌کنید دیگر.»

«مگر خل شدی؟»

«وا...» و دستش را جلو دهانش مشت کرد. «به حق حرفهائی

نشیده. مگر می‌شود خانمجون. خدا مرگم بدهد.»

«ترا به خدا بس است.»

«نه خانمجون، قربانت بروم. این کارها خوبیت ندارد، برای دختر

خوبیت ندارد. می‌خواهی بدبخت روزگار بشوی، مثل قاب دستان

کنفتت کنند؟ نه نه نه. اگر بخواهید عروسی کنید چشم من

نامه‌هایتان را می‌برم ولی اگر نخواهید من نیستم.»

سفت و سخت سه گره‌هایش را درهم کشید و تا چانه به زیر لحاف

رفت و قر زد، «کار حرامی عاقبت ندارد، می‌خواهی مردم بایستند تو

صورتت تف کنند؟ می‌خواهی هر آشغال کله‌ای برایت کری بخواند؟

می‌خواهی بچه تو ازت بگیرند تو چاه مستراح بنوازند....»

«آخ! بس است، رباب»

«خیلی خب، اگر نمی‌خواهی حرف حسابی بشنوی نشنو، ولی یادت

باشد که منم همین‌طوری بدبخت شدم.»

سرش را زیر لحاف کرده بود و حالا گریه می‌کرد.

به فکر بدری بودم. سه سال پیش پسرخاله‌ام به خواستگاری‌اش آمد.

تشریفات قضیه زود فیصله یافت چون ازدواج خانوادگی بود و از هم

رودربایستی نداشتیم. بدری رونوشتی از خانمجان بود، با همان عادات و

رفتار خانمجان. خانه کوچکی نزدیک خانه خاله‌ام کرایه کرده بودند که

نزدیک او باشند. وقتی به خانه بدری می‌رفتم هیچ احساس خوشی

نداشتم. بدری صبح زود بلند می‌شد و خانه را رفت و روب می‌کرد و غذا

می‌پخت. نزدیک ساعت یک رضا می‌آمد، غذایش را می‌خورد و به

رختخواب می‌رفت و تا ساعت چهار می‌خوابید. بعد بلند می‌شد و چای

می‌خورد و دوباره از خانه بیرون می‌رفت تا شب بشود و بدری از این اتاق

به آن اتاق می‌رفت و گردگیری می‌کرد. یا در حیاط می‌نشست که

آفتاب بخورد. شب که رضا برمی‌گشت معمولاً یک نیم بطری عرق

همراهش بود. تابستانها در حیاط و زمستانها در اتاق لم می‌داد و عرق

می‌خورد و بدری برایش سینی مشروب درست می‌کرد. زندگیشان این

شکلی بود و اگر من عروسی می‌کردم لابد به همین سرنوشت گرفتار

می‌شدم. البته فریبرز با رضا فرق داشت. رضا بزرگ و قوی‌هیکل بود و

وقتی مست می‌شد آواز می‌خواند و از گوشه دهانش آب راه می‌افتاد.

برعکس فریبرز لاغر بود و به‌نظر نمی‌آمد مشروب‌خور بشود. با این حال هر

وقت به ازدواج فکر می‌کردم بدری جلو چشم بود.

گرم این فکرها کم کم به خواب می‌رفتم. یاد مهری افتادم و

چشمهایش. چرا اینقدر وحشت داشت؟ خانمجانم می گفت مردها دخترها را بی سیرت می کنند و فریبرز می خواست ما مثل زن وشوهرها باشیم و من درست نمی دانستم چیست. بی سیرت، بی صورت، با سیرت، باصورت. کلمات از مقابل چشمانم رژه می رفتند و دخترهای بی صورت، گوشتی. تصمیم گرفتم دیگر فریبرز را نبینم. فکر کردم شب عروسی مهری به او خواهم گفت.

صدای گریه رباب قطع شده بود. درعوض صدای فین فینش می آمد. مطمئن بودم گوشه روسری اش فین می کند. گفت، «حسین خان عصری آمد دم در.»

یک لحظه خواب آمد و رفت.

«چی گفتند؟»

«هیچی، پول می خواستند.»

«بهشان دادی؟»

«پنج تومان، از خرج دادم.»

«به خانمجان گفتی.»

«نه.»

«چرا نه؟»

«خودشان خواستند، فقط ترا می خواستند ببینند.»

«حالتان چطور بود؟»

«لاغرتر، همین طور دارند آب می شوند.»

«می خواستی اصرار کنی برگردند.»

«نه اینکه آقا دل خوشی دارند.»

آنقدر خسته بودم که دیگر کنجکاوی نکردم و خوابم برد.

یکسال قبل از عروسی مهری اهل محل کشف کرده بودند که سرهنگ زن جدیدی گرفته است. در واقع ماهها بود که سرهنگ بنای بدخلقی را گذاشته بود و خانم سرهنگ یک چشم اشک و یک چشم خون اکثر مواقع خانه خانم بدرالسادات بود. بعد یک روز سودابه دختر خانم بدرالسادات در راه مدرسه سرهنگ را در اتوبیبلش دیده بود که یک زن سی و سه چهار ساله را کنار دستش نشانده و گفتگوکنان و خندان می‌راند. خانم بدرالسادات بعد از شنیدن این حرف رسماً اخطار کرد که اگر جایی این حرف درز کند سودابه یک دست کتک حسابی خواهد خورد. آقای نقابت هم یک روز زن را دیده بود که از ماشین سرهنگ پیاده می‌شود. زن سیگار به دست پیاده شده بود و بلندبلند حرف می‌زد و آقای نقابت حسابی متحیر شده بود که چطور دوره و زمانه عوض شده است و زن‌ها تا این حد وقیح شده‌اند و ماجرا را برای پدرم تعریف کرده بود و آقا جان برای خانمجان گفت.

خانم سرهنگ متوجه تحولات روحی شوهرش شده بود ولی تنها حدسی که نمی‌زد همین بود. سرهنگ خیلی خانم‌بازی می‌کرد اما تابه‌حال زن نگرفته بود. این اواخر به غیر از آنکه مصدر و منوچهر را کتک می‌زد یکی دوبار هم دستش را روی خانم سرهنگ بلند کرده بود و همه اینها محل تأمل بود.

بعد ماجرای عروسی مهری پیش آمد و خانم سرهنگ برای تهیه جهیزیه احتیاج به پول داشت. سرهنگ رسماً اعلام کرده بود که حتی یک پاپاسی پول نخواهد پرداخت. البته مهري دختر خوبی بود و عزیز کرده پدر بود ولی نمی‌شد با سرهنگ کنار آمد. سرهنگ هار شده بود و هر نوع بحثی منجر به کتک کاری می‌شد.

بیچاره خانم سرهنگ که تا آن لحظه برای مخارج خانه مرتب خانه‌ها و مغازه‌هایش را گرو گذاشته بود این بار مجبور شد یک خانه و مغازه زیر آن را بفروشد تا دختر آبرومندانه به خانه بخت برود.

بعد، یکی دو روز قبل از جشن عروسی، زن جدید سرهنگ به سراغ زن قدیمی آمده بود و ماجرا از پرده بیرون افتاده بود.

زن بی‌حیا بود. در زده بود و بی‌اجازه داخل شده بود و گزارش ازدواجش را با سرهنگ کف دست خانم سرهنگ گذاشته بود و دستور داده بود که خانم سرهنگ طلاق بگیرد. مهری به گریه افتاده بود و منوچهر که دیگر طاقتش تمام شده بود کشیده محکمی به صورت زن زده بود. ما در خانه بودیم که سروصدا و هیاهو در کوچه بلند شد. زن جدید اشک‌ریزان و جیغ‌زنان از خانه بیرون آمده بود و حالا دم‌در فریاد می‌زد و فحش می‌داد. می‌گفت هشدرد و وشدرد خانم سرهنگ را یکی خواهد کرد. داغ شوهرش را به دلش خواهد گذاشت و یک سرهنگی بسازد که از کنارش هزار سرهنگ دیگر سبز بشود.

گویا سرهنگ راجع به زن و بچه‌هایش چیزی به او نگفته بود و زن حالا قصد انتقام‌جویی داشت. اتفاقاً سیاوش خان پسر خانم طبری آن روز منزل بود. لباس افسریش را پوشید و به سراغ زن جدید سرهنگ که وسط کوچه داد و هوار می‌کرد رفت و با تهدید و تمهید صدای او را پایین آورد و همین مساله باعث شد که برای عروسی مهری او را هم دعوت بگیرند. اما روشن بود که عروسی در محیط متشنجی برگزار خواهد شد.

خانم سرهنگ حالتی نزدیک به جنون داشت. فشار کار چند ماهه اخیر و تهیه جهیزیه او را خرد کرده بود و حالا یکباره کشف کرده بود که شوهرش زن گرفته است. پولی در بساط نبود خانم سرهنگ آبرودار

بود و کلی قرض بالا آورده بود به امید آنکه عاقبت شوهرش سرعقل بیاید و مخارج را بپردازد. ولی با روشن شدن این ماجرا سرهنگ پیغام داده بود که حتی در مراسم عروسی نیز شرکت نخواهد کرد. خانه قزوینیها به کلی از پابست لرزان شده بود. خانم سرهنگ مات مانده بود که این ماجرا را چگونه برای خانواده داماد توجیه کند. داماد از هیچیک از این ماجراها خبر نداشت ولی موضوع زن جدید سرهنگ را مجبور شده بودند برای او بگویند. لازم بود غیبت او در مراسم جشن توجیه شود.

در چنین شرایطی روز عروسی مهری فرا رسید. قرار بود سیاوش خان، ما و خانواده خودش را تا باشگاه همراهی کند. سیاوش خان اتومبیل کوچکی خریده بود و این طور تصمیم گرفته شد که پیرترها اول بروند و بعد سیاوش خان برگردد و جوانها را ببرد. آرزوی من این بود که همراه خانمجانم به عروسی بروم. اینکه مجبور باشم در اتومبیل کنار فربرز بنشینم داشت دیوانه‌ام می کرد. ولی کار از کار گذشته بود و قرارها را از قبل گذاشته بودند.

در اتومبیل من و سودابه عقب نشسته بودیم و فربرز به اتفاق برادرش در جلو اتومبیل. اوقات سیاوش خان از لباس سودابه تلخ بود. لباس به نظر او کوتاه و جلف می آمد و در خانه مقادیری اشک دختر را درآورده بود. از نگاههایی که به من می کرد حس می کردم از لباس منم خوشش نمی آید.

سیاوش خان متعصب بود و برای همین هنوز زن نگرفته بود. به نظر او تمام دخترها جلف و نانجیب بودند و پی زنی می گشت که آفتاب و مهتاب رنگش را ندیده باشد. اما کمابیش شایع بود که خودش دختر باز و قمارباز قهاری است و قمارهای کلان او یکی از مباحث اصلی مجلسهای

خانوادگی بود. رفتارش درست برعکس فرامرز برادر کوچکتر بود که درس طب می‌خواند و کاری به کار هیچکس نداشت و کمتر در محافل آفتابی می‌شد.

در راه سیاوش خان برای ما موعظه می‌کرد. به خصوص برای خواهرش. دختر اگر نجابت می‌کرد مثل مهری سفیدبخت می‌شد. شوهر مهری یک شوهر حسابی بود. کار حسابی داشت، اداره حسابی داشت و خانه حسابی داشت. چرا برای اینکه مهری نجیب بود و بنابراین آدم حسابی گیرش آمده بود. دخترهایی مثل ما آینده خوشی نداشتند. با این لباسهای کوتاه و یقه‌های باز حسابمان با کرام‌الکاتبین بود. هوا سرد بود و ما در پالتوهایمان غوز کرده بودیم و صبورانه به حرفهای سیاوش خان گوش می‌دادیم. فربرز کنار برادرش اخم آلود نشسته بود. درهم بود و چند بار با بی‌اعتنائی به من نگاه کرده بود. به نظر می‌رسید که قصد انتقامجویی دارد.

ساعت از هشت شب گذشته بود که به باشگاه رسیدیم. عروس هنوز نیامده بود. چشمم به خانمجان افتاد که در لباس زری‌دوزیش کنار خانم بدرالسادات نشسته بود. خانم بدرالسادات کت و دامن مشکی تنش بود و روی یقه کتش را منجوق‌دوزی کرده بود. خانمجان به توصیه بدری به آرایشگاه رفته بود و با این احوال موهای آرایش کرده‌اش را زیروسری مخفی کرده بود. خانم بدرالسادات هم روسری به سر داشت و با قیافه فکوری سیگار دود می‌کرد.

خانم سرهنگ اخم آلود و عصبانی دوروبر مجلس می‌گشت که چیزی کم و کسر نباشد. تقریباً همه مدعوین آمده بودند و به صورت دایره‌های درهم دورتادور پیست رقص نشسته بودند.

آشکارا خانواده داماد یک طرف و خانواده عروس طرف دیگر. ما نیز بین خانواده عروس نشستیم. سیاوش خان به همراه دیگر مردان به بار رفته بود. یک دسته ارکستر در کنار پیست رقص آهنگهای مختلفی را می‌نواخت. چشمم به آقاجان افتاد که از بار خارج شد. آقاجان یقه‌اش را سفت بسته بود و گردنش متورم به نظر می‌رسید. شبیه بوقلمون چاقی شده بود که تا خرخره خورده باشد. تک پا به طرف ما آمد و کنار خانمجان نشست. گفت، «دیر کردند، اما مثل اینکه عروسی خوبی بشود.» و توضیح داد، «یک عالم مشروب دست و پا کردند. معلوم است داماد از اون خربولهاست.»

خانمجان با حالت غمناکی به آقاجان نگاه کرد «شما هم که هی به تخ، اه عین بچه‌ها می‌مانید..» آقاجان پکر ابروهایش را بالا انداخت و به طرف دیگری برگشت. بعد دوباره دلخوریها از یادش رفت، «گمانم افخمیها را دعوت نکرده باشند.» خانم بدرالسادات توضیح داد، «فهیمة را دعوت کرده، ولی فکر نکنم بیاید. لابد خانواده‌اش نمی‌گذارند.»

ما حالت غریبه‌ها را داشتیم. همسایه بودیم، نه خانواده قزوینیها را می‌شناختیم و نه خانواده داماد را. این بود که خواسته و نخواستہ دور هم جمع شده بودیم.

آقاجان دوباره به بار رفت. از لای در می‌دیدمش که کنار سیاوش خان ایستاده و با او مشروب می‌خورد و حرف می‌زند. سودابه گم شده بود. به گمانم با مینا مشغول گشت و گذار بودند و من از ترس فریبرز جرئت حرکت نداشتم. می‌دانستم به محض آنکه از جا بلند شوم به سراغم خواهد آمد.

مدعوین میوه و شیرینی می‌خوردند و صدای خنده و قهقهه بلند بود.

بعضی اوقات چند بچه کوچک داخل پیست رقص می‌شدند و خانواده داماد یا خانواده عروس برای آنها هورا می‌کشیدند. بچه‌ها چندبار خودشان را تکان می‌دادند و سپس خجالت‌زده سرجای اولشان برمی‌گشتند. بازار بحث و ارزیابی داغ بود. همه مادر عروس و یا مادر داماد را به هم نشان می‌دادند و کم کم آشنایی می‌آمد.

مجبور شدم برای گرفتن سیگار از آقا جان از جایم بلند شوم. سنگینی نگاه فربرز را پشت گردنم حس می‌کردم. زیر گوشم زمزمه کرد، «چرا فرار می‌کنی؟»

من به طرف بار رفتم. آقا جان بین مردها گم شده بود. با فشار و تنه خوردن برای خودم راهی باز کردم. آقا جان کنار پنجره ایستاده بود و با مرد پیری صحبت می‌کرد. چند دانه سیگار گرفتم و برگشتم.

جلو در فربرز ایستاده بود. گفت، «باید باهات حرف بزنم.»
«چی؟»

«چرا این‌طور می‌کنی؟»

«من ... نمی‌توانم فربرز، می‌ترسم.»

«از کی؟»

«مردم حرف می‌زنند، درست نیست، ما بچه‌ایم.»

«بچه خودتی.»

«خوب باشم.»

«پس دیگر نمی‌خواهی مرا ببینی؟»

«نه.»

«بدرک.»

گریه‌ام گرفته بود. تند به طرف خانمجان رفتم. فربرز بازویم را

کشید، «باید نامه‌هایم را پس بدهی، حیف نامه که آدم برای تو بنویسد.»
«همراهم نیست.»

«خانه که رسیدی می‌آوری دم در، یا بگذار لب پشت بام. من نمی‌خواهم دست بچه‌های لوس نامه داشته باشم.»

بدون آنکه جوابش را بدهم قدم تند کردم. صدای عروس آمد عروس آمد از هر طرف شنیده می‌شد. مردم از جا بلند شدند. زن‌ها کل می‌کشیدند و همه دست می‌زدند. ارکستر مشغول نواختن آهنگ مبارک باد شده بود. عروس وارد شده بود. بی‌اختیار همه در مسیر حرکت عروس گردن می‌کشیدند. حالا عروس و داماد آهسته از راهروی باریک بین میزها و صندلی‌ها حرکت می‌کردند و با همه دست می‌دادند.

عروس شبیه فرشته‌ها شده بود. خوشگل بود و خوشگلتر شده بود. داماد لاغر و بلند و طاس بود. صورتش زشت بود و این به زیبایی عروس جلوه بیشتری می‌داد. زمزمه «داماد زشت است» مثل موج دریا از کنار گوش آدم عبور می‌کرد.

«نه بابا، زشت نیست به خدا.»

«اوا زشت است دیگر خانم، چه حرفی است.»

عروس با طمأنینه برای همه سر تکان می‌داد و جلو می‌آمد. لازم بود دور سالن را یک دور کامل بگردد تا همه او را ببینند، دست بدهند، ببوسند و یا با او عکس بگیرند.

بالاخره عروس و داماد به جای اصلی‌شان رسیدند. دو مبل بزرگ آبی‌رنگ مخملی با حاشیه تور سفید. جلو مبلی یک میز گذاشته بودند با یک سبد بزرگ گل. طرف راست کمی دورتر یک کیک بزرگ روی میز دیگری بود. عروس و داماد جلو مبلی ایستادند. مجبور بودند مدتی

بایستند چون از هر طرف حاضران برای عکس گرفتن هجوم می آوردند. بالاخره این قسمت از مراسم به پایان رسید و زوج تازه کنار هم نشستند. داماد چیزی زیر گوش عروس گفت و مهری پشت دستش خندید. یک کت کوتاه سفید مخملی به تنش بود. فکر کردم، «پس کاپ پیدا نکرد.»

بعد مرد کوتاه قد چاقی پشت میکروفن رفت. صورتش از هیجان و مشروب سرخ بود. گفت، «از حاضران محترم، خانواده های محترم عروس و داماد و دوستان عزیز هر دو خانواده تقاضا می کنم به افتخار عروس و داماد کف بلندی بزنند.»

مردم کف زدند.

مرد گفت، «به افتخار عروس کف بلندی بزنید.»

مردم کف زدند.

مرد گفت، «بسکه خوشحالم نمی دانم چی بگویم. خدا این زن و شوهر را به پای هم پیر کند. ماشاالله عروس اینقدر خوشگل است که آدم حسودیش می شود...»

مردم خندیدند و کف زدند.

«... حالا به افتخار خانواده عروس، علی الخصوص خانم سرهنگ قزوینی کف بلندی بزنید.» مردم کف زدند. خانم سرهنگ از جا بلند شده بود. رنگش پریده بود. دستمالی جلوی چشمش گرفت. احساسات مردم طغیان کرد و بلندتر از دفعات دیگر کف زدند.

مرد گفت، «د نشد بابا، حالا به افتخار خانواده محترم مهدوی، آقای

حسین مهدوی و خانم محترمشان کف بلندی بزنید.»

مردم کف زدند.

«حالا از اعضای محترم ارکستر خواهش دارم برای افتتاح رقص به وسیله عروس و داماد آهنگی بزنند.»

مرد چاق که دیگر عرق می ریخت از پشت میکرفن دور شد. رهبر ارکستر میکرفن را میزان کرد. صدای زمزمه به طور یکنواخت از تمام سالن به گوش می رسید. بعد طنین آهنگ «تانگو کمپارسیتا» صداهای دیگر را در خودش غرق کرد.

داماد بلند شد و تعظیم خمیفی در مقابل عروس کرد. حالا نوبت عروس بود که بلند شود و بلند شدن او از لابلای آنهمه تور و فنر کار مشکلی بود و داماد زیربازوی او را گرفت و عروس بلند شد. دونفری به طرف پیست رقص حرکت کردند. مردم دوباره دست زدند و عروس و داماد با سر تکان دادن مداوم وارد پیست شدند. رقص آغاز شده بود. سودابه گفت: «الهی قربانت بروم، چقدر خوشگل است.»

با هیجان و برافروخته به عروس نگاه می کرد. چشمهایش غرق در مسرت بود.

چند زوج دیگر وارد پیست شده بودند. عروس و داماد در مرکز پیست می رقصیدند و مقابل چشم همه بودند. آنوقت زمزمه دوباره بلند شد. زمزمه ای آهسته و بعد سکوت آمد. ارکستر از نواختن دست کشیده بود. ما به طرف پیست برگشتیم. حسین مقابل مهری ایستاده بود. لباسش کهنه بود و موهایش شانه نکرده. خانمجان گفت: «خدایا به فریاد برس.»

نزدیک بود بیهوش شود. من به طرف پیست دویدم. رنگ مهری پریده بود و داماد با حیرت گاهی به او و گاهی به حسین نگاه می کرد. مجبور شدم عده ای را که به سرعت کنار پیست جمع شده بودند

پس بزخم و جلو بروم. حالا پشت حسین بودم و بی اختیار کتش را می کشیدم. حسین برگشت و به من نگاه کرد. لبخند آشنائی گوشه لبش آمده بود. گفت، «من باید تبریک می گفتم، نمی شد نگویم.»

حالت چشمانش غیرطبیعی بود و پوستش به رنگ مهتاب. عین عروس. دختر هم پریده رنگ بود و دستهایش می لرزید. حسین گفت، «مهری جان، خدا شاهد است باید ببخشی، ولی من باید تبریک می گفتم.»

داماد پرسید، «موضوع چیست؟»

به کلی گیج شده بود. من گفتم، «حسین جون بیایید برویم. خواهش می کنم بیایید برویم.»

بعد به داماد گفتم، «برادر من هستند، مریضند.»

داماد ابروهایش را بالا انداخت، «ولی موضوع چیست؟»

حسین دستش را پیش برد و مهری بی اختیار با او دست داد. من کت حسین را می کشیدم. حسین گفت، «این طور نکن، فقط می خواهم تبریک بگویم.»

ولی از من اطاعت می کرد و باهم از پیست خارج شدیم. حسین را به طرف در ورودی می کشاندم.

گفت، «چرا این طور می کنی؟ فقط می خواهم تبریک بگویم. اینکه چیز بدی نیست.»

زیرچشمهای کنجکاو مردم آب می شدم و پیش می رفتم. حسین توجهی به مردم نداشت. ارکستر دوباره شروع کرد و دوباره ساکت شد. زمزمه مثل موج دوباره آمد. عروس غش کرده بود. مردم به طرف پیست هجوم می بردند و ما در جهت عکس حرکت می کردیم و به همه تنه

می‌زدیم. صدای آقا جان را می‌شنیدم، «حسین.»

حسین برگشت ولی من او را می‌کشیدم، «ترا به خدا بیایید.»

می‌ترسیدم آقا جانم او را بکشد. این بود که هی سریعتر می‌رفتم.

بالاخره به در باشگاه رسیده بودیم. همین‌طور که بازوی حسین را گرفته بودم تقریباً می‌دویدم. بیرون سوز بدی می‌آمد. لباس من نازک بود. گفت، «من نمی‌توانم بدوم. حالم بد است.»

ولی می‌آمد. نفس نفس می‌زد. گفت، «بخدا نمی‌توانم بدوم.»

زیر درختی ایستاده بودیم.

گفت، «چرا این‌طور کردی؟ خب من می‌خواستم تبریک بگویم.»

گفتم، «شما از کجا می‌دانستید؟»

«چی را؟ عروسی را؟ رباب گفت.»

«آخ حسین جون، چرا آمدید؟»

«چرا آمدم؟ تو هم ناراحت شدی؟ خوب چه کنم؟ می‌خواستم تو لباس عروسی ببینمش.»

به گریه افتاده بودم. بدون آنکه بخواهم اشک می‌ریختم.

حسین گفت، «ناز من، گریه می‌کنی؟»

خودش به حق‌ها افتاده بود و هر دو گریه می‌کردیم. آنوقت دستش را محکم به درخت کوبید، «آخر چرا باید عروسی کند؟ چرا این‌همه یا عجله؟»

«خوب چه کند حسین جون، همه عروسی می‌کنند، تازه شوهرش هم پولدار است.»

«نه، نباید برای این باشد، از من می‌ترسد.»

«آخر چرا از شما بترسد؟»

دوباره کنار هم راه افتاده بودیم. من از سرما می‌لرزیدم و حسین دستش را دور شانه‌ام حلقه کرده بود.

«چند دفعه رفته بودم سر راهش، می‌دانی حوری یک دفعه بهش گفتم می‌کشمت. ترسیده بود.»

«چرا این را گفتید؟ راستی راستی می‌کشتیدش؟»

«اوه نه، ولی گاهی خیلی دلم می‌خواست بکشمش. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم همه چیز تقصیر اوست.»
«آخر چرا؟»

«نمی‌دانم، نمی‌دانم تقصیر کیست. چرا باید آنقدر بترسد؟ آدم که اینقدر ترسو نمی‌شود.»

«خوب حسین جون، او یک دختر است. دخترها خیلی بدبختند. خالقزی یادتان هست؟ وقتی شوهرش طلاقش داد مردم چه حرفهائی می‌زدند؟»

حسین بهت‌زده به من نگاه می‌کرد و من همین‌طور که حرف می‌زدم متوجه شدم که حرفهای مرا نمی‌شنود. نگاهش از ماورای من به چیزی خیره شده بود. وسط ابروهایش رگ برجسته‌ای می‌زد. ناگهان وحشت کردم و بی‌اختیار یک‌قدم عقب رفتم. گفتم، «نترس، عینکم را برداشتم قیافه‌ام مثل دیوانه‌هاست. من دیوانه نیستم حوری.»
«اوه نه.»

تازه متوجه شده بودم عینک به چشم ندارد. ولی این از عینک نبود. چیز دیگری بود که او را ترسناک می‌کرد.

گفتم، «این مرد که پدرسگ، آقا جون می‌خواهد مرا بکشد، توطئه کرده، می‌دانم.»

«اوه نه، حسین جان، نه، نه.»

«نمی‌بینی؟ تمام آرزویش این است که من بمیرم.»

«به خدا این طور نیست.»

«چرا همین طور است. من عینکم شکسته، باید بروم بدهم یکی برایم

درست کنند ولی پول ندارم، تو می‌توانی یک کم به من پول بدهی؟»

«من... من ندارم.»

«آره می‌دانستم، آخر تو که کار نمی‌کنی، آخر چرا عروسی کرد؟

برای چی، برای چی؟» دستش را روی قلبش گذاشت. صورتش از درد به

هم آمده بود. پرسید، «گفتی فهیمه مرا دوست دارد؟»

«بله حسین جون.»

«فکر می‌کنی به من پول بدهد؟ ممکن است به من پول بدهد؟ من

باید مرهم بخرم برای قلبم، خیلی درد می‌کند، تیر می‌کشد.»

بعد خندید، «آه...» و محکم به پیشانیش کوبید، «دیدی؟ یادم

رفت، اصلاً برای این آمده بودم عروسی که این را بدهم به مهری. نگاه

کن.»

از جیبش یک نعل کائوچوئی بیرون آورد، «می‌گویند خوشبختی

می‌آورد نه؟ تو این را به او می‌دهی؟» و با اصرار نعل را در مشت من

گذاشت. بعد شانه‌ام را گرفت، «گوش کن حوری، فکر نمی‌کنی اگر

من دوباره برگردم عروسی بگویم ببخشید، گه خوردم غلط کردم، فقط

می‌خواستم تبریک بگم مرا راه بدهند؟ دلم می‌خواهد شام عروسی‌اش را

بخورم. راستش اصلاً گرسنه‌ام. اصلاً یادم رفته بود، برای این آمده بودم تو

عروسی که شام بخورم. بیا برگردیم.»

گفتم، «نه حسین جون. شما حالتان خوب نیست. بهتر است بروید

خانه، رباب بهتان شام می‌دهد، می‌خواهید من با شما بیایم. باهم می‌رویم خانه شام می‌خوریم.»

از شدت سرما می‌لرزیدم و دندانهایم بهم می‌خورد. گفتم، «نه، نمی‌شود. تو باید برگردی عروسی. عروسی خوب است، بچه‌ها دوست دارند. عروسی...»

«من دیگر بچه نیستم.»

«بله ممکن است، شاید بزرگ شدی.» و با دقت به صورت من نگاه کرد، «می‌ترسی برگردی به عروسی؟ چرا؟»
حقیقتاً دلم می‌خواست به خانه برگردم. تحمل عروسی را نداشتم. عروسی تلخی بود.

«چرا حوری؟ خب، خب جواب نده، ولی راست می‌گویی، بزرگ شدی، تر. نشمهایت یک چیزی هست. می‌فهمم که بزرگ شدی، بیا با من برویم.»

دست مرا گرفت و بی‌اختیار دنبالش راه افتادم. از او می‌ترسیدم. تقریباً مطمئن بودم که دیوانه شده است اما بی‌اختیار با او می‌رفتم.

دستش داغ بود و مرا کشان‌کشان به دنبالش می‌کشید. دست دیگرش را روی قلبش گذاشته بود و یکباره پایش به چاله‌ای فرورفت. «سگ مصعب، مادر قحبه، می‌بینی ترابه‌خدا، آخر چرا باید این چاله اینجا باشد.» به دیوار تکیه داد. «من احمق به چاله فحش می‌دهم، بیچاره چاله چه تقصیری دارد، چاله برای خودش چاله است، خوب حالا وسط پیاده‌رو است، باشد. من چرا باید عینکم را بشکنم. آه... دختر نمی‌دانی نزدیک بود عینکم تو چشمم بشکند، یک بزن بزنی بود که آنسرش ناپیدا. چه شانسی آوردم. اینجا...» و با دست قلبش را نشان داد، «درست وسط قلبم

چاقو خورد. هه، منکه از رو نمی رفتم. گفتم مادر قحبه ها مرا می زنید الان نشانتان می دهم. چاقو را از قلبم در آوردم پرت کردم برای سر آقای طاهری. بدبخت بیچاره جمعدهش شکست، ولی مگر از رو می رفت. باز هم مثل آنوقتها می خندید. نوک چاقو رفته بود تو مخش، ولی باز هم می خندید. باز هم لعنتی مادر قحبه گفت، من به شما اطمینان دارم، شما با همه فرق دارید. فکرش را بکن. به من می گفت من با همه فرق دارم. آنوقت این را که گفت نشست روی تن محمود. حالا محمود سه روز است مرده، آنوقت نشست روی تنش. گفتم می ترکد، بلند شوید، ولی گوش نمی داد. می ترسی؟»

این را به من گفته بود. نزدیک بود قالب تهی کنم. گفت، «خودت گفתי بزرگ شدی، آدمی که بزرگ شده باید این حرفها را بشنود.» و سرش را نزدیک گوش من آورد، «اگر دلت بخواهد می رویم آقای طاهری را می کشیم. به خدا بوگندش دنیا را برداشته، تو نمی دانی چه حرامزاده ای است.»

«بیا برویم خانه، حسین خواهش می کنم. بیا برویم خانه.»

«نه، نه، بیا.»

دوباره دست مرا محکم گرفت و راه افتادیم. دست دیگرش روی قلبش بود. به یک مشروب فروشی رسیده بودیم. حسین در را باز کرد. من بی اختیار مقاومت می کردم، «آها راست می گویی، تو نباید بیایی تو، همین جا بایست، من یک تک پا می روم تو و برمی گردم.»

بیرون مشروب فروشی قلب من به سرعت می زد. جای بدی بود. مردم می آمدند و می رفتند و همه به نظرم لات می آمدند. سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. اگر کسی مرا آنجا می دید... ولی از خانه خیلی

دور بودیم. اینکه آشنائی مرا ببیند بعید به نظر می‌رسید.

در پناه درختها ایستاده بودم و سعی می‌کردم خودم را از چشم مردم مخفی کنم. تقریباً کسی به من توجهی نداشت. بعد آقای مقابلی من ایستاد و خیره خیره نگاهم کرد.

«گم شدید؟»

«نه آقا.»

«می‌خواهید برسانمتان؟»

«نخیر، نخیر.»

«عیبی ندارد، ممکن است گم شده باشید. می‌خواهم کمکتان کنم.»

«نه، گم نشدم، مرسی.»

«آخر یک دختر خانم این وقت شب خوب نیست اینجا بایستد،

می‌لرزید؟»

«برادرم الان می‌آید.»

«برادرتان؟ آهان، خوب کجا هستند؟»

دلم می‌خواست بگویم به او مربوط نیست و بهتر است گورش را گم کند و برود، ولی جرئت نمی‌کردم. با صدای در مشروب‌فروشی به آن طرف برگشتم. حسین بیرون آمده بود و با صاحب کافه بحث تندی می‌کرد. سرپول چانه می‌زدند و صاحب کافه فحش می‌داد. یک نیم‌بطری عرق دستش بود و فحش می‌داد. حسین می‌گفت، «حالا که طوری نشده بابا، طوری نشده که» و به طرف ما آمد. مشروب‌فروش در را محکم بست. حسین به طرف ما آمد. «ترابه‌خدا می‌بینی، نمی‌دهد.» به من رسید، بازویم را گرفت و باهم راه افتادیم. آن مرد را ندیده بود. من برگشتم و مرد را دیدم که ایستاده است و با حیرت به ما نگاه می‌کند.

حسین گفت، «خوب عرق گیر ما نیامد. من می گویم برگردیم عروسی. یواشکی می رویم تو بار من مشروب می خورم.»
دیگر حالم داشت بد می شد. می ترسیدم از سرما بیهوش شوم. گفتم،
«توخانه، تو زیرزمین یک کم عرق هست.»
«ا چرا زودتر نگفتی؟ بدو، بدو.»

«بگذارید تا کسی بگیریم.»
هر دو به کنار خیابان آمدیم. در تا کسی تازه متوجه می شدم که
چطور سرما خورده ام. تمام بدنم خشک بود و انگشتانم خم نمی شدند.
حسین درهم رفته بود و سرش را به تشک پشت راننده تکیه داده بود و
دستش همچنان روی قلبش بود.
راننده گفت، «بدجوری سرد شده.»

خوابم می آمد. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد، «شما خیلی
لخت نیستید؟ برای این هوا.» جوابی نداشتم بدهم راننده شانه اش را بالا
انداخت و رادیو را روشن کرد. آگهیهای تجارتي پخش می شد.
سرکوچه مجبور شدم از راننده خواهش کنم بایستد تا برایش پول
بیاورم. راننده نگاه بدگمانی به کوچه انداخت ولی رضایت داد. حسین را
تکان دادم. همان طور خوابش برده بود.

صبح زود، هنوز هوا تاریک بود که درخانه ما را به شدت کوبیدند.
گیج و منگ بیدار شدم ولی نمی توانستم حرکت کنم. آقا جانم از طرف
دیگر کرسی بیرون آمد. عبایش را روی دوشش انداخت و بیرون رفت.
در همچنان به شدت کوبیده می شد خانمجان هم بلند شده بود.

صدای رباب از ایوان می آمد، «کیه بابا، مگر سر آوردی؟»
خانمجان هم از اتاق بیرون رفت. سرم داغ بود و اشیاء اطرافم را تار

می‌دیدم. همه و صدای گفتگو از بیرون به گوشم می‌خورد.

چند لحظه بعد خانمجان سراسیمه داخل اتاق شد. رنگش پریده بود و همان‌طور که گیج به دور خودش می‌چرخید و لباس می‌پوشید گفت،
«حسین را آوردند.»

«کی آورده؟»

«فهیمة.»

خانمجان دو دستی به سرش کوبید. بعد چادرش را سر کرد. گفت،
«می‌روم دنبال دکتر شکرائی، ننه بجنب به آقات کمک کن.»

می‌خواستم بلند شوم و نمی‌شد. سرم گیج می‌رفت و تنم می‌سوخت.
خانمجان از اتاق خارج شد. سروصدا و گفتگو کمتر شده بود. بعد رباب
به اتاق آمد. گفت، «آقا می‌گویند بیاید اتاق حسین خان.»

گفتم، «نمی‌توانم.»

«وای خانم، آوردنش، پشت در بودند.»

ساعت هفت صبح فهیمة سر کوچه از سرویس بیمارستان خارج شده بود. خوابش می‌آمد و هوا سرد بود. فکر کرده بود پکراست به رختخواب خواهد رفت چون حال صبحانه خوردن هم نداشت. بعد سیاهی را پشت در خانه ما می‌بیند. اول به تصور آنکه سگی یا، گدائی یا دزدی است می‌ترسد. ولی سیاهی حرکتی نمی‌کرده است. فهیمة دقت می‌کند. مدتی می‌ایستد و نگاه می‌کند. بعد کنجکاو نزدیک می‌شود. آدمی را می‌بیند که در خودش غوز کرده و سرش را روی زانوش گذاشته است. جلوتر می‌آید. به دلش الهام می‌شود که این حسین باید باشد و همین باعث می‌شود که ترسش را فراموش کند. حسین را صدا می‌زند ولی جوابی نمی‌شنود. از نیم‌رخ حسین او را می‌شناسد. آنوقت دیوانه‌وار در می‌زند.

ساعت هفت دکتر شکرانی رسید. فهیمه را به اتاق کناری آورده بودند. رنگش پریده بود و می لرزید. من در تب می سوختم. فهیمه گیج به من نگاه می کرد. گفت، «حتماً خوب می شود. می بینی.»

دلم می خواست جواب بدهم ولی زبانم سنگین بود. بعد آقا جان به اتاق برگشت. فهیمه گفت، «آقای محمدی باید ببریمش بیمارستان. اینجا نمی شود ازش مراقبت کرد. باید بهش سرم زد.»

آقا جان گفت، «قلبش می زند، ولی بیهوش است.»
«دارم می گویم باید ببریمش بیمارستان. خودم ازش مواظبت می کنم. حتماً تمام تنش را سرما زده.»

آقا جان گفت، «دکتر شکرانی می گوید چیزی نیست خانم، چطوری ببرمش بیمارستان؟ بگویم پسر پشت در خانه ام از سرما سیاه شده؟ می شود؟»

آقا جان روی کرسی نشست و سرش را بین دستهایش گرفت.

«شاید لازم بشود به تنش دوا بزنند، باید ماساژش بدهند.»

آقا جان جوابی نداد. فهیمه بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بلافاصله پشت سر او دکتر شکرانی وارد اتاق شد. نسخه ای در دستش بود. گفت، «زود این دواها را برو بگیر.»

بعد چشمش به من افتاد، «اینهم که حالش خوش نیست.»

دکتر دولا شد و پیشانی مرا لمس کرد. گفتم، «دکتر، فهیمه می گوید باید ببریمش بیمارستان.»

«خوب چرت می گوید، چیزیش نیست، گمانم دیگر الان بیهوش بیاید. بیا بچه، گمانم سرما خوردی.»

دکتر قرصی به من داد.

ساعت هفت شب بود و حسین هنوز به هوش نیامده بود. ولی آقا جان راضی نمی شد او را به بیمارستان ببرد. ساعت نه شب فهیمه با یک نفر دکتر متخصص و مقداری وسایل مختلف پزشکی به خانه آمد. به حسین سرم وصل کردند و یک معاینه کامل از او به عمل آمد. دکترها کشف کردند که درست زیر قلب او جای یک زخم عمیق چاقو وجود دارد. زخم جوش خورده ولی تازه بود. ساعت ده شب او را به بیمارستان بردند. آقا جان دیگر نمی توانست در مقابل اصرار فهیمه مقاومت کند. قرار شد این مطلب که حسین را پشت درخانه پیدا کرده اند مخفی بماند.

یک هفته بعد حسین را به خانه برگرداندند. در تمام این روزها آقا جان و خانم جانم به دیدار حسین می رفتند و اخباری که می آوردند امید بخش بود. حسین بعد از چهل و هشت ساعت به هوش آمده بود. در تمام این مدت فهیمه از او مراقبت کرده بود. در بیمارستان عینک جدیدی برایش خریده بودند. بدریه می گفت، «حالا می بینی، به خدا یک ماه نگذشته همچین چاق بشود که نگو، این طور که فهیمه ازش مراقبت می کند.»

افراد خانواده از سلامت مجدد حسین خوشحال بودند. ولی به نظر می رسید رازی را مخفی می کنند. من تازه قادر بودم در جایم بنشینم و هنوز اجازه نداشتم از اتاق بیرون بروم و نمی دانستم این حدس من تا چه حد درست است.

شبها چراغ روشن اتاق حسین را می دیدم. فهیمه از بیمارستان مرخصی گرفته بود تا شب و روز از حسین مراقبت کند. شبها روی نیم تخت اتاق حسین می خوابید و روزها دوروبر او می چرخید. دوباره وضعی پیش آمده بود که خانم جان و آقا جان کمتر به سراغ حسین

می رفتند. به نظر می رسید این را حق فهمیده می دانند.

روز دوم باز گشت حسین به خانه من توانستم به اتاق او بروم. بعد از ظهر بود و برف می بارید. خانمجان خواب بود و آقا جان خانه نبود. آهسته از پله ها پایین رفتم. پاهایم زیر تنم می لرزید و هنوز ضعف داشتم. از روی برف که کم کم روی زمین جمع می شد به دقت عبور کردم و جلو هشتی به عادت همیشگی برگشتم و به جای پاهایم نگاه کردم. صف مرتب جای پاهایم پشت سرهم تا روی پله ها دیده می شد. تصمیم گرفتم موقع برگشتن دوباره پایم را روی جای پای قبلی ام بگذارم. اگر می توانستم مرتب این کار را بکنم ممکن بود این تصور پیش بیاید که یکی از این دو مسیر را پرواز کرده ام. از این فکر خنده ام گرفت. بعد به اتاق حسین رفتم. فهمیده کنار حسین روی تخت دراز کشیده بود. مرا که دید از جا بلند شد و لبخند زد. گفت، «حوری خوب می شود، حالا می بینی.»

«مگر خوب نشده.»

«چرا، فقط حرف نمی زند. حتی یک کلمه حرف نزده. ولی خوب می شود، حالا می بینی.» بعد خندید. خنده اش عصبی و دردناک بود و آدم را به گریه می انداخت.

من به تخت نزدیک شدم و به حسین نگاه کردم. چشمهایش بسته بود.

فهمیده گفت، «چاقتر نشده؟»

«این طوری نمی فهمم.»

«اوه حوری.» دست مرا گرفت، دستش می لرزید.

گفتم، «فهمیده مامانتان چیزی نمی گوید که اینجائید؟»

«چه اهمیتی دارد، چه اهمیتی دارد. اصلاً مهم نیست.»

«بیمارستان چی؟»

«مرخصی گرفتم. یک ماه مرخصی گرفتم. فکر می‌کنی اولین

کلمه‌ای که می‌گوید چیست؟»

«یعنی اصلاً یک کلمه هم حرف نزده؟»

فهیمة به من نگاه کرد. اشک در چشمهایش حلقه زده بود. سرش را

به علامت نفی بالا انداخت. پرسید، «زخمش مال چیست؟ تو می‌دانی؟»

«کدام زخم؟»

«زیر قلبشه.»

«آقای طاهری زده؟»

حسین لرزید. هر دوی ما متوحش به او نگاه می‌کردیم. یک لحظه

لرز به تنش افتاده بود و بعد کم کم آرام شد.

گفتم، «همیشه همین‌طور می‌شود؟»

«نه، بار اول است. من تا حالا ندیده بودم.»

فهیمة دست مرا گرفت و با هم از اتاق بیرون آمدیم. در هشتی سرش

را به من نزدیک کرد و گفت، «آقای طاهری کیست؟»

«نمی‌دانم.»

«دوست اوست؟»

«نمی‌دانم.»

«اوه!»

این‌طور که او حالت هیجانی داشت بعید نبود که خودش هم مریض

شود. پرسید، «شب عروسی مهری حسین به باشگاه آمد؟»

«بله.»

«خب چی شد، چکار کرد؟»

«مگر نمی‌دانید؟»

«دوستش دارد؟»

«نمی‌دانم.»

«دوستش ندارد، نه؟»

«نمی‌دانم فهیمه، تو باید بخوابی.»

لکه‌های سرخی روی گونه‌های فهیمه بود. دستش داغ بود و لرزشی نامحسوس داشت. گفت، «بهت قول می‌دهم خوب بشود، بالاخره حرف می‌زند.»

«خودش غذا می‌خورد؟»

«نه، بهش می‌دهم. اول که همه‌ش سرم داشت. نمی‌توانست بخورد.»

معدش تحمل نمی‌کرد. بر می‌گرداند.»

چند لحظه هر دو ساکت ایستاده بودیم. بعد گفت، «من برمی‌گردم،

ممکن است کمک بخواهد.»

سرم را تکان دادم و برگشتم. یادم رفته بود از روی جای پاهایم برگردم.

خانم افخمی عصبانی و پریشان زیر کرسی نشسته بود. گفت، «آقای محمدی، خدا شاهد است نمی‌دانم چی بگویم. دیگر تحمل تمام شده. آخر شما فکر آبروی ما را بکنید.»

پدرم سینه‌اش را صاف کرد. گفت، «خوب خانم باور کنید تقصیر من نیست. خودشان می‌خواهند آنجا باشند. تازه حسین اصلاً نمی‌تواند حرف بزند.»

«بعله، ولی مردم چی می‌گویند؟»

«خوب ایشان پرستارند. پرستار کارش مراقبت از مریض است.»
 خانم افخمی براق شد. آنقدر عصبانی بود که لبهایش می‌لرزید.
 گفت: «پرستار، پرستار، این چه جور پرستاری است. دختره حتی
 نمی‌آید لباسش را تو خانه عوض کند. دیگر این نوبرش است.»
 «می‌فرمایید چکار بکنم؟»

«خوب آقا ببریدش بیمارستان. آنجا ازش پرستاری بشود. دختر من
 که کلفت نیست.»
 آقا جان صبورانه چشمهایش را بست. گفت: «خودتان بروید با ایشان
 حرف بزنید. من دیگر صاحب اختیار نیستم.»
 «یعنی چه؟»

«یعنی من نخواستم دختر شما بیایند اینجا. خودشان آمدند. خودشان
 مرخصی گرفتند. خودشان خواستند.»
 خانم افخمی مستأصل به آقا جان نگاه کرد. «حالا من چکار کنم؟»
 «خوب نمی‌دانم، ما می‌توانیم یک پرستار دیگر بیاوریم. خودمان هم
 هستیم. شما خودتان با فهیمه صحبت کنید.»

خانم افخمی ساکت شد. سرش را زیر انداخت. یکدفعه دماغش
 سرخ شد و اشکهایش جاری شد. هق هق خفه گریه او به گوش همه ما
 می‌رسید. مادرم گفت: «خانم چرا خونتان را کشیف می‌کنید. دختر
 اینقدر بزرگ هست که خودش بداند چکار دارد می‌کند.»

خانم افخمی میان هق هق گریه گفت: «اگر به باباش بگویم
 تکه تکه‌ش می‌کند ولی چه کنم دیوانه است. مغزش معیوب است. خل
 شده. اصلاً خل است. از اولش خل بود.»

«حالا خانم طوری نشده، خیلی ممکن است وقتی حسین خوب شد

با هم عروسی کنند. آنوقت دیگر حرفی نمی ماند که مردم بزنند.»
 خانم افخمی سرش پایین افتاده بود. در تمام زندگیش این همه حقیر و
 کوچک نشده بود. گفت، «دختر داشتن این گرفتاریها را هم دارد.»
 بعد خانم بدرالسادات آمد. ابتدا به حسین سرزده بود و قیافه اش درهم
 بود. سلام و علیکی کرد و گوشه ای نشست. بعد گفت، «خدا شاهد است
 در تمام عمرم فرشته ای مثل فهیمه ندیدم. چه موجود عجیبی است!
 می شود آدم این همه فداکار باشد؟»

خانم افخمی با اندوه به او نگاه می کرد، «خانم دیگر آبرو برای
 خودش نگذاشته.»

خانم بدرالسادات با غیظ به همه نگاه کرد، «بسه تروخدا، بس که
 حرف آبرو شنیدم دیگر حالم بهم خورد. هی آبرو، هی آبرو. مرده شوی
 آبروی همه مان را بردند. اه، یک آدم دارد می میرد و یک آدمی دارد بهش
 کمک می کند بعد هی آبرو، آبرو. تروخدا یک کم حیا کنید.»
 آقا جان شروع کرد به گریه کردن. گفت، «بله می دانم که می میرد،
 به دلم الهام شده.»

«کی همچی حرف زده؟»

خانم بدرالسادات پرسیده بود.

«خودتان الان گفتید. به دلم الهام است، شما هم گفتید.»

خانم بدرالسادات لبهایش را بهم فشار داد. بعد از جا بلند شد که
 برود. دم در برگشت و به من نگاه کرد. گفت، «حوری، یک تک پا بیا
 بیرون.»

در ایوان خانم بدرالسادات همان طور که به پنجره اتاق حسین نگاه
 می کرد گفت، «ببین حوری جان، مرخصی فهیمه ده روز دیگر تمام

می‌شود. باید خودت مواظب داداشت باشی. من نمی‌توانم به خانم جوننت یا آقا جوننت بگویم. هر دوشان آیهٔ یأس شده‌اند. منم نمی‌توانم بیشتر دخالت کنم. ولی باید به دختر کمک کنی. روزها تو شبها او. گاهی‌ام روزها او شبها تو. وقتی که کشیک دارد.»

گفتم، «پس مدرسه...»

«عیبی ندارد، برادرت مهمتر است.»

پرسیدم، «فکر می‌کنید بالاخره حرف بزنند؟»

«چرا نه، بالاخره حرف می‌زنند. از آقای نیشابوری برایش دعا گرفتم.

حتماً خوب می‌شود.»

«شما خیلی مهربانید.»

خانم بدرالسادات جوابم را نداد. گفت، «خوب، خدا حافظ.»

من به پنجرهٔ اتاق حسین نگاه می‌کردم. چراغ روشن بود و فهمیمه در

اتاق راه می‌رفت.

«فهمیمه، فهمیمه، فهمیمه، فهمیمه.»

دختر سرش را به دیوار می‌کوبید. بارها و بارها و یکباره ساکت

می‌شد و به مقابلش نگاه می‌کرد. خانم افخمی سر او را به بغل گرفته بود.

و نوازش می‌کرد. شاید برای اولین بار در تمام عمرش.

«چرا این‌طور شد؟»

من کاری نداشتم جز اشک ریختن. از شب قبل آنقدر اشک ریخته

بودم که دیگر توانی برایم نمانده بود.

اولین روز بعد از مرگ حسین بود. مرا فرستاده بودند تا از فهمیمه

دلجوئی کنم. همه قبول داشتند که صاحب عزا اوست و صاحب عزا

حاضر نبود جسد حسین را ببیند. بارها سرش را به دیوار کوبیده بود و

یکبار گفت، «می‌دانی حوری او نمرده. من می‌دانم نمرده. آدم به این زودی که نمی‌میرد. او زنده است.»

بعد دوباره سرش را به دیوار می‌کوبید و حضور ذهنش را از دست می‌داد. به کمک امان‌الله خان او را به بیمارستان منتقل کردند و من به خانه برگشتم.

می‌باید ترتیب دفن حسین را می‌دادیم. عده زیادی از بستگان و خویشان درخانه ما جمع شده بودند. خانم بدرالسادات مدیریت امور را به عهده گرفته بود و اگر نبود هرگز شاید جسد حسین را از روی زمین بلند نمی‌کردند.

دکتر شکرائی صبح زود جواز دفن را نوشته بود و سیاوش خان پسر خانم بدرالسادات به دنبال تشریفات اداری دفن رفته بود.

آقای نقابت با قیافه متاثر و ریش نتراشیده کنار پدرم نشسته بود و به آهنگ منظمی سرش را تکان می‌داد. عموی بزرگم غوز کرده و عصا بدست در کنج اتاق بود و گاه‌بگاه با گفتن لااله الاالله سعی می‌کرد حضور ذهنش را به دست بیاورد.

خانمجانم زیر کرسی بیهوش افتاده بود و زنها آب به گلویش می‌ریختند و گاهی به او سیلی می‌زدند. دکتر شکرائی به او کورامین داده بود و بدریه فرهاد را به خانه خودش برده بود. ریاب گم شده بود و بالاخره خانم بدرالسادات او را در زیرزمین پیدا کرد که لابلای اشیاء کهنه پی‌شیء مجهولی می‌گشت و بهیچوجه حاضر نبود توضیح بدهد که چه چیز را جستجو می‌کند.

ساعت یازده اتومبیل متوفیات جلو در خانه ما ترمز کرد. وقتی جنازه حسین را به طرف اتومبیل می‌بردند مادرم فریاد کشان بدنبالش دوید. ولی

خانم سرهنگ قزوینی و خانم بدرالسادات بموقع او را گرفتند و ناگهان شیون همه زنهای بلند شد بعد خاله‌ام جلو آمد و خانم سرهنگ قزوینی را کنار زد و سر خواهرش را به بغل گرفت. عمقزی قرآن سرگرفته بود. من همه چیز را از پشت شیشه تاری می‌دیدم. فکر کردم حسین دارد می‌رود و من هیچکاری نمی‌توانم بکنم.

در اتوبوسی که برای بردن مشایعین آماده کرده بودند، من کنار عمقزی نشسته بودم و تمام مدت عمقزی دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود و نوازشم می‌کرد. سودابه و مینا در انتهای اتوبوس نشسته بودند. گاهی می‌دیدمشان که با احترام به من نگاه می‌کنند. در اتوبوس فقط زنهای سوار شده بودند و مردها با اتومبیل از دنبال نعشکشی و اتوبوس می‌آمدند. در گورستان مجبور بودیم مدتی به انتظار شستن جسد سرپا بایستیم. هوا بسیار سرد بود و سوز بدی می‌آمد. بعد از پدرم خواستند که برود به غسلخانه و آخرین آب را به سر حسین بریزد. آقا جان به غسلخانه رفت و مادرم جیغ کشان به دنبال او راه افتاد. زنهای دوباره مانع شدند و آقا جان چند لحظه بعد هق‌هق کنان بیرون آمد.

وقتی جسد را از غسلخانه بیرون آوردند ناگهان آقای نقابت داد زد، «آهای جماعت این عزای حسین است.»

خانمجان دوباره به طرف تابوت دوید و باز جلویش را گرفتند. جسد روی دست مردها می‌رفت. آقای نقابت با صدای بلند پشت سرهم لااله الاالله می‌گفت. بعد جسد را کنار در مقبره خانوادگیمان گذاشتند و مردها به نماز ایستادند. خانمجان در درگاهی مقبره نشسته بود و سرش را تکان‌تکان می‌داد. یکباره اشکم خشک شده بود. چشمهای کنجکاو را می‌دیدم که به من خیره شده است. نمی‌توانستم گریه کنم.

حضور ذهن نداشتم. بی اختیار به چیزهایی فکر می کردم که هیچکدام به حسین مربوط نبود. بعد یاد فهمیه افتادم که می گفت حسین نمرده است. من هم باور نمی کردم. نمرده بود. نمی توانست مرده باشد.

از بقیه جدا شدم و بین گورها می گشتم و روی سنگ قبرها را می خواندم. همه مردم جنت مکان بودند. به در قبرستان رسیدم. خیال داشتم به انتظار بقیه همانجا بایستم ولی سرما نمی گذاشت. راه افتادم و به خیابان آمدم. اتوبوسی می خواست حرکت کند. سوار شدم و به شهر آمدم. خیابانها شلوغ و هوا سرد بود. به خانه که رسیدم همه برگشته بودند.

شب وقتی همه رفته بودند و عمقزی در رختخوابش کم کم به خواب می رفت صدای گریه خانمجان مرا به اتاق او کشید. آقا جانم رو به قبله سجده کرده بود و دعا می خواند و خانمجان گریه می کرد. آقا جان بلند گفت، «خدایا خودت دادی و خودت گرفتی. به داده‌ات رضا هستم و به نداده‌ات راضی.»

و دیدم که شانه‌هایش تکان می خورد. هیچ دوستش نداشتم. کشف بسیار بدی بود ولی واقعیت داشت. دوستش نداشتم و دیگر در زندگی من مطرح نبود.

از اتاق بیرون آمدم و در ایوان نشستم. هوا سرد بود و گزش سرما پاهایم را بی حس کرده بود. رو به اتاق حسین نشسته بودم. چراغ اتاق را روشن گذاشته بودند. گفته بودند که روح مرده شاید به خانه باز گردد. حس می کردم چشمی معلق در فضا مرا نگاه می کند. هیچ چیز نمی توانست مرا بترساند. با خودم فکر می کردم فردا به دیدن فهمیه خواهم رفت. باید او را دلداری می دادم. لازم بود کاری برایش بکنم و دستی

شانه‌ام را لمس کرد.

پدرم پشت سرم ایستاده بود.

«سرما می‌خوری.»

«عیبی ندارد.»

آقا جان کنارم نشست و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. گفت، «آره می‌دانم. آدم بعضی اوقات که خیلی غصه دارد گریه نمی‌کند. امروز تو اصلاً گریه نکردی همه متوجه شده بودند. اما من می‌دانم تو چاهات است. تو خیلی به او نزدیک بودی. آدم گاهی نمی‌تواند این چیزها را باور کند.»

ساکت بودم.

آقا جان گفت، «خوب مرگ حق است. مگر نیست؟ همه می‌میرند. بعضی‌ها زودتر، بعضی‌ها دیرتر. آخ نمی‌دانی. گاهی که فکر می‌کنم می‌بینم یک تالار آدم مرده، آدم‌هایی که من می‌شناختم و حالا دیگر نیستند. خدا را چه دیدی، همین فردا ممکن است عمویت بمیرد. یا من بمیرم، آدم باید واقع‌بین باشد.»

گفتم، «او بمیرد خوب است چون ارثش به شما می‌رسد. اما حسین چرا بمیرد؟

«کدام ارث دختر، این حرفها چیست می‌زنی؟»

«منظوری نداشتم. فقط می‌خواهم بگویم منکه باور نمی‌کنم حسین

مرده.»

گفت، «حق داری، منهم باور نمی‌کنم.»

«راستش فکر می‌کنم ما کشتیمش.»

«ما کشتیمش، یعنی چه؟»

«حسین نمرود آقا جان، ما کشتیمش، یعنی شما کشتیدش.»

آقا جان گفت، «استغفرالله.»

یکدفعه برگشتم و نگاهش کردم. احساس کردم از من می‌ترسد.

«گوش کن حوری، من می‌دانم تو جوانی، آدم جوان دهانش چفت و بست ندارد. هرچی به فکرش می‌رسد می‌گوید. اما اگر دوست داری مردم فکر کنند که خل شدی خوب بردار این را به همه بگو. اگر دوست داری که مردم نگاه عاقل‌اندر سفیه بهت بکنند به همه بگو. ولی دختر جان این حرفها خوبیت ندارد، هیچ خوب نیست که آدم با حرفهای ندانسته پدر و مادرش را برنجاند. عاق والدین بد چیز است. جدی بهت می‌گویم اگر یکبار دیگر از این حرفها بزنی عاقبت می‌کنم. من دیگر پیرتر از آنم که تحمل این حرفها را داشته باشم. زندگیم تو این چند ساله داغان شده. به اندازه بیست سال پیر شدم. بس است دیگر.»

بعد آقا جان بلند شد و به اتاق برگشت. در تاریکی به اتاق حسین نگاه می‌کردم. اتاق را باید می‌گرفتم. اتاق باید مال من می‌شد. حق من بود. می‌خواستم با خاطره برادرم زندگی کنم. چیزهایی بود که من نمی‌دانستم. چیزهایی که تازه داشتم کشف می‌کردم. فکر می‌کردم سلطان جهانم و از همه مردم برترم. تمام خون جوانی در من می‌جوشید و یک جفت چشم معلق در فضا نگران من بود.

صدای لیزا از حیاط می آمد. صدایش مثل چمه‌چه بلبل بود. ریز و نرم و یکدست، و تحریر داشت.

پرسیدم، «دوستش دارید؟»

«خیلی عزیز، بچه خوبی است.»

«دوست داشتن خوب است.»

لبخندش گرم و با محبت بود. چاق شده بود. لباس پوشیدنش طور دیگری بود و صورتش از نزدیک بوی عطر دلچسبی می داد.

«چرا با من حرف نمی زنی؟»

«چی بگویم؟»

«خوابیدن، این همه خوابیدن خوب است؟»

«...»

«می دانی زندگی چطوری است؟ دیدی؟ سعی کردی ببینی؟»

«باید سعی کنی، باید ببینی.»

«یک چیزی گاهی تمام می‌شود، اینهم هست.»

«چی؟ زندگی؟»

«نمی‌دانم. اسمش زندگی است؟»

«اوه، دیگر آدم را خسته می‌کنی. علتش خوابیدن زیاد است،

بی حرکتی است.»

گفتم، «من تو ذهنم حرکت می‌کنم.»

«تو ذهنت؟ در عصر حرکت؟ جالب است.»

لیزا به اتاق آمد. چمچه می‌زد. به زبان مادریش حرف می‌زد. در

جواب علی چیزی گفت و به طرف من آمد. روی من خم شد و پیشانی‌ام را بوسید.

«دوستت دارد.»

«می‌دانم، همه را دوست دارد.»

«آره عجیب است که اینهمه مهربان است. خون اسپانیایی دارد، برای

همین دوستش دارم. مرا یاد این طرفها می‌اندازد.»

لیزا دوروبر کتابها راه می‌رفت. انگشتش را روی میز می‌کشید و

خاک نوک انگشتانش را نگاه می‌کرد. بعد دستش را جلو دهانش برد و

فوت کرد. انگشتانش را به لباسش کشید. گفت:

« I'm ready in ten minutes. »

علی گفت، « O.K., Darling »

علی پرسید، «نمی‌آیی با ما؟»

«نه، خوابم می‌آید.»

«هر جور میل تست.»

بعد چرخى در اتاق زد و بيرون رفت.

به سقف نگاه مى كردم و به ورمهاى طرف آب انبار و نم آن كه ديوار را بدرنگ كرده بود. بيرون سرو صدا بود. صدای پا مى آمد. صدای چهچه مانند ليزا بود و صدای گريه فرهاد. مى خواست موشى را در بغلش نگهدارد و رباب نمى گذاشت. موش نجس بود و همه خانه را به كشتافت مى كشيد.

ساعت هفت رباب با يك ظرف آتش به اتاق آمد. گفتم،
«نمى خورم.»

«وا، مى ميرى، نمى خورم يعنى چه.»

حاصله بحث نداشتم. ظرف آتش را جلو دهانم گرفته بود و قاشق قاشق و به سرعت در حلقم سرازير مى كرد. فرصت جويدن نداشتم و مجبور بودم همه را به سرعت بلعم تا جلوى خفه شدنم را بگيرم.
پرسيدم، «كى برمى گردند؟» و قاشق ديگرى را به سرعت بلعيدم.
نمى دانم، براى شام كه برمى گردند. غذا درست كردم. حالا ديگر بايد دو وعده غذا بپزيم.

خوشبختانه آتش داخل بشقاب تمام شده بود. گفتم، «بازهم مى خواهى؟»
«نه.»

«اگر مى خواهى بياورم.»

«نه جونم، نمى خواهم.»

آنقدر بداخلاقى نكن. اگر منهم ولت كنم ديگر كى برايت آتش بياورد؟

«عزرائيل.»

«واه واه! آتیشک!»

شب دوباره علی به اتاق برگشت. لباس خانه تنش بود. روی پیرامه‌اش رویدوشامبر پوشیده بود. مثل همیشه سر حال بود. گفت، «فکر می‌کنی انور خانم کی بمیرد؟»

«انور خانم؟»

«انور خانم، ندیمه خاله جان؟»

«آه!»

«آره، دام‌دانورشی بود، با هم حج رفتند.»

«علی نخند، خوب نیست.»

«خوب من که بد نگفتم، ولی فکر کنم بینشان یک چیزهائی بود.»
«آه، علی.»

«این را همه می‌دانند.»

«چی می‌گویی علی، جلو خانمجان بگویی خفت می‌کند.»

«مجبور نیستم جلوی او بگویم.»

«آنجا بودید؟»

«خانه عمو، پسرش زن آلمانی گرفته، عمو دارد دق می‌کند.»

«خب چرا؟»

«عروس فرنگی دوست ندارد، می‌خواست برایش یک دختر از فامیل

زنش بگیرد. می‌گوید دختره عقیم است.»

«کی؟»

«دختر آلمانی، می‌گوید دو سال است عروسی کرده‌اند هنوز بچه‌دار

نشده‌اند.»

«لیزا چکار می‌کرد؟»

«چکار بکند، حرف که نمی‌فهمد، دم به دم خمیازه می‌کشید.»
سیگاری روشن کرد. گفت، «اگر ماندگار بودم نمی‌گذاشتم تو این خانه
بمانی. آدم دق می‌آورد، چقدر سوراخ دارد.»

«سوراخهایش را که لیزا دوست دارد.»
«خوب اولش است. فکر می‌کند آب انبار یک اثر باستانی است.
بعد که بفهمد این‌طور نیست خسته می‌شود.»

«کی برمی‌گردید؟»
«چی بگویم والله، گاهی فکر می‌کنم بمانم، گاهی فکر می‌کنم
بروم. برای لیزا ناراحتم.»
«دوست ندارد اینجا را؟»

«هم آره، هم نه.»
«یعنی چه؟»
«خب اصفهان که بودیم خوشش آمده بود. شیراز هم همین‌طور. ولی
اینجا هیچ چیز ندارد، می‌دانی.»

«خب بروید اصفهان یا شیراز.»
«خوب این چه آمدنی است. اگر قرار باشد بمانم برای شماهاست نه
برای خودم. آنجا وضع خیلی خوب است. اصلاً مردم یک‌جور دیگرند.
خیلی فرق دارند با اینجا.»

مستقیماً به لامپ نگاه می‌کردم و وقتی سرم را برمی‌گرداندم
ستاره‌های آبی و سیاه در تمام فضا بود و چند لحظه هیچ چیز نمی‌دیدم.
پرسید، «همین‌جا مرد؟»

«بله.»

«تو چرا آمدی اینجا؟»

«اتاق کم بود.»

«رباب را می‌فرستادید.»

«خودم دوست داشتم.»

«این، خوب است؟»

«نمی‌دانم.»

«چطوری مرد؟»

«خیلی راحت، مثل خوابیدن.»

«درد نداشت؟»

«موقع مردن نه، قبلش داشت. قبلش زجر کش شد.»

«مریض بود؟»

«نمی‌دانم.»

«چطوری نمی‌دانی.»

«مگر آقا جان تعریف نکرد برایت؟»

«نه بابا، همه قانوت در دهانشان دارند. راستش من مشکو کم.»

«به چی؟»

«به مردنش.»

«منهم مشکو کم.»

«تو؟»

علی صندلی‌اش را کشید جلو و سرش را به طرف من خم کرد.

«چرا مشکو کی، جریان را تعریف کن.»

«چی بگویم علی، شاید نباید می‌مرد.»

«شماها چرا همه‌تان دوست دارید آدم را گیج کنید؟»

«حالا مثلاً چکار می‌شود کرد؟ مریض بود و مریض نبود. مرد و نمرد. یک چیزی بینابین، یک چیزی که هیچ‌وقت نمی‌شود تعریفش کرد. چون خیلی دور است. مال هزار سال پیش است، حالا اینقدر همه چیز عوض شده که آدم متحیر می‌شود. دخترها همه شوهر کردند، پسرها رفتند، پسرهای کوچک همه رفتند.»

علی ساکت سیگار می‌کشید و با محبت به من نگاه می‌کرد. دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت، «به من گفتند جریان را. خیلی دعوایشان کردم.»

«جریان چه چیز را؟»

«فربرز را، نباید این کار را می‌کردند.»

«نه، مهم نبود.»

«دوستش داشتی؟»

«نه.»

«پس چرا این کار را کردند؟»

«فکر می‌کردند ما با هم ارتباط داریم. یعنی آقا چون اصرار داشت. تو اتاقش عکس پیدا کرده بودند. عکسهای زیادی از زنها و مردها. عکسهای لخت. از آقای روشن خریده بود. بعد یک عکس از من بود...»

«لخت؟»

«نه، شش در چهار، تودفترش هم یک چیزهایی از من نوشته بود. خانم بدرالسادات مجبور بود به مادر بگوید. فکر می‌کرد شاید اتفاقی افتاده باشد، همین.»

«بعدش چی شد؟»

«هیچی، آقای روشن را چند ماه زندانی کردند.»

«چرا؟»

«برای عکسها بعدش هم فریبرز را فرستادند پانسیون. خانم بدرالسادات می‌ترسید پسرش فاسد بشود، نمی‌توانست نگهش دارد، آخر سیاوش هم زن گرفته بود. کسی نبود به خانم بدرالسادات کمک کند.»

«تو را چی؟»

«مرا؟ بردند دکتر معاینه کردند.»

«آقا جون معذرت خواست؟»

«نه، تازه اگر می‌خواست، چه فرقی می‌کرد؟»

«خانم بدرالسادات چی، او چرا؟ آخر او چرا؟»

«چه می‌دانم، هول شده بود، دیوانه شده بود. فکر می‌کرد حالا پسرش یک قرتی است، فقط عکس مرا پیدا کرده بودند. خوب فکر کرده بودند لابد منم. همین.»

«ناراحتی؟»

«نه.»

«آنموقع چی؟»

«خوب ممکن بود دیوانه بشوم.»

«اه، اینها چرا این جورند؟»

در کوچه باد می‌آمد. پالتویم را به دورم پیچیده بودم و می‌رفتم. باید می‌رفتم. اگر تمام ستاره‌ها و تمام سیاره‌ها به زمین می‌ریخت، اگر زلزله می‌آمد و اگر دنیا بهم می‌ریخت باید می‌رفتم. چمدان در دستم سنگینی می‌کرد و پایم در کفش تنگ به زحمت جلو می‌رفت. شب قبل منوچهر را در یک پارتی دیده بودم. بعد از مدتها، از آنموقع که سرهنگ از خانه بیرونش کرده بود. گفت خانه خاله‌اش زندگی می‌کند. «بخاطر برادرت

زدمش.»

«چرا؟ برادر من چرا؟»

«خوب از شب عروسی، یادت است؟ خبر شده بود. می‌خواست

شاخ و شانه بکشد، بیاید سراغ حسین. منهم زدمش.»

«ولی شبی که حسین مرد من دیدمش.»

«این مال دوسه شب بعد از عروسی بود. زدمش، به اندازه هجده سال

زدمش. اوهم بیرونم کرد.»

«حالا پول از کجا می‌آوری؟»

«گاهی مامان می‌دهد.»

می‌خواست برود و در کافه‌ها ویلون بزند. دو جا رفته بود و قبول

نشده بود و حالا خیال داشت به اصفهان برود و در کافه‌های آنجا ویلون

بزند.

گفتم، «برای چی از حسین دفاع می‌کردی؟»

«حسین؟ آقا بود. از همه بهتر بود. خدا شاهد است. این را من

می‌دانم. اگر مثل حسین زیاد بود می‌دانی چی می‌شد، چه دنیایی

می‌شد؟»

صورتش را بوسیده بودم. سالن تارک بود و دخترها و پسرها

می‌رقصیدند و وقتی او را بوسیدم بی‌اختیار دستش به پشتم لغزید و صورتم

را بوسید.

گفتم، «منهم باتو می‌آیم.»

«کجا؟»

«اصفهان، می‌آیم باهات زندگی می‌کنم.»

«همین طوری؟»

«همین طوری.»

«نمی ترسی؟»

«نه، من نمی توانم اینجا بمانم. باید بروم، هرطور شده باید بروم.»

«آخر من که پول ندارم.»

«عیبی ندارد، پول پیدا می کنیم، پول که مهم نیست.»

«آخر من هیچی ندارم.»

«من دارم.»

«چقدر؟»

«صد تومن، تا اصفهان می رسیم.»

گفت، «باید فکر کنم. می رقصی؟»

صورتش را به صورتش چسبانده بودم. دوستش داشتم، زیاد دوستش

داشتم.

گفت، «چطوری آمدی اینجا؟»

«چرا نیایم؟»

«چطور اجازه دادند؟»

«چطور اجازه ندهند؟»

«خوب می توانند ندهند.»

«نمی توانند.»

نمی توانستم برایش بگویم از من می ترسند. این را نمی توانستم بگویم.

خیلی سخت بود. شب با هم تا خانه آمدیم. گفتم، «نیم ساعت دیگر در را

برایت باز می کنم.»

«نمی ترسی؟»

«نمی ترسم، ولی هنوز از اینجا نرفتم.»

«باشد.»

بعد آمده بود. هر دو بچه بودیم و هیچ کدام تجربه نداشتیم. تمام که شده بود صورتش را در بالش مخفی کرده بود. گفت، «خیلی بد شد. نباید می آمدم.»

«عیبی ندارد.»

«آخر تو دختری.»

«باشد.»

«چرا این طوری هستی؟»

«نمی دانم، چه اهمیتی دارد؟ فردا چه وقت می رویم؟»

«نمی دانم.»

«اتوبوس چه وقت می رود؟»

«نمی دانم، باید برویم ایستگاه.»

«پس حالا تو برو، صبح در ایستگاه همدیگر را می بینیم.»

در تاریکی بلند شد و لباس پوشید. هیچ حرفی با هم نمی زدیم. احساس می کردم خودم نیستم، موجود دیگری در من متولد می شد. یک مرد بود، مصمم و اندوهگین. به نظرم می رسید رودرروی تاریکی ایستاده ام. به نظرم می رسید یک راه پیمایی طولانی در تاریکی پیش رویم قرار گرفته است. به نظرم می رسید باید بروم. بزرگ شده بودم. گفتم، «در را بواش ببند، ممکن است خانمجان بیدار شود.»

«آه!»

«نماز می خواند.»

«پدرت چی؟»

«اغلب قضا می خواند.»

آنقدر آهسته رفت که حتی صدای بسته شدن در را نشنیدم. بعد بیدار بودم و به سقف نگاه می کردم، سقف تیری و آسمان را از پنجره می دیدم که تاریک بود، لاجوردی شد، فیروزه ای شد و صبح آمد.

«چیزی که مرا به تعجب می اندازد این یکنواختی است، هیچ چیز تغییر نکرده، همه مثل همان قبلند، مثل وقتی که رفتم. نمی دانم چرا فکر می کردم وقتی برگردم خیلی چیزها عوض شده.»
«هیچ چیز تغییر نکرده؟»

«نه. چه تغییری؟ حتی همسایه ها عوض نشده اند.»

«کردبچه ها رفتند.»

«کجا رفتند؟»

«شیراز. خانه خریدند رفتند.»

«خوب این تغییر نیست، هست؟ تازه ما آنها را هیچوقت نمی شناختیم.»

«دخترها همه عروسی کردند.»

«اینهم تغییر نیست، متوجه منظورم نمی شوی، دخترها عروسی می کنند، پسرها هم زن می گیرند، خوب همیشه همین طور بوده، تغییر یک چیز دیگر است.»

«آها. خانم بدرالسادات شاید سال دیگر برود بالا، پسرش می خواهد خانه را بکوبد، می گوید می خواهد پاساژ درست کند، شاید هم چهار طبقه بسازند.»

«چقدر پیر شده.»

«آره یکهو شکسته شد. دخترش که عروسی کرد. پسرها که رفتند زیاد معلوم نبود. ولی دختر که رفت شکستگی معلوم شد.»

«فریبرز کجاست؟»

«امریکا.»

«هاه، حالا خانم بدرالسادات کم می آید اینجا.»

«خسته است، پیر است، پیرش هم مرده.»

«برای همینهاست؟»

«خوب ماجرای فریبرز جدائی انداخت. مجبور بود زندگیش را راست و ریس کند، می ترسید. برای آقای روشن هم ناراحت شده بود. دلش نمی خواست زندانیش کند ولی پسرش آدم تلخی است، مجبورش کرد.»

«تو ازش دلخور نیستی؟»

«نه.»

«باشد، اینهم تغییر نیست.»

«چرا، تغییر است. وقتی خانم بدرالسادات برود دیگر تو کوچه عطر یاس رازقی نیست. این را تغییر نمی دانی؟»
«علی دستش را بین موهایش برد. رباب چای آورده بود. گفت،
«رباب، شام را اینجا می خوریم. به آقا جان و خانمجان بگو.»
گفتم، «نه علی، ترو خدا، حوصله اش را ندارم.»
«این حرفها چه معنی دارد؟ غوک شدی، مگر بوفی؟ چرا همینجا می خوریم.»

رباب سفره را وسط اتاق پهن کرد. بشقاب چید و وسایل دیگر گذاشت.

پرسیدم، «لیزا می تواند روی زمین بخورد؟»

«چه کیفیم می کند. «اینها همه اش برای او جنبه تفریح دارد.»

آقا جان که وارد شد به من نگاه نمی کرد. خانم جان کتف درد داشت و فرهاد عاصی اش کرده بود. دور سفره، محجوب و خجل، نشستند. از عروس فرنگی خجالت می کشیدند.

گفتم، «فرهاد جان آن عکسها را گرفتی؟»

«به درد نمی خورد بابا. من دنبال آپاچی نعره ای رفته بودم.»

«مگر نداشتند؟»

«نه، همه اش اسپار تا کوس دارند. منم یک عالمه دارم.»

لیزا یکبر کنار سفره نشسته بود. آقا جان دو زانو نشسته بود و روی زانوهایش می جنبید.

گفتم، «خوب چهار زانو بنشینید.»

آقا جان چهار زانو نشست. لیزا با تعجب به او نگاه می کرد. چیزی به علی گفت. علی گفت، «آقا جان، لیزا می گوید این طور که غوز می کنید برای ریه ها، نان بد است.»

آقا جان راست نشست و لبخند شرمنده اش را فرو خورد.

علی پرسید، «شما متوجه کلک تلگراف شدید؟»

«چی؟»

لقمه در دهان آقا جان گیر کرده بود.

«هیچی، همه اش این روزها می خواستم بهتان بگویم یادم رفته بود.»

«خوب چی بود؟»

«گمانم متوجه نشدید، فرود گاه هم که نیامدید؟»

«نه بابا، دیر رسید. چطور ممکن بود نیایم؟»

«خوب پس متوجه نشده بودید دیگر، من فارسی زده بودم.»

«چطوری؟»

«فارسی به خط لاتین. چند کلمه چند کلمه سرهم چسبانده بودم. ایرانی را هر کاریش بکنی کلک است، نه حوری؟»
«نمی‌دانم.»

«خوب حالا چرا پایین نمی‌آیی با ما بنشین؟»
گفتم، «من تلگرافت را ندیدم.»
«بهش نشان ندادید آقا جون؟»
«نه.»

علی نگاه سرگشته‌اش را رو به ما چرخاند. چیزهایی بود که او نمی‌دانست.

در ایستگاه به منوچهر گفته بودم، «خوب برویم.»
بیخوابی شب خسته‌ترش کرده بود. جعبه ویولون دستش بود و یک چمدان کوچک. گفت، «چقدر بار آوردی.»
«مگر برای همیشه نمی‌رویم؟»
ساکت بود. دوتایی روی نیمکت ایستگاه نشسته بودیم، ساکت، و حجابی بین ما افتاده بود.

دلم می‌خواست با من حرف بزند. گفتم، «بلیط خریدی؟»
«نه.»

«چرا؟»

«با اتوبوس عصر برویم بهتر است.»

«از حالا تا عصر بنشینیم؟»

«حرف بزنیم.»

بعد نشسته بودیم و به عبور رهگذرها و مسافرها نگاه کرده بودیم. یک خانواده لر روی کف گلی گاراژ نشسته بودند و نان و پنیر و هندوانه

می خوردند. هندوانه را قاچ قاچ روی زمین گذاشته بودند. نان روی زمین بود و پنیر گاهی از روی آن می غلطید. بچه کوچکتز تنبان نداشت و خاکی و گلی تکه نانی را به نیش می کشید. با اشتها می خوردند و ما دو نفری به آنها نگاه می کردیم.

گفت، «بد است آدم به غذا خوردن مردم نگاه کند.»
گفتم، «درست نیست هندوانه و نان را روی زمین بگذارند، کثیف است.»

گفت، «کسی به آنها نگفته است، نمی دانند، تقصیری ندارند.»
«ممکن است بچه ها بیمار بشوند.»
«اغلب بیمارند. اغلب در کودکی می میرند.»
پاهایم خواب رفته بود. باید تا عصر می نشستیم و هیچکدام میلی به غذا نداشتیم.

گفت، «حوری چرا می خواهی فرار کنی؟»
«من باید بروم، باید بروم.»
«کجا بروی؟»
«خب با تو می آیم.»
نگاهش کردم. فکش منقبض بود و شقیقه هایش می زد. پرسیدم،
«می ترسی؟»

«یک کمی.»

«چرا؟»

«نمی دانم، فکر نمی کنم کار خوبی باشد، ما هنوز بچه ایم.»

«بچه نیستیم. من هفده سالم است.»

«از دست فریبرز می خواهی فرار کنی؟»

سرخ شده بودم و تمام خونم بصورتی آمده بود. نه از دست فریبرز نمی‌خواستم فرار کنم. فریبرز دیگر نبود. گفتم، «از خانه می‌خواهم فرار کنم.»

«آقا جونت مرد خوبی است.»

«خوب نیست. هیچ کدامشان خوب نیستند.»

«تو عصبانی هستی.»

مگر تو نیستی؟

«من؟ من می‌سازم. من چکار به کار آنها دارم. من کار خودم را می‌کنم. بابایم پیغام داده اگر تو کافه‌ها ساز بزنی لهت می‌کنم. منم پیغام دادم که اگر می‌توانی بکن. می‌بینی؟ خوب پس هیچ دلیلی ندارد من فرار بکنم.»

«مگر نمی‌خواستی بروی اصفهان؟»

«چرا، ولی نه فراری. می‌خواهم بروم کار کنم.»

«خوب منم می‌آیم برایت کار می‌کنم.»

«می‌دانی اگر بگیرنمان چقدر بد می‌شود.»

«نمی‌گیرندمان.»

«نمی‌گیرندمان؟ فردا بابایت تمام مردم را خبر می‌کند، می‌آیند به

آنجا گوشت را می‌گیرند برت می‌گردانند.»

«من نمی‌خواهم با آنها زندگی کنم، آنها قاتلند.»

«ای بابا قاتل چی؟»

«داداشم.»

«داداشت خودش مرد. مریض بود.»

«مریض نبود.»

«پس فهیمه کشکی ازش مواظبت می کرد؟»

«نه. آنطور که تو فکر می کنی مریض نبود.»

گفت، «من می دانم تو از دست فریبرز می خواهی فرار کنی. بیخود نگو.»

«فریبرز پانسیون است، همچین چیزی نیست.»

«خوب تو با او هم بودی. حالا با منی.»

«من با او نبودم.»

«دروغ می گویی بودی، بمن گفت، نشانیهای تنت را بلدم، بگویم؟»

«منوچهر؟!»

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. گفت، «تو می خواهی مرا بدر دسر بیندازی. صبحی آسان بود، ولی حالا نه. هرچی فکر می کنم نمی شود.»

از جا بلند شدم و به خانه برگشتم. هیچکس رفتن و برگشتن مرا نفهمیده بود. چمدانم را باز کردم و لباسها را در جالباسی گذاشتم. تمام مدت تنم می سوخت و دستهایم می لرزید.

علی گفت، «حالا شامت را بخور.»

روی تخت نشستم و بشقابی را که علی در دست داشت گرفتم. نمی توانستم زیاد بخورم. به غذا خوردن آقا جان نگاه می کردم. آقا جان جلو عروسش خجالت می کشید غذا بخورد. طرز غذا خوردن او را نمی دانست و گیج می شد. قاشقش را پر از برنج می کرد. قاشق را با احتیاط نزدیک دهانش می برد و وقتی حس می کرد هدف کاملاً در دسترس است یکباره مثل آنکه تویی را به سبد بیندازد قاشق را به دهانش فرو می کرد. حالا نوبت جویدن بود. باید طوری می جوید که دهانش بسته

باشد. در نتیجه به نفس نفس می افتاد. فکر می کنم آرزو داشت عروس زودتر از خانه اش برود.

خانمجان دیگر بطور مرتب با قاشق و چنگال غذا می خورد و دیگر به برنج دست نمی زد و هر وقت یادش می رفت زیرچشمی به لیزا نگاه می کرد دختر توجهی به آنها نداشت. حواسش پی علی بود و زن و شوهر به زبان انگلیسی گرم بحثی بودند که معلوم نبود چیست. همین بقیه را معذب می کرد، مگر فرهاد را که پشت بشقابش چرت می زد.

علی گفت، «حوری، لیزا می گوید تو می توانی با ما بیایی امریکا، هیچ فکرش را کرده بودی؟»

«نه.»

«خوب نظرت چیست؟»

«نمی دانم، فکرش را نکردم.»

«آقا جون شما چی فکر می کنید؟»

«به من مربوط نیست.»

علی با چشم از من پرسید چرا، بعد گفت، «قهرید باهاش؟»

«نه.»

«پس...»

«خب دختر بزرگی است، هرچی خودش می خواهد. به من چه.»

«چند ساله هستی حوری؟»

«بیست و دو سه سال.»

«خوب اول عشق است. می توانی آنجا بروی دانشگاه، نمی دانی چقدر

عالی است.»

خانمجان گفت، «دانشگاه را ول کرد.»

«آره حوری؟ راست می‌گویند؟»

«راست می‌گویند.»

«چرا؟»

«حوصله نداشتم.»

«به، اینکه حرف نشد، خب شاید دلت می‌خواهد شوهر کنی؟»

«نه علی جون.»

علی گفت، «اینجا اصلاً چه خبر است، آدم فکر می‌کند همه‌اش

در خواب است، مثل این که همه خوابند، آخر چی شده؟»

آقا جان با استفهام او را نگاه کرد. گفت، «هیچی، طوری نشده.»

«نه، یک طوری شده، بالاخره من نباید بفهمم، مگر من از خانواده

نیستم؟»

خانمجان گفت، «نه، چرا عصبانی می‌شوی. آخر خبری نیست.»

«نه، یک چیزی هست.»

رباب داشت سفره را جمع می‌کرد.

علی گفت، «یک چیزی هست، مثلاً من هنوز نفهمیدم او چطوری

مرد، چرا مرد، هیچکس نمی‌گوید.»

رباب به گریه افتاد. گوشهٔ روسری‌اش را جلو چشمانش گرفت.

آقا جان گفت، «خفه!»

رباب صدای گریه‌اش را پایین آورد.

آقا جان گفت، «حالا چی می‌خواهی بدانی؟»

«حسین چطوری مرد؟»

«اولش ذات‌الریه کرد، ذات‌الریه سخت. بعد هی رفت بیرون،

سرما خورد گیش شدیدتر شد، خلاصه اینقدر بی‌اعتنایی کرد تا از همان

مرد.»

«بهمین سادگی؟»

«ساده‌م نبود، تقریباً دو سالی کشید.»

«دو سال همین‌طور سرماخورده بود؟»

«بله، روهم، مراقبت نمی‌کرد.»

«پس چرا شما جلوی‌ش را نمی‌گرفتید؟»

«نمی‌شد، حرف گوش نمی‌کرد. بچه که نبود. هر چی بهش

می‌گفتند پشت گوش می‌انداخت.»

«خوب بیمارستان می‌خوابانیدش.»

«نمی‌شد، جوری نبود که بشود خوابانده‌ش، آخر سخت نبود.»

یک جفت چشم معلق در فضا مرا نگاه می‌کرد. کنار دیوار جمع

شده بودم و به این بحث خانوادگی گوش می‌دادم. دلم می‌خواست عاشق بودم، دلم می‌خواست مجبور نبودم آنجا باشم.

خانمجان گفت، «خدا شاهد است اینقدر ما هول و تکان خوردیم که

دیگر گوشت به تنمان نماند، شوخی نیست، پنج سال.»

بعد بغضش ترکید به گریه افتاد.

علی گفت، «پس چرا درست برای من نمی‌نوشتید. اگر می‌دانستم

این‌طوری است حتماً می‌آمدم تهران.»

«تو که کاری نمی‌توانستی بکنی. تازه خودت هم از زندگیت عقب

می‌افتادی.»

«آه، وحشتناک است.»

لیزا با اندوه به این مذاکرات گوش می‌داد. چیزی نمی‌فهمید. ولی

حس می‌کرد که بحث جریان غم‌انگیزی دارد. پرسید،

"What's happened dear? "

"Nothing. nothing, darling"

Hoory, What's the matter?"

Nothing, nothing dear."

Oh, I'll go to my room."

لیزا از اتاق بیرون رفت. ترجیح داده بود ما را تنها بگذارد.

علی گفت، «هیچوقت اسمش را نمی‌برید.»

«آدم چقدر از یک مرده حرف بزند؟ تمام زندگی ما تو این ده

پانزده سال حسین بوده، حسین، حسین، حسین، حسین، من هر شب

خوابش را می‌بینم، هر روز جلو چشمهایم هست، بیا، این اتاقش، عین

اول مانده، فقط رنگش عوض شده، این را هم او کرد، حوری، من

نکردم.»

علی گفت، «حوری، خب حوری، چرا اسم حوری را نمی‌برید؟»

«خوب حوری که جلوی چشمهای توست، دیگر چطوری اسمش را

ببریم.»

«من می‌دانم، تو این چند ساله خیلی او را اذیت کردید، چرا؟»

«کی اذیتش کرد؟»

«شنیدم بردیدش دکتر؟»

«می‌شد ببریم؟ فردا همه می‌گفتند عیبناک است. بالاخره مگر

نمی‌خواست شوهر کند؟ باید مرتب می‌بود. آنهم با اون پسر و پریده،

جعلق شاش کف کرده.»

به سقف نگاه می‌کردم.

علی پرسید، «برای چی فکر می‌کردید بین آنها چیزی بوده؟»

«تو اصلاً می‌دانی پسره تو دفترش چه چیزهایی نوشته بود؟ دیگر از آن بدتر نمی‌شد، تما نشانیهای تن خانم را داده بود. اه استغفرالله.»
خانمجان سرش روی سفره خم شده بود. علی گفت، «آره حوری، درست است؟»

«درست است علی، تن مرا دیده بود.»

«وقاحت را می‌بینی؟»

«صبر کنید آقا جان، برای چی حوری؟»

«خوب تنمان را بهم نشان دادیم.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم.»

علی با ناباوری به من نگاه می‌کرد، «کاری‌ام کرده بودید؟»

«نه، ولی اگر می‌کردیم چی می‌شد؟»

«حوری؟»

«جانم.»

علی ابروهایش را درهم کشید، «خب، من نمی‌گویم این کارها بد است، ولی تو ایران، اینجا، یک کم عجیب است.»

آقا جان با نفرت به من نگاه می‌کرد. ته چشمهایش حس کشتن می‌دیدم. رویم را برگرداندم و به علی خیره شدم.

گفتم، «عزیزم شما به امریکا رفتی. من مطمئنم در آنجا دوستان دختر زیادی داشته‌ای، مطمئن هستم هرگز به پدر و مادر آنها فکر نکردی. مطمئنم هرگز فکر نکردی کار بدی می‌کنی. مطمئنم با همین زنت پیش از ازدواج رابطه داشته‌ای، نداشته‌ای؟»

علی پاسخی نداد، اما چشمهایش حرف مرا تأیید می‌کرد. گفتم،

«نمی‌فهمم چطور است که همه شما وقتی به اینجا برمی‌گردید تغییر می‌کنید.»

گفت: «عزیزم اینجا یک جامعه سنتی است.»

گفتم: «درست است، سنتی است. اما شما همین که می‌روید سنت یادتان می‌رود، بر که می‌گردید بیاد سنت می‌افتید. آن حسین مانده بود که همین سنت را عوض کند، نرفته بود، اهل فرار نبود. چرا نمی‌فهمید یک چیزهایی عوض شده است؟ می‌دانی اگر تعریفها را عوض نکنید، اگر تغییر را نپذیرد، آنچه پیش آمده مثل بختکی روی سرتان خواهد افتاد. همه چیز را خواهد سوزاند. من از این که دائماً یک شیئی منتظر شوهر باشم خسته هستم. می‌خواهم آدم باشم. من نمی‌دانم چرا نباید آدم باشم.»

«این مال چه وقتی است؟»

«مال وقتی که من پانزده سالم بود.»

علی حالا با حیرت نگاه می‌کرد. سکوت بدی در اتاق بود. صدای بال زدن مگسی را می‌شنیدم.

آقا جان سیگار روشن کرد، بلند شد و پشت پنجره رفت، «حالا گاسم آن یکی کلهش بو قرمه‌سبزی می‌داد، این یکی جاپای سلیطه‌ها گذاشته.»

حیا را خورده آبرو رو قی کرده. اینهم از شانس ماست.»

گفتم: «من تا وقتی نتوانم مسئله شیئی بودن خودم را حل کنم نمی‌توانم کار دیگری بکنم. علی جان من انسان نیستم، یک شیئی هستم، یک شیئی جنسی. این مرا اذیت می‌کند. باید از شر این تعریف خلاص بشوم. من، من می‌خواهم بی‌آبرو باشم. از این آبرو خسته شده‌ام، چون

دست و پای مرا مثل یک گوسفند در گله بسته است. از این که آخرش به سلاخ خانه بروم مهره‌های پشتم می‌لرزد. من می‌خواهم رسوا بشوم. طالب رسوایی هستم.»

پرسید، «خب چرا از راه درستش نمی‌روی؟ تو مثل آن مرحوم هستی، در اندیشیدن به هر چیزی دندانهایت را روی هم کلید می‌کنی، چرا بلند نمی‌شوی و با من به امریکا نمی‌آیی؟ آنجا آن آزادی که می‌خواهی هست.»

«فرار؟ نه؟ همیشه فرار. اینجا چه می‌شود؟ به هر مشکلی برخوردیم به آن پشت کنیم و آن را دور بزنیم. برویم و هر کار دلمان خواست بکنیم، اما وقتی برگشتیم قیافه حق به جانب بگیریم، انگار که آب از آب تکان نخورده. به این ترتیب یکروز می‌رسد که همه می‌روند، چون حوصله جنگیدن ندارند. یک زمین برهوت خواهد ماند و یک سنت. از آن گذشته مردمانی که در آنجا زندگی می‌کنند چه گناهی کرده‌اند که باید پذیرای ما بشوند؟ ما آدمهای دست دوم که در آنجا باید همه چیز را از سر نو بیاموزیم و ثانیه به ثانیه بیشتر از هویتی که داریم تخلیه بشویم؟ برای چه باید از هویت خود تخلیه بشویم؟»

علی جدی شد. گفت، «گوش کن حوری، جداً ازت می‌پرسم، چرا از رختخواب بیرون نمی‌آیی؟»

«برای اینکه نمی‌توانم، برای اینکه بچه مرا اینها کشتند، برای این است.»

«بچه؟»

«بله، بچه.»

«مال کی، فربرز؟»

«نه، مال یک مرد.»

علی تا شد و روی صندلی نشست، «چی می گویی تو؟»
ساکت به او نگاه می کردم. با حیرت بطرف مادرم برگشت، «راست
می گوید؟»

خانمجان بجای جواب جلو چشمانش را گرفت. لزش شانه هایش را
می دیدم.

«خیلی عجیب است، من فکر می کردم هیچ چیز تغییر نکرده، مال
کی بود حوری؟»

«مال یک مرد.»

«آخر کی؟»

«یک مرد، دوست من.»

«کجاست؟»

«نمی دانم.»

آنوقت علی شانه هایش را گرفت و تکان داد. سخت تکانم داد. گفت،
«حوری، حوری، تو چاه افتاده، چرا این طوری شدی؟ تو خانه ما این
چیزها رسم نبود. آخر چی شده؟»

گفتم، «خوب من باید می رفتم، تمام کلکها را زدم که بروم، چکنم
نمی شد خواستم تنها زندگی کنم نشد، نگذاشتند، حالا دیگر من
نمی خواهم بروم. باید بمانم، اینجا، باید بمانم.»

«بچه چی؟»

«بچه؟ مال هزار سال پیش است.»

یک رگبار تند و بعد بوی کاهگل دیوارها که حسابی گچشان ریخته بود.
در حیات تمام مدت زیر رگبار نشسته بودم. هوا رو به گرمی می رفت

ولی هنوز سرد بود. پولیور نازکم خیس شده بود. سرم را به پشتی صندلی راحتی تکیه داده بودم. خانمجان از پشت پنجره به شیشه می‌زد. چیزی می‌گفت.

- سرما می‌خوری؟

به ترشح باران روی دیوار نگاه می‌کردم، به برق باران روی چوب سبز رنگ معبر و به صدای باران در ناودان.

یک پرنده پرید، انگار که حرکت سنگ آسایش، با آن بالهای بسته، حیاط را شکافته بود. جای پایش در آسمان ابری حس می‌شد. صدای جیک‌جیک از لابلای شاخه‌های کاج می‌آمد. چطور بود که لابلای این برگهای سوزنی می‌نشستند و طوریشان نمی‌شد.

قطره‌های باران از نوک سوزنهای کاج پایین می‌ریخت و بوی آب و کاهگل و گل آجرهای قزاقی درهم مخلوط می‌شد و عطر سرگیجه‌آوری می‌شد. ذرات هوا مرطوب بود و رطوبت تا مغز استخوان می‌رفت، آنجا می‌نشست.

زندگی در تپش هر قطره باران، نفس خاک و بوی کاهگل بود. زندگی همه‌جا بود. در دایره‌های پیچنده آب حوض، در حبابهای ریز و درشت، در برخورد باران بر آب، در حیرت مداوم تلمبه از کار افتاده کنار حوض، در صدای پای ریاب که تمام طول حیاط را می‌دوید و در رگهای آبی دست رنگ پریده من که از سرما کم‌کم جمع می‌شد و هرچه بیشتر به سفیدی می‌زد، و وسوسه می‌آمد.

لخت شدم و به حوض رفتم. زیر باران غسل می‌کردم. آب حوض گرم بود و قطره‌های سردباران مرا به عمق آب می‌کشید. همراه صدای باران در ناودان از زیر آب بالا می‌آمدم. همه گنجشکها و صدا، صدای

آب بود. همین‌طور بود و به زیر آب می‌رفتم. و زیر آب هیاهوی خون بود که در رگها می‌پیچید و بالا می‌آمد و به قلب می‌رسید. گوشه‌هایم تیر می‌کشید، تنم را به لذت مدام خون و آب عادت می‌دادم و وسوسه می‌آمد.

باید می‌رفتم، باید می‌رفتم، این صدا دائم بود، همیشه بود.

به کجا باید می‌رفتم؟

از حوض بیرون آمدم و همان‌طور لخت به اتاقم رفتم. بیرون باران غوغا برافراشته بود. کنار بخاری گرم می‌شدم و به صداها گوش می‌دادم. دلم می‌خواست به چشمهای کنجکاو معلق بگویم، التماس کنم که مرا راحت بگذرانند. دلم می‌خواست زندگی کنم.

بعد لباس پوشیده بودم و بیرون آمده بودم. رگبار حالا باران ریز و نرم و ملایمی بود. من بارانی داشتم، چکمه پوشیده بودم و روسری بسته بودم و تنم اگرچه نه تا استخوان ولی گرم بود. می‌خواستم بروم جایی چای بخورم. چای گرم.

زیر باران سوار اتوبوس شده بودم. جمعیت شاید که از هیاهوی باران و یا از صدای آکاردئون مرد کوری که جلو اتوبوس می‌زد ساکت بود. جلو دانشگاه غوغا بود. جوانها از بوی باران مست بودند. یک بر از آنها به داخل اتوبوس ریخته بود و سکوت شکست خورده عقب نشسته بود.

تمام توجه تنم را به حس جمعیت داده بودم. همراه آنها نفس می‌کشیدم و همراه آنها بودم. چیزی که نمی‌دیدندش، چیزی که حس شدنی نبود. فقط با من بود و از تبسمی که از ریشه‌های دلم می‌آمد عضلات صورتم درد گرفته بود. نمی‌توانستم تبسم نکنم. همه چیز می‌پتید. می‌پتید.

می‌زد، قلب می‌زد، خون می‌زد و زندگی در برگ برگ هر درخت می‌زد و بالا رونده بود. باید نماز می‌خواندم، باید سجده می‌کردم، باید کاری برای خورشید زیر ابر می‌کردم. باید طوفان را می‌بوسیدم. باید خونم را پخش می‌کردم در تمام بسیط زمین. باید به هشت گوشهٔ عالم پیام می‌فرستادم. باید می‌رفتم، پابه‌پای خودم و نه لنگ لنگان و می‌گفتم که چقدر زندگی را دوست دارم. این تپش مدام را.

«بچه مال کی بود؟»

«مال یک مرد.»

«اوه خدایا آقا جان، شاید دیوانه شده.»

«نه علی جان، نه عزیزم.»

بلند شده بودم، پاهای علی را گرفته بودم. گفتم، «به خدا دیوانه نیستم این نیست. فقط اینها هستند، اینها، آدمکشها، باور کن آدمکشند، حسین را کشتند.»

«خفه شو لعنتی پدرسگ، به خدا میکشمش جندهٔ پتیاره را.»

علی جلو پدرمان را گرفت، «آقا جان، آقا جان، شما بروید بیرون، بروید.»

«نه، نمی‌روم. تابحال هزار دفعه این را گفته است. ما حسین را کشتیم؟ اما چه طوری؟ این را هرگز نمی‌گوید، چون نمی‌تواند بگوید، چون چنین چیزی نیست. آه علی، حالا می‌فهمم چرا آدم را از بهشت بیرون کرده‌اند، چون می‌دانی او به جهنم بچه مبتلا شده بود. اینها که از پوست و گوشت و خون و روح خود ما شکل می‌گیرند، بعد فکر می‌کنند مرکز دنیا هستند، که دنیا بدور هیکل نازنین آنها شکل گرفته. ناگهان می‌خواهند همه چیز را عوض کنند. تو فکر می‌کنی چرا بعضی از

آدمها نجس‌اند؟ روز اول را می‌گویم؟ نزدیکترین روز به حضرت آدم را می‌گویم؟ آنها، این نجسها بچه‌های حرف‌نشنو هستند آقا. حضرت نوح یک پسرش را عاق کرد چون به پدرش خندیده بود. تمام برده‌ها از نسل آن پسر هستند. به من چه مربوط است که کسی نظم را نمی‌خواهد؟ من که نظم را می‌خواهم. نظم چه عیبی دارد؟ پیغمبرها آمده‌اند اینهمه رحمت کشیده‌اند تا نظم بوجود آورند، آنوقت این چلغوزها می‌خواهند همان نظم را از بین ببرند. خوب طبیعی است که خداوند حقشان را کف دستشان خواهد گذاشت. هر کس بخواهد مغل نظم بشود همین عاقبت را دارد. راست می‌گوید، حسین کشته شد، اما نه این که ما او را بکشیم، نظم او را کشت. چون یکنفری خلاف جریان آب شنا می‌کرد، هزار نفر هم بود همین بلا به سرش می‌آمد. یک مشت کافر پیدا شده‌اند مغز اینها را می‌خورند. می‌خواهند از آب گل آلود ماهی بگیرند و این احمقها مثل ماهی به تور می‌افتند، بعد که در خشکی پرپر می‌زنند از تشنگی می‌سوزند، می‌میرند.»

آقا جان به طرف دیوار رفت و سرش را به آن تکیه داد، «من چه گناهی کرده‌ام؟ من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم گناهی نکرده‌ام. عروسی کرده‌ام، مثل همه مردم که عروسی می‌کنند، بچه‌دار شده‌ام، مثل همه مردم، یک عمر با سر به زیر افتاده کار کرده‌ام. هیچوقت به من مربوط نبوده است که رئیس رؤسا چه می‌کنند، عقلم به این کارها نمی‌رسد. نمی‌خواهم عقلم برسد. به من چه مربوط است. و مسئله این است، آنچه که در دوروبر من وجود دارد باید درست باشد. آنچه به مسئولیت من مربوط می‌شود همین است.»

علی با دلسوزی دستش را روی شانه پدرم گذاشت، گفت، «شما

بروید آقا جان، بروید بخوابید، خسته شدید.»

آقا جان دستش را روی صورتش کشید، نفس بلندی کشید و به طرف در راه افتاد. خانمجان مثل آدم کوکی از دنبالش راه افتاده بود. در حیاط که می‌رفت همچنان لندلند می‌کرد.

«چی به سر تو آمده؟»

«هیچی، هیچی.»

«تب داری؟»

«نه.»

«تنت گرم است.»

«گرم.»

«بخواب.»

مرا روی تخت خوابانده بود و کنارم نشسته بود. چشمهایش مثل همیشه با محبت بود. گفت، من می‌توانم ببخشم، من قدیمی نیستم، ولی فقط نمی‌فهمم، همین، تو باید به من کمک کنی که بفهمم.»

«من بخشش نمی‌خواهم.»

«شاید بد گفتم، بخشش نه، خیلی خب، من فقط نمی‌فهمم مساله چی

بوده؟»

«کشتنش.»

«چی کسی را؟»

«حسین را.»

«تو تب داری عزیز من، فقط همین است. بچه کی بود؟»

«بچه مال من بود، می‌خواستم نگهش دارم، بزرگش کنم، مال من

بود.»

«مال کی بود حوری؟»

«مال یک مرد، تو خیابان دیدمش.»

این تپش مدام که تمام اعصاب را می کشید، به تمام تن پنجه می کشید و روح را از تن جدا می کرد، مثل غلغلۀ آب بود، در یک نظم استوار و پابرجا. یکنواخت و بالارونده. بی توقف و بی سکون مرا به خیابانها کشانده بود.

زیر تمام چراغهای سبز و آبی و سرخ می ایستادم، زیر هر مهتابی سرد. با نور کمتر می شد، با نور پریده رنگتر بود. باید مهارش می کردم و گرنه تا آخر عمر باید می رفتم. راه می رفتم تا به اصلش برسم. این حس گنگ که شاید اصلی نداشت، مثل هجوم گردباد یکباره آمده بود و همه چیز را شسته بود و برده بود. همه آن چیزهایی را که وجود داشت، شاید، اصلاً نبود. شاید یک توده مبهم و پیچیده ابری بود که می توانست نباشد. چرا برای من آمده بود؟

به صورت همه نگاه می کردم. این عابرین بی خیال، این موهای جوگندمی، سیاه، بور و سفید. این کوتاهیها و چاقها. چطور می شد که کمی از این حس را می توانستم به آنها تزریق کنم؟ چطور می شد که می توانستم آنها را با خودم شریک کنم. من قادر بودم به اندازه یک اقیانوس گریه کنم. حس گریه می آمد پشت چشمهایم. تمام تخم چشمم می سوخت. تخم چشمم به اندازه تمام زمین بود. به اندازه تمام جهان. می توانستم همین طور مدام و بی وقفه گریه کنم، تمام جهان را بشویم، پرده را بشویم، پرده تاری را که بین من و دیگران بود. پرده ای که بین من و تمام مرده ها فاصله انداخته بود. می توانستم دستهایمان را بهم بدهیم و گرم شویم. می توانستیم گرما را با هم قسمت کنیم، هر کدام سهمی ببریم.

اما گریه نمی‌آمد، همان پشت چشم می‌ماند، همانجا و چشم خشک بود. چشم مثل چشم بقیه بود، چشم بقیه رونده، بقیه‌ای که می‌آمدند. با دستهایم به دیوار چنگ می‌انداختم. این غم شادی آور هیجان‌انگیز که تمام تنم را می‌سوخت و دست از سرم بر نمی‌داشت. این حال که مرا وامی‌داشت سرم را به سنگی بکوبم، «خدایا به من کمک کن، چرا پرده پاره نمی‌شود.»

گفتم، «علی جان، بروید بخوابید، لیزا منتظر است.»

«من باید با تو حرف بزنم.»

«من حالا نمی‌توانم حرف بزنم.»

علی پیشانی‌ام را لمس کرد. گفت، «تب داری، فردا دکتر می‌آورم.»
«دکتر نمی‌خواهم علی.»

«نه، مریضی تو، حواست نیست، مریضی.»

بعد پیشانی‌ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت.

آقا گفت، «هاه، به خدا خواهر حسین است.»

«چرا؟»

«از شباهت. نمی‌بینیش؟ مثل سببی که نصف کرده باشند.»

من بطرف او برگشتم: آقای میانه بالایی بود، با چشمهای سیاه

درشت. چشمهایش قشنگ بود. سبیل داشت و وقتی می‌خندید رج

دندانهای براقش بیرون می‌ریخت. دندانهایش مثل شیر سفید بود.

پرسیدم، «حسین را می‌شناختید؟»

«دیدم، گفتم، خواهرش هستی، نه؟»

«درست است.»

«بفرما.»

رفیقش با محبت نگاه می کرد. گفت «منهم خوب می شناختمش،
خیلی حیف شد.»

«بله حیف شد.»

آقا پرسید، «شما چای نمی خورید؟ چای خوب است، تو این هوا
می چسبد.»

گفتم. «باشد.»

سه نفری به کافه رفته بودیم. گفت، «نگران نباشی ها، ما دوستهای
قدیم هستیم، عین فامیل.»

«نگران نیستم.»

«خوب است، خوب، چائی خوب است؟»

«خوب است.»

«چطور شد مرد؟»

گفتم، «همه همین سوال را می کنند، من نمی دانم.»

«از غصه، من می دانم. خیلی بیش از اندازه حساس بود. همیشه

همین طور بود.»

پرسیدم، «از کجا می شناختینش؟»

«از مدرسه. با هم بزرگ شدیم.»

«همه کارهایتان با هم بود؟»

«نه همه ش، من خیلی آرامم، هیچوقت سرم درد نمی کرده. مگر مهم

است؟»

«چرا من هیچوقت شما را ندیده بودم؟»

گفت، «من به خانه شما می آمدم، آنوقتها، اوایل، شما خیلی بچه

بودی، یک خواهر بزرگتر داری نه؟»

«چرا، شوهر دارد.»

«بله، او را یادم هست، برادرت یادم هست، علی بود؟ هان؟»

«درست است.»

«چکار می کند؟»

«امریکا است.»

«درس می خواند؟»

«حالا دیگر باید تمام شده باشد.»

«برمی گردد؟»

«فکر نکنم.»

گفت، «عقل می کند، اینجا که خبری نیست. بازهم جای

می خواهی؟»

«پرسیدم، «شما می خواهید بروید؟»

«نه بابا، از من گذشته.»

بعد دستهای مرا به دستش گرفت و نگاه کرد. دوباره به چشمهایم

نگاه کرد. دستم را روی میز گذاشت و با نوک انگشتهایم انگشتهایم را

نوازش کرد. هیچ چیز عجیب نبود و به نظرم می رسید سالهاست او را

می شناسم.

گفت، «حتماً برای تو خیلی سخت بوده، چند سالت بود؟»

«پانزده، شانزده.»

«اوه، اوه، طفلکی، کاش عسلم می رسید آنموقعها به خانه تان

می آمدم.»

«مگر شما نمیدیدینش؟»

«چرا، بیرون، تو کافه، می خواستم ببرمش پیش خودم، یک مدتی هم

پهلوی من بود.»

«پس پهلوی شما بود؟»

«خوب معلوم است، کجا می‌توانست برود؟»

بعد گفت، «بهتر است شام بخوریم، تو چی می‌گویی مدی، بخوریم یا نه؟»

مدی گفت، «بخوریم، چه بهتر، اگر تو قرار است میهمان کنی.»
آقا خندید. گفت، «اینها مثل لاشخورند. هیچوقت رفیق گدا نگیریها، هیچوقت یک پاپاسی تو جیب نمی‌ماند.»
حالا گارسون را صدا کرده بود. پرسید، «خانم کوچولو چی می‌خوری؟»

«هرچی شما بگویید.»

خودش سفارش غذا و مشروب داد. بعد گفت که نمی‌داند با دختر خانمهای جوان چطوری باید صحبت کند، آدابش را نمی‌داند. چون با جوانها معاشرتی ندارد و نمی‌داند آنها از چه خوششان می‌آید. مجبور بودم توضیح بدهم که زیاد دوست جوان ندارم و از دوستی او لذت می‌برم. بخاطر برادرم، بخاطر خودش و بخاطر شام خوبش، و بهثمان گل انداخته بود. از همه خاطراتش با حسین برای من تعریف می‌کرد. عرقخوریهایشان با هم بود. خاتم‌بازی نداشتند، حسین اهلش نبود، در عوض زیاد پیاده راه می‌رفتند، فیلم تماشا می‌کردند، تمام فیلمها را می‌دیدند.

با تمام وجودم به او نگاه می‌کردم. قلبم گرم شده بود، گارسون دوروبرما پرسه می‌زد، گفت،

«چقدر حرف زدم. عجیب است.»

مدی متلکی گفت. سه نفری بلند شدیم و بیرون آمدیم. مرا تا خانه

رساندند و قرار شد روز بعد ببینمش.

در خانه خانمجان نگران من بود. گفت، «این همه وقت کجا بودی؟ قلبم دیگر داشت می‌ایستاد.»

خندیدم، حالم خوش بود. گفتم که شام خورده‌ام. گفت، «سرما که نخوردی؟ با آن خل بازی ظهری.»

گفتم، «نه، نه، نه. من هیچوقت سرما نمی‌خورم.» و خندیدم. تمام دنیا پر از ستاره بود.

علی گفت که باید چک آپ کنم. گفت تمام امریکائیه‌ها حداقل سالی یکبار چک آپ می‌کنند.

«چک آپ لازم است، اگر بخواهی عمرت دراز باشد. و گرنه همین‌طوری زود پیر می‌شوی. می‌میری، من می‌دانم سخت است، اما همه این روشها غلط است، روشهای اینجا. پرنسیپ تو کار نیست. مردم دیمی زندگی می‌کنند. زندگی دیمی‌ام همیشه خوش از کار در نمی‌رود. خدا شاهد است مرد همسن آقاجون می‌بینی تو پیست می‌رقصد. از همه جوانها سرحالت‌تر، حالا آقاجون را نگاه کن. انگاری نودسالش است. حالا آنکه خوب است، خانمجان را باش. این عیب تمام زنهای ایرانی است، به چهل که می‌رسند یکهو پیر می‌شوند. چهل تازه اول جوانی است. تازه موقع خوشی است. آنوقت اینجا همه پیر می‌شوند.»

من مستقیماً به لامپ نگاه می‌کردم و وقتی چشمهایم را برگرداندم همه جا سیاه بود و ستاره‌های آبی و سرخ در هوا بود.

گفت، «چرا دل نمی‌دهی به حرف، من خوبی ترا می‌خواهم. چرا با ما نمی‌آیی امریکا؟»
«بیایم چی بگویم؟»

«درس می‌خوانی، کار می‌کنی، حداقلش این است که دیگر تو صف اتوبوس دعوا نمی‌کنی، با همسنگهای خودت معاشر می‌شوی، اینجا تو زود پیر شدی. چرا هیچ دوستی نداری؟، چرا کسی نمی‌آید دیدنت؟»
«خودم نمی‌خواهم.»

«خودت نمی‌خواهی که چی بشود؟ من می‌دانم، مال اینجا است، هوای اینجا آدم را مسموم می‌کند، این دو هفته پدر من درآمده، روزی حداقل دو سه دفعه عصبانی شدم. حالا آنجا آب تو دلم تکان نمی‌خورد. یک‌جوری همه فهمیده‌اند، همه اهل مطالعه‌اند، همه کتاب می‌خوانند، اقلأ با یک جو شعور طرفی، برای هر کاری...»
«اینها نیست علی.»

«چرا همینهاست، اینجا آدم یک کم که بیشتر بفهمد باید برود بمیرد، عین حسین. مگر تو فکر می‌کنی من نمی‌دانستم؟ خوب می‌شناختمش، کلی با هم دوست بودیم، تا قبل از مریضیش، با هم مکاتبه داشتیم، حتی گاهی از زندان خبرش را داشتم. بعدش به خدا خیلی گرفتار بودم، ولی همش یادش بودم، اگر اینجا بودم نمی‌گذاشتم این‌طوری بشود. برش می‌داشتم می‌بردش.»

ساکت بودم و سیگار می‌کشیدم. گفتم، «مثلاً همین سیگار، چرا بایست بکشی؟ تو که همش خوابیدی هوای مسموم این اتاق لعنتی را استنشاق می‌کنی، این خودش روزی یک درجه ترا ضعیفتر می‌کند، بدحال‌تر می‌کند، عبوس‌تر می‌کند.»

ساکت بودم. گفتم، «بهر حال باید برویم دکتر، این‌طوری نمی‌شود. من نمی‌توانم بینم یکی جلوم پرپر بزند. باشد؟»

گفتم، «باشد، فردا شکرائی را خبر کنید بیاید»

«شکرائی چیه، شکرائی که چیزی سرش نمی‌شود، می‌برمت یک کلینیک حسابی، می‌رویم آنجا از نوک پا تا فرق سرت را معاینه می‌کنیم. اگر چیزی باشد معلوم می‌شود، آنوقت می‌شود زودی معالجه کرد. تو فقط دپرسیون داری؟ می‌دانم، ولی لازم است آدم مطمئن بشود.»

بعد فردا با هم سراغ دکتر رفتیم، من ضعیف بودم و حوصله خیابان و کوچه را نداشتم. با هم تا کسی گرفتیم. تا کسی کهنه بود. گفت، «چرا اینها را از دور خارج نمی‌کنند؟ جز اسباب زحمت چه فایده‌ای دارد؟»

راننده از آینه مقابلش به علی نگاه می‌کرد. اخم آلود بود. «گفت، بنز است آقا، جنازش می‌ارزد. چی می‌گویی شما؟»

«بیای، اینهم از تابوهای این مردم.»

«یا بنز یا شورلت.»

راننده پرسید، «جنابعالی فکر می‌کنید کدام یکی بهتر از همه است؟»

«من چه می‌دانم، همه‌اش می‌تواند خوب باشد، بشرطی که نو باشد.»

بعد به من گفت، «نمی‌دانی آنجا مردم چه چیزهایی را دور می‌ریزند، هیچوقت وقت خودشان را برای قراضه تلف نمی‌کنند، اصلاً وقت ندارند که اینکار را بکنند. به خدا آدم تو سطل آشغالی یک چیزهایی پیدا می‌کند، نونو.»

راننده پرسید، «جنابعالی‌ام تو سطلها را واری کردیدی؟»

علی دستپاچه شده بود. راننده خندید و شروع کرد به سوت زدن. سوت زدنش علی را آزار می‌داد. با لبهای بهم فشرده به من نگاه می‌کرد و دیگر حرف نمی‌زد. بعد که پیاده شدیم گفت، «می‌بینی، اینجا همه فیلسوفند، حیف از حرف. تا دهنش را باز کنی صدویک جور نظریه

تحویلت می‌دهند. اگر فقط بهش گفته بودیم که می‌خواهیم برویم دکتر تا حالا صد جور تجویز کرده بود. خاک بر سرشان کنند.»

حالا مرا پشت دستگاہهای مختلف می‌نشانند. دور سرم را اندازه می‌گرفتند و چراغ در چشمهایم می‌انداختند. مجبور بودم نیم ساعت دهانم را باز نگاه بدارم. بعد به پشت بخوابم و رویه شکم. پاهایم را بالا ببرم و روی ترازو بایستم. بعد دستهایم را بستند، خون گرفتند. طپش قلب و فشار خون و بقیه فشارهای دیگر را اندازه گرفتند. دو ساعت بعد آزادم کردند.

جلو در کلینیک گفتم، «نمی‌آیم خانه.»

«برای چی.»

«می‌روم راه بروم.»

«ضعف داری عزیز.»

«ندارم، حالم خوب است.»

گفتم، «منهم می‌آیم.»

دوتائی در سرازیری خیابان راه افتادیم. هوا خوب بود و گرما زیاد اذیت نمی‌کرد.

گفتم، «می‌خواهی برویم سینما؟»

«نه، می‌خواهم بروم یک جایی، یک چیز بخورم.»

گفتم، «خوب است، اصلاً می‌خواهی ناهار را بیرون باشیم.»

«آره خوب است، برویم کباب کوبیده بخوریم.»

«کشیف نیست؟ مال بیرون؟»

گفتم، «نه، خوب است.»

باهم راه افتادیم بطرف پایین. باید طرفهای خانه خودمان پیدا

می کردیم. گفتم. «چطوره برویم شاه عبدالعظیم بخوریم.»

گفت، «دیر نمی شود؟»

«نه، چه دیری.»

گفت، «باشد.»

و باز تا کسی گرفتیم. در تا کسی یادم آمد که چادر ندارم. قرار شد علی همانجا جلوی بازار برود پارچه بخرد. بعد دیدیم نمی شود. مجبور شدیم جلو خانه مان توقف کنیم. علی رفت و با چادر برگشت. صورتش شاد بود. گفت، «لیزا رفته بیرون، خانه دوستهای امریکائیش.»

هر دو خوشحال بودیم و نزدیک ظهر به شاه عبدالعظیم رسیدیم. دوتایی خیابان اصلی شهر را بریدیم و بطرف حرم رفتیم.

چشمهای علی می درخشید. گفت، «خیلی عجیب است، آدم هر چقدر هم دور شده باشد وقتی برمی گردد دلش برای این جور جاها می تپد.»

پرسیدم، «دوست داری اینجا را؟»

«نمی دانم، ولی هر وقت می آیم این جور جاهای مذهبی بی اختیار گریه ام می گیرد.»

گفت، «برویم زیارت کنیم.»

دوتائی وارد حرم شدیم. ظهر بود و روز غیر تعطیل و حرم تقریباً خالی بود. من گوشه دیوار نشستم.

گفت، «طواف نمی کنی؟»

«نه، ضعف دارم.»

«گفتم راه رفتن برایت بد است.»

«نه، عیبی ندارد.»

علی دور مقبره را گشت. سه بار گشت، بعد کنار پنجره‌های مشبک مقبره ایستاد و دستهایش را بدور آنها حلقه کرد. سرش را روی حلقه‌ها گذاشته بود و ساکت بود. حالت احترام داشت. دلم می‌خواست کاری برای او بکنم، اما جز این که ساکت بنشینم و نگاه کنم کاری از دستم برنمی‌آمد. زنی کنار علی ایستاده بود، تند و مقطع آقا را صدا می‌کرد. صدایش از گریه می‌شکست و شانه‌هایش تکان می‌خورد. با دستهایش میله‌های ضریح را می‌کشید. مثل اینکه بخواهد از جا بکندش. پیرمرد دیگری گوشه حرم ایستاده بود، با احترام و دستها به سینه. پاهایش کشیف بود و جفت شده کنار هم. گاهی از زیر چشم ضریح را نگاه می‌کرد. مردی پول به داخل مقبره می‌انداخت و مرد دیگری بارها و بارها قفل در را می‌بوسید. صدای دعاخوانها در زیر سقف می‌پیچید و فضای آئینه کاری شده در نور مداوم که از درهای باز می‌رسید قوس و قزحی می‌شد و اینها را اگر نشسته بودی می‌دید. سرم را به دیوار تکیه داده بودم و دلم می‌خواست تا آخر دنیا همانجا بنشینم. این از ایمان نبود، از خستگی بود که مدام بیشتر می‌شد.

علی بطرف من برگشت. با دستمال سفید تمیزش چشمهایش را پاک کرد. بعد در دستمال فین کرد و آمد کنار من نشست. دوتائی به چند نفری نگاه می‌کردیم که نماز می‌خواندند. گفت، «چه روحانیت غربی است، بی‌اختیار آدم تسلیم می‌شود، به هیجان می‌آید.»

«راستی این طور است؟»

«به خدا همین طور است، از بچگی همین طور بود. قم که می‌رفتم همین طور می‌شدم. باید لیزا را بردارم بروم مشهد، آنجا یک چیز دیگری است. دلم می‌خواهد مشهد را ببیند. دلم می‌خواهد تا برگردیم همه جا‌های

خوب اینجا را دیده باشد.»

پرسیدم، «نذر هم می کنی؟»

«حالا نه، بچگی خیلی نذر می کردم. برای سقاخانه، عجیب هم بعد

از نذر حال خوب می شد، حتم داشتم که برآورده می شود.»

«می شد؟»

«چی؟ برآورده؟ خوب معلوم است اگر بخواهی.»

«چطوری آدم می تواند بخواهد؟»

«خوب اگر آدم ایمان داشته باشد وقتی نذر کرد طوری روش اثر

می گذارد که آنوقت تمام جدیتش را می کند، خوب نذر برآورده

می شود.»

«اگر نذرش عجیب و غیر ممکن باشد.»

«مثلاً؟»

«مثلاً نذر کند قدش دو برابر بشود.»

«آدم حسابی از این نذرها نمی کند.»

«مثلاً نذر کند از میوه بهشت بخورد؟»

«خوب می تواند بعد از مرگش بخورد.»

«مثلاً نذر کند نخست وزیر بشود؟»

«خدا را که نمی شود مسخره کرد. باید نذری کنی که بهت بیاید، به

اندازه خودت باشد، به اندازه گلیمت و گرنه خوب، نمی شود.»

بلند شدیم و به صحن آمدیم.

علی گفت، «ایمان خوب است، من گاهی آنجا هم به کلیسا می روم

دعا می خوانم. چه فرقی می کند، بالاخره همه اینها خانه خداست.»

«به کنیسه ام حاضری بروی؟»

پشت گردنش را خاراند و موهایش را عقب زد. گفت، «خوب نشده تا حالا، نمی‌دانم، فکر نکنم.»

«چرا، چه فرقی می‌کند؟»

«خوب از ما دورند، آدم آنجا حتماً غریبه است.»

«به معبد زردشتیها چطور؟ آنجا حاضری بروی؟»

«نه بابا، آنها که خدای درست و حسابی را نمی‌پرستند.»

«چرا؟»

خوب زردشت که جزو پیغمبرای اولوالعزم نیست.»

«موسی که هست.»

«موسی را خراب کردند، می‌گویند حضرت موسی از دست قومش

پیش خدا گریه می‌کرده. بیچاره چهل روز رفت تو کوه که قانون بیاورد،

وقتی برگشت قوم دوباره کافر شده بود.»

«تو دیگر چرا این را می‌گویی؟»

گفت، «بخدا، اینها حقیقت است.»

«تو از کجا می‌دانی؟»

گفت می‌داند. گفت، «برو بازار، فوری همه جهودها را می‌شناسی.»

«مال لهجه‌شان است.»

«نه خدا شاهد است، مال زرنگیشان است.»

«پس تو کنیسه حاضر نیستی دعا بخوانی؟»

«نه.»

به بازار رسیده بودیم و کباب را با نشاط خوردیم. هر دو گرسنه و هر

دو سر حال بودیم.

گفت، «کشیف است، ولی خوشمزه است. فکر کنم خوشمزگیش

مال کثافت آن است.»

«چرا؟»

«خوب دیگر استرلیزه می‌شود، با کثافتش.»

یاد لرهایی افتادم که در ایستگاه اتوبوس دیده بودم. بهر حال این نمی‌توانست قانون باشد.

خود علی تمیز بود. گفت، «قدیمها خشکه مقدسها می‌گفتند هر کی شپش نداشته باشد مسلمان نیست. پدر سوخته‌ها این طوری خون مردم را تو شیشه می‌کردند.»

«با آنها بد هستی؟»

«خوب معلوم است، مگر جریان عمه خانم را نشنیدی؟ یارو با عصا آن طوری به پاش می‌زند که فلک زده دو هفته نمی‌توانسته راه برود، برای چی، برای جوراب یک هوا نازک. حالا خود یارو می‌گویند شراب را تو قوری می‌ریخته، عرق را تو سماور، آن وقت جلو همه می‌خورده و بحث می‌کرده. اینها این طوری هستند، نصف مردم از دست اینها از اینجا فرار می‌کنند.»

گفتم، «عرق و شراب هم قاطی با هم باید چیز بدی باشد.»

«هان؟»

«خوب اگر از قوری بجای چائی شراب می‌ریخته لابد از سماور هم باید روش عرق می‌ریخته، گمان نکنم چیز خوبی بشود. باید خیلی نهوع آور بشود.»

«آره گمان کنم میکس بدی بشود.»

«درست است، مگر اینکه شراب را بجای چائی یک رنگ می‌خورده. بعد جدا استکان استکان عرق بجای آب جوش. مثلاً می‌توانسته بگوید

آبجوش برای کبد خوب است، یا چه می دانم برای صفرا.»

«درست است، می توانسته آب لیموام توش بریزد.»

«حالا اگر یکی از اطرافیانش هوس چائی می کرد؟ آنوقت چی؟»

«بعله، اینهم مسأله ایست.»

«حالا توام برای همین می خواهی امریکا بمانی؟»

«خب این، این هم که نه، ولی خوب اینهم یک دلیل آن است. آدم از

تعصب بیجا حالش بهم می خورد. تعصب بیجا آدم را فاسد می کند.»

گفتم، «علی فکر کنم اینها متعصبند، ولی این قضیه عرق و شراب

نمی تواند اینجوری درست باشد. بعید نیست یارو تو درگاهی خانه اش

اینجوری عرق و شراب می خورده، ولی در حضور جمع، فکر نکنم.»

«حالا تو چرا به این قضیه چسبیدی؟»

«آخر، خیلی جالب است، عین راه رفتن روی طناب. می دانی. مثل

اینکه آدم، خواهد خودآزاری بکند.»

«بهر حال خیلی ناچندند.»

«باشد.»

ناهار که تمام شد علی پیشنهاد کرد به سر قبر حسین برویم.

می توانستیم همانجا گوشه مقبره چرتی بزنیم و تک هوا که شکست

برگردیم شهر. قبول کردم و بطرف گورستان رفتیم. بعد از ظهر بود و

خیابانها خلوت. تنها یک هیئت عزادار جلو ما از اتوبوسها و اتوموبیلها

پیاده شدند و مورچه وار بداخل گورستان ریختند. جسد در یک آمبولانس

سیاه بود. رویم را برگرداندم.

علی گفت، «زندگی چه بی معناست، اه، تا بیایی فکرش را بکنی

تمام شده، مثل یک خواب.»

«می گویند مرگ مثل خواب است منتهی عمیقتر.»

«زندگی ام مثل خواب است.»

«مرگ مثل خواب است.»

«نه، زندگی مثل خواب است.»

«خوب باشد، ولی مرگ بیشتر شبیه خواب است.»

«به خدا زندگیم شبیه خواب است.»

مجبور شدیم با هم بخندیم.

گفت، «عجب بحثی می کنیم ما، خوب حالا گور پدر هردوش.»

دیگر به مقبره رسیده بودیم. سرایدار قفل در را باز کرد. بیرون

آفتاب بود و مقبره تاریک. چیزی از داخل آن پیدا نبود.

گفت، «برو تو.»

گفتم، «همین جا می نشینم.»

گفت، «مگر نمی خواهی دعائی چیزی برایش بخوانی؟»

گفتم، «نه، همینجا می نشینم.»

بیرون نشسته بودم و علی بداخل رفته بود. چیزی از داخل مقبره

نمی دیدم جز سایه علی.

بعد صدای گریه اش بلند شد. به پشت سرم نگاه کردم. به درخت

چنار غبار گرفته و بید مجنونی که خیلی پایین ترها بود. اگر باران می آمد

خیلی خوب بود، خاک روی برگهای درخت را می شست و درخت،

تروتازه می شد و از شاخه های بید آب می چکید. شاید مرده ها شاد

می شدند و هیاهو می کردند، همه چیز می شد.

با آقا در نمم باران راه می رفتیم. گفت، «مرگ یک واقعیت است، اگر

این را بتوانی بپذیری آنوقت همه چیز ساده می شود.»

«اگر بپذیرمش آنوقت زندگی مشکل می‌شود.»

«این حرف درست نیست، مرگ هست، هر لحظه می‌تواند باشد و ممکن است آمدنش خیلی طول بکشد، این را باید دانست. بعد وقتی این را دانستی زندگی می‌کنی، حرکت می‌کنی، کار می‌کنی، زن می‌گیری، بچه می‌آوری و همه اینکارها را با آرامش می‌کنی. بدون شورزدن، بدون خیلی دروغ گفتن و خیلی پشت هم‌اندازی.»

«یعنی مرگ را همیشه حاضر بدانیم برای اینکه زندگی آسان بشود؟»

«بله فکر می‌کنم این حرف درستی است، منتهی فهمیدنش مشکل است.»

پرسیدم، «دروغ نمی‌گویید، هیچوقت؟»

«خیلی کم، ولی وسوسه‌ش هست، آدمیزاد گاهی این را فراموش می‌کند که مرگ هست، منهم آدمیزادم و فراموشکار. تو، تو از تولستوی چیزی می‌خوانی چیزی می‌دانی؟»

«یک کم.»

«خوب آخر عمری، بالای هشتاد سال مثل اینکه، درست یادم نیست، از خانه‌اش فرار کرد. می‌دانستی که تو ایستگاه راه آهن مرد؟»

«نه.»

«خوب فکر می‌کنی چی فرارش داده بود؟ این سؤال است، همیشه یک سؤال است.»

«شاید زندگیش. شاید فکر کرده بود همه این کارهایی که تا آن لحظه کرده احمقانه بوده.»

«شاید. می‌گویند زنش را هم لحظه مردن پیش خودش راه نداده. زن

بدبخت، فکر کن یک عمر این مرد را بدوش کشیده بود. باهاش ساخته بود، برای هر کاری، بعد موقع مردن...»

گفتم، «شاید تولستوی زن را بدوش می کشیده.»

«نمی شود گفت کدام کدام را به دوش می کشیده. ولی به نظر من زن بیشتر عذاب می کشیده. تحمل آدمی مثل تولستوی حتماً خیلی سخت بوده، می گویند جنگ و صلح را هفت دفعه پا کنویس کرده.»

«خیلی عجیب است.»

«بله، با این حال لحظه آخر، از مرگ ترسیده. من همیشه فکر می کنم برگشته به طرف در و پشت شیشه مرگ را دیده. مرگ که آرام و شاید خجول دستهایش را بهم می مالیده.»

این حرف تنم را لرزانده بود. یادم می آمد جایی آن را شنیده ام. پرسید، «سردت است؟»

«نه.»

«لرزیدی، شاید گنج از زیر پات رد شد.»

«شاید یک پاسبان بدنيا آمد.»

«یا یک دزد.»

«شاید هم فرشته ها رد شدند.»

«تو طبع خوبی داری، با آدم راه میایی، با هر حرف آدم. این خوب است.» و دست مرا گرفت. دستم سرد بود. دستم را نزدیک لبهایش برد، کف آن را به طرف صورتش برگرداند و بوسید. لبهایش نرم و مهربان بود و جریان خفیف برق از کف دستم در تمام تنم پخش شد.

پرسید، «از نظامی چیزی خواندی؟»

«نه.»

«خوب نظامی وصف مرگ کرده، شاید بدون اینکه بخواهد.»

«چطور؟»

«با قصه فرهاد، اصلاً قصه‌های عاشقانه وصف مرگ است، مثل اینکه

آدم وقتی خیلی عاشق باشد در واقع با مرگ، نرد عشق می‌بازد، آدم با

عشق می‌خواهد به اصل برسد و اصل همیشه مرگ است.»

«اینطور فکر می‌کنید؟»

«با من مؤدب حرف نزن، بهم بگو تو، خواهش می‌کنم راحت

باش.»

«تو می‌توانی عاشق بشوی؟»

«البته، من حالا هم عاشقم.»

«عاشق کی؟»

در تاریک و روشن کوچه، در نور خیلی کم، زیر درختها راه می‌رفتیم

و من محتاط برگشته بودم و زیر چشمی نگاهش کرده بودم. لبخند روی

لبهایش بود. لبخند مخفی آزاردهنده‌ای داشت. مثل این بود که رنج

می‌برد.

منظورش منم؟

گفت، «من عشق را مثل ماده مخدر مصرف می‌کنم. کم و به اندازه.

همین. مثلاً حالا از عشقم به اندازه کافی مصرف کردم. این تا یک هفته

کافی است.»

دستم را فشار داد و رها کرد. من در خلاء می‌رفتم. نمی‌توانستم عشق

را مثل ماده مخدر مصرف کنم. عشق یا بود یا نبود. اگر بود که آدم با

تمام سلولهایش جذب آن می‌شد و اگر نبود پس تنهایی بود. خیلی کمتر

از او می‌فهمیدم اما می‌دانستم حق با من است. دلم می‌خواست سرم را

پیش ببرم و رگی را که روی گردنش می‌زد ببوسم. نمی‌توانستم جلوی این میل را بگیرم. سرم را پیش بردم و رگی را که روی گردنش می‌زد بوسیدم.

برگشت و به دوروبرش نگاه کرد. به بالا و پایین کوچه.

گفتم، «اگر اینجا پاریس بود چکار می‌کردی؟»

«اینقدر ترا می‌بوسیدم که خفه بشوی.»

«خوب بکن این کار را.»

«اینجا که پاریس نیست.»

پیرتر از آن بود که هیچانش را بروز بدهد و من سرپایم بند نبودم. با او گاهی آرامش می‌آمد. با او گاهی مسائل خانه دور می‌شد، دور دور، دیگر چه اهمیتی داشت.

گفت، «حالا می‌رسانمت، حتماً نگران می‌شوند.»

«نه، نگران نمی‌شوند.»

«ممکن نیست.»

و مرا تا در خانه رسانده بود. زیرچشم همه اهل کوچه که به اندازه

مورچه بودند.

شب مجبور بودم به منوچهر فکر کنم. خاطره‌اش بین من و او فاصله می‌انداخت. خاطره‌اش خطرناک بود، تن مرا آلوده کرده بود. فکر می‌کردم آیا او خواهد فهمید؟ اگر پیش می‌آمد و او نمی‌توانست بپذیرد چه؟ ولی او مرگ را پذیرفته بود. کارها آسان و سخت بود. به تیرهای سقف نگاه می‌کردم و به چشم معلق و مهربان که همیشه یاری‌دهنده و اکثراً ترسناک بود.

علی از مقبره بیرون آمده بود. کنار هم روی سنگ قبری نشسته بودیم.

آفتاب پشت ساختمانهای مقبره رفته بود و دیگر چشم را نمی‌زد. متولی
برایمان چای آورده بود. چای در استکانهای تمیز شسته شده. قبلاً با چند
سطل آب روی قبرها را شسته بود. علی گفت، «سنگ قبر آقابزرگ
ترک خورده.»

«خوب چه اشکالی دارد؟»

«شعر روش قشنگ است، مال خود اوست، حالا یک بیتش ناخوانا
شده.»

«آره، شعر خوبی است.»

«چرا نمی‌روی تو؟ دل آدم سبک می‌شود.»

نمی‌خواستم بروم، هیچوقت نرفته بودم، جوابی ندادم و علی با دقت
نگاهم می‌کرد.

«می‌ترسی؟»

«نه.»

«حضرت علی می‌فرمایند هر وقت خیلی خوشحالی، یا خیلی غمگینید
بروید به قبرستان.»

«درست است.»

«تو هیچوقت می‌روی قبرستان؟»

«نه.»

«خوب منم نمی‌روم. چرا رو قبر حسین شعر ننوشتند؟»

«چی بنویسند؟»

«فقط اسم و فامیلش هست و تاریخ تولد و مرگش. بیست و شش

سال خیلی کم است.»

«بله کم است، به اندازه یک زندگی است.»

«کمتر است.»

«همانقدر است.»

«نه کمتر است. اصلاً ما چرا اینقدر با هم مجادله می کنیم؟»

«نمی دانم، بحث است دیگر پیش می آید.»

گفت که از روزی که آمده است دلش می خواسته به زیارت قبر حسین بیاید ولی هیچکس را داوطلب نمی دیده است. «عجیب است، مثل این که همین دیروز بود. پسر خانم بدرالسادات، بزرگه، سیامک، مرا کتک زد. من گریه کردم، آمدم خانه به حسین گفتم، قرار شد دوتایی برویم انتقام بگیریم. سیامک سرکوچه بود، قرار شد دهنمان را پر از آب کنیم برویم آنجا از پشت بهش بیاشیم. دهنمان را پر از آب کردیم، بعد جلو در خنده مان گرفت، همانجا آب از دهنمان پفک زد. دوباره برگشتیم، دوباره آب تو دهنمان کردیم. ولی باز جلو در خندیدیم. نیمساعت بعد جلو در کوچه کاملاً آبیاشی شده بود. فکر کنم سیامک تا آنوقت به خیابان پهلوی رسیده بود. ولی ما همین طور می رفتیم و می آمدیم، به نتیجه ام نمی رسیدیم... طفلکی.»

آقا گفت، «حسین احساساتی بود. بیشتر از اندازه. جلو در مدرسه دعوا شده بود. پلیسها ریخته بودند و باتوم می زدند. بلبشوی غریبی بود. حسین هی دور خودش می چرخید و می زد، طرف راست صورتش حسابی کبود شده بود. من تو تا قنما ایستاده بودم. نمی دانستم چکار کنم.»

چرا تو دعوا دخالت نمی کردی؟

«خوب به من مربوط نبود. من اینکاره نبودم. باهاشان توافق نداشتم. ولی دوستانم بودند. بعد، بعد یکنفر پشت حسین بود. باتومش را بالا گرفته بود، گفتم حالا می زند، نمی دانم چطور شد که زدم تو شکمش پهن

زمین شد. من و حسین فرار کردیم ولی فایده نداشت، دوقدم بالاتر گرفتیمان.»

«بعد چکار کردید؟»

«بردیمان کلانتری، شب تو کلانتری خوابیدیم. به مدی گفتیم به خانه‌هایمان خبر بدهد. قرار شد حسین بگوید خانه ماست، من بگویم خانه او. قال قضیه کنده شد.»

پرسیدم، «حسین چکار کرد؟ حتماً از کارت خوشش آمده بود.»
«خوب خیلی، می‌شود گفت ما هم برای بشریت یک باتوم خوردیم.»
باز در خیابان بودیم، همیشه در خیابان بودیم، نگاهش کردم. حالت شوخی نداشت. دستم را به بازویش انداختم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

گفت، «آرام راه برو، مردم احمقتر از آنند که این چیزها را بفهمند.»

سرم را از روی شانه‌اش برداشتم.

گفت، «تو ترسویی، خودت بیشتر از همه می‌ترسی.»
«نه، اصلاً.»

«نه، می‌ترسی. می‌خواهی ادای آزادی را در بیاوری ولی نمی‌توانی.»

«نه، اینطور نیست، من ادا در نمی‌آورم.»

«چرا درمی‌آوری، اگر من دوتا خیابان شلوغ دستت را بگیرم با هم

راه برویم چه؟ تحملش می‌کنی؟»

«چرا نه.»

تا اینجا شوخی بود، جدی نبود.

گفت، «خوب یا الله.»

امتحان احمقانه‌ای بود. دست مرا زیر بازویش انداخته بود و راه افتادیم.

گفت، «حالا اگر راست می‌گویی سرت را بگذار روی شانه‌ام.»

گفتم، «نمی‌خواهم.»

«دیدی می‌ترسی.»

«نمی‌ترسم، نمی‌خواهم.»

«از ترس است.»

«نه.»

«می‌ترسی.»

«خیله خوب.»

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. قلبم بدرد آمده بود اما سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و چند قدمی رفتیم.

گفت، «خیله خوب، این را نمی‌ترسی برای اینکه اداست، اما از چیزهای دیگر می‌ترسی، اگر راست می‌گویی بیا با هم برویم به میخانه.»

حالت بدی در دلم می‌جوشید، گفتم، «برویم.»

تند و استوار و دست در دست به طرف میخانه می‌رفتیم. گفت، «آدمی که ادعا دارد باید امتحان پس بدهد، الکی نمی‌شود.»

بعد رسیده بودیم به در میخانه و جلوی آن ایستاده بودیم.

گفت، «خیله خوب، ولش.»

برگشتیم. دره‌ای بین ما بود.

گفت، «شما جوانها همه‌اش حرف می‌زنید، جیغ و ویغ می‌کنید،

فکر می‌کنید خیلی سرتان می‌شود.»

گفتم، «من فقط می‌خواهم درست زندگی کنم. همانطوری که خود

زندگی هست، ساده و طبیعی.»

گفت، «تو ادایش را درمی آوری، نمی توانی درست زندگی کنی.»
 «نه، من بالاخره زندگی می کنم، همانطور که درست است،
 می بینی.»

«چطوری؟»

«خوب من حالا ترا دوست دارم، فقط این است که درست است.»
 «اگر من الان دست تو را به زور بکشم ببرم خانه بهت تجاوز کنم
 چکار می کنی؟»

«تو اینکار را نمی کنی.»

«اگر کردم.»

«خوب؟»

«بله، خوب، همیشه آخرش می ترسی.»

به فکر منوچهر بودم. چطور می توانستم برایش توضیح بدهم. از مرگ
 خوب حرف می زد ولی زندگی را خوب نمی فهمید.

گفت، «ولی من اینکار را نمی کنم. برای اینکه می دانم کجا هستم،
 برای همین آرامم، برای همین هیچ اتفاقی برای من نمی افتد، هیچ اتفاق
 بدی. برای همین است که از زور احساسات نمی میرم.»

به طرف خانه می رفتیم.

گفت، «چشم و گوش تو الکی باز شده، تو روی صفحات کتابها پیر
 شدی، تو پنجاه سال است ولی بیخودی پنجاه سال است، باید سن
 خودت را می داشتی.»

من به شدت جوان بودم، آنقدر جوان بودم که کنده شدن هر برگه
 از درخت را می دیدم و تمام گلهای باغچه را دوست داشتم. هنوز دلم
 می خواست آجرهای کف حیاط را بکنم تا بلکه گنجی از زیر آنها بیرون

بیاید.

گفت، «نه، پیخودی گفتم، کتابها را هم درست نمی‌خوانی، برای پز و اداست، برای اینکه بگویی یک چیزی می‌فهمی، برای ژستهای پاریسیه، برای اینکه بتوانی بگویی می‌دانی مردم تو پاریس همدیگر را تو خیابان می‌بوسند. برای اینهاست.»

گفتم، «نه.»

گفت، «چرا، ولی من شرقی‌ام، قدیمی‌ام، قدیمی فکر می‌کنم، متعصبم. زن باید فقط مال مردش باشد. ماچ و بوسه مال رختخواب است، این ژستها مال آنجاست، باید مثل آدم زندگی کرد.»
جلو در خانه‌مان رسیده بودیم. سرش را جلو آورد که مرا ببوسد. سرم را عقب کشیدم.

گفت، «خیله خب، بدرک.» و به سرعت از کوچه رفت. نمی‌شد از منوچهر صحبت کرد. اصلاً نمی‌شد.

علی گفت، «ماجرای بچه حتماً الکی است، من مطمئنم تو برای اذیت کردن آقا چون اینها را سرهم کردی، ازش بدت می‌آید.»
ساکت بودم.

گفت، «مطمئنم. تو فقط به یک سفر احتیاج داری، باید سفر کنی، آنوقت همه چیز درست می‌شود، وقتی حالت بهتر شد. ما اول می‌رویم. بعد ترا خبر می‌کنیم. آنوقت می‌آیی آنجا. اگر دلت خواست برای همیشه می‌مانی.»

«نمی‌توانم.»

«چرا؟»

«من اینجا باید بمانم، کاری هست که باید بکنم.»

«چه کاری حوری؟ می‌ترسی از این حلوائی که اینجا خیر می‌کنند چیزی به تو نرسد؟ هیچکس اینجا کاری از تو نمی‌خواهد، اینجا اصلاً کاری صورت نمی‌گیرد که تو بخواهی یک گوشه آن را بگیری. مردم مثل گوسفندند، مثل گوسفند زندگی می‌کنند.»

«من یک بچه می‌خواستم.»

«اه، گفتم که تخیلت بچه را ساخته، داری خل می‌شوی، بسکی خوابیدی و فکر کردی.»

گفتم، «من بچه داشتم.»

برگشت و مرا نگاه کرد، دیگر سکوت کرده بود. راننده درآینه به من نگاه می‌کرد. راننده پیر بود و شاید حرف مرا می‌فهمید. شاید می‌شد برایش توضیح داد.

جلوی خانه‌مان در سکوت از تاکسی پیاده شدیم. روز خوب شروع شده بود و داشت بد تمام می‌شد. لیزا جلو در برای خوشامدگویی آمده بود. زن و شوهر با هم صحبت می‌کردند. من به اتاقم رفتم.

بعد نامه‌اش آمد. نوشت بود پیر و پنجاه ساله و کشیف هستم. خودم نیستم. ادای سن خودم را درمی‌آورم. باید بروم و زندگی کردن را از او و از دیگران که زندگی کرده‌اند یاد بگیرم. باید بروم تازه بخوانم و تجربه کنم. باید معنی عشق را به درستی بفهمم، باید از این بزرگ شدن الکی دست بردارم و راستی بزرگ شوم. باید پشت ابروهای شکسته‌ام بجای احساسات عقل ذخیره کنم. باید بدانم، باید بفهمم، باید هوشم را مهار کنم که مرا به پرتگاه نکشاند. باید محیط اطرافم را درک کنم، جذب کنم و زندگی کنم. باید...

و تمام روز در اتاقم راه می‌رفتم. اصلاً مساله چه بود؟ این را

نمی‌فهمیدم من به امید آنکه پلی بین خودم و دنیای حسین بزنم به سوی او آمده بودم. رنگ قوس و قزحی دنیای حسین را از دور می‌دیدم. این دنیا را نمی‌شناختم اما جلوه‌هایش خارق‌العاده بود. مثل سرزمینهای رؤیایی قصه‌ها، شبیه آنچه در توصیف مداین فاضله نوشته‌اند. آدم فکر می‌کرد آنجا فقیرترین مردم پادشاهانند. آنجا مردم عشق را - لابد - مثل گیلان می‌خوردند، همانطور که قرمز و شفاف است و شب‌نم رویش نور را می‌شکند.

بخاطر حسین یک روز گل سرخی به مهری داده بودم. گل سرخ در باغچه بود، بزرگ و باز و دو غنچه نیمه شکفته در اطرافش بود. دیده بودم که گلها سحر شب‌نم را می‌پیمان می‌کنند. این را دیده بودم و عصر بود و گل شب‌نم نداشت. با احتیاط چیدمش و زیر شیر آب گرفتم. قطره‌های آب رویش نشست. باید طول کوچه را با احتیاط می‌رفتم که قطره‌ها نریزد. می‌توانستم بعداً به حسین بگویم گلی به مهری داده‌ام.

بعد گل را به مهری داده بودم. دختر به هیجان آمده بود و نمی‌دانست چه بگوید. گفت: «تو واقعاً مهربانی حوری، به خدا راست می‌گویم.»

گفتم، «حسین فرستاده.»

فکر می‌کردم حالا همه چیز درست می‌شود و قرار این بود که حسین دیگر کاری با او نداشته باشد. شادی تمام شده بود.

گفت، «مگر تو جریان را درست برایش نگفتی؟»

«چرا گفتم.»

«پس این گل...»

بعد در اتاق راه افتاد. عصبی راه می‌رفت، گل را به من پس داد.

«ببین، من نمی‌توانم قبول کنم، باشد؟»

گل را گرفتم و برگشتم. دلم می‌خواست می‌توانستم آنرا دوباره سرجایش پیوند بزنم. گل حیف شده بود. یک هفته آنرا در استکان آبی نگاهداشتم.

فکر کردم گلی برای او بفرستم. برایش گلی بفرستم با قطره‌های شبنم. حرفم را چطور می‌توانستم بزنم، این ساده‌ترین حرفها را که اینهمه سخت بود.

علی گفت، «بله، جداً باشکوه است، غریب است، آدم زیر عظمتش خم می‌شود.»

آقای نقابت گفت، «صحیح می‌فرمایند، آدم خوشحال می‌شود این حرفها را از دهن جوانها بشنود، جوانها اینقدر عوض شده‌اند که آدم وحشت می‌کند. دیگر به هیچ چیز ایمان ندارند.»

در حیات بودند. طرف اتاق من، و میز و صندلی گذاشته بودند. همه دورهم بودند و من در درگاه جلوی پنجره باز نشسته بودم و به آنها گوش می‌دادم. پنجره به اندازه در بلند بود. باد در ولان بالای پنجره می‌پیچید و در آن موج می‌انداخت و بوی گل در فضا بود.

آقای نقابت گفت، «پریروز برای یک آقا زاده قشمشم از معجزه اخیر حضرت معصومه علیه‌السلام حرف می‌زدم. پسره جعلق هرهر می‌خندید. مردم دیگر به معجزه هم اعتقاد ندارند. آخر آدم چی بگوید.»

علی گفت، «خوب معجزه‌ام یک کم عجیب است، قابل قبول نیست.»

«قابل قبول نیست؟ کی این را گفته؟»

آقا جان گفته بود.

«برای حسین بود که آینه‌بین آوردیم. همین آقای نقابت آورد. تو همین زیرزمین نشستیم. پسر کوچک آقا را هم نشانیدیم. خوب فکر می‌کنی چی می‌گفت؟»
«چی می‌گفت؟»

«می‌گفت دوا فایده ندارد، باید دعا کرد. خاک بر سر ما، هی زیربار حرف این دکتر و آن دکتر رفتیم.»
«دعا نکردید؟»

«خوب نه، اشتباهمان همین بود. حالا مثل سگ پشیمانم.»
آقای نقابت پرسید، «جریان این مرتیکه را شنیدید؟»
«نه.»

«می‌رفته حرم حضرت رضا علیه‌السلام با دندانهایش طلاهای در را می‌کنده. مثلاً بهوای دعاخواندن و بوسیدن. تو شلوغی، هیچکی‌ام توجه نداشته. بعد صبح که متولی می‌آید در را باز می‌کند می‌بیند از روی در خون می‌آید. یارو پشت در دندانش به ورقه طلا گیر کرده بود. هر چی زور زده بود خودش را عقب بکشد نمی‌توانسته، خلاصه نصف لثه‌هایش جروا جر شده بود.»

«بالای در رفته بوده؟»

«نخیر پایین در.»

«پس متولی خون را کجا دیده؟»

«چه عرض کنم، من فقط خواندم، آنجا که نبودم.»

وقتی حرف می‌زدند هیچکدام توجهی به من نداشتند. برگشتم به رختخوابم. وقتی بلند می‌شدم همه‌شان ساکت شدند. جرئت نمی‌کردم برگردم و به پشت سرم نگاه کنم. رفتم و روی تخت خوابیدم. به سقف

تیری نگاه می کردم و به زمزمه آب مانند صدای آنها گوش می دادم. هیچ مهم نبود چه می گفتند. صدای چهچه مانند لیزا هم بود. در اتاقش آواز می خواند. هیچ ملاحظه آقای نقابت را نمی کرد و کسی به فکرش نمی رسید که به او بگوید که نخواند.

دوباره معذرت خواسته بود و ما دوباره در خیابانها بودیم و دیگر حس بوسیدنش را نداشتیم. حتی دلم نمی خواست دستش را بگیرم. گفت، «باور کن داستایوسکی یک فاجعه است، غول است.»

چمدان مرا بسته بودند. ریاب بسته بود. لباس تنم بود. مجبور بودم حرفشان را بپذیرم. اگر بحث می کردم فایده نداشت. چه چیز را می توانستیم به هم ثابت کنیم.

علی لباس پوشیده در چهارچوب در اتاق ایستاده بود. دستش به دیوار بود و با دقت به ریاب نگاه می کرد و ریاب دور خودش می چرخید تا چیزی را جا نگذارد.

بعد صدای لیزا آمد. چیزی به انگلیسی در دالان می گفت. علی گفت، «ماشین حاضر است.»

بلند شدم. می خواستم چمدان را بردارم که علی نگذاشت. جلو در خانه خانمجان با قرآن و یک کاسه آب ایستاده بود. چشمهایش سرخ سرخ بود. گفت، «آقات مجبور شد برود، بعد می آید آنجا می بیندت.»

مرا از زیر قرآن رد کردند. لیزا بود و علی بود و سه نفری با هم طول کوچه را آمدیم. تا کسی کنار خیابان منتظر بود. علی چمدان را با کمک راننده پشت اتومبیل گذاشت. من و لیزا عقب نشستیم و علی جلو. بعد علی آدرس داد. بعد گفت، «حالا می بینی، همچین حالت خوب بشود که خودت هم تعجب بکنی. امریکا هرچند صبح مردم می روند

استراحت می کنند این برای همه لازم است. آنجا همه دکتر روانشناس دارند.»

لیزا موهایم را نوازش کرد. روبه من صحبت می کرد.
علی گفت، «می گوید خودش شش ماه مرتب زیر نظر دکتر بوده.
بعدش خیلی حالش خوب شده.»

لیزا دوباره حرف می زد.
علی گفت، «می گوید هر آدمی احتیاج به پاکیزگی روانی دارد آدم
که آهن نیست، آدم است.»

لیزا به تأیید گفت، « Really » و لبخند زد. چقدر لبخندش زیبا بود.
بعد مدتی در یک اتاق سفید رنگ منتظر نشستیم. پرستار که آمد
مردی همراهش بود. مرد چمدان را برداشت و من از دنبال آنها راه افتادم.
پرستار به علی گفت، «بهتر است شما بروید. امروز وقت ملاقات
نیست.»

«کجا می خوابانیدش؟»

«بخش سه.»

علی صورتم را بوسید، لیزا هم. من با پرستار خارج شدم.
اتاقم سفید و زیبا بود. پرده هایش آبی بود و از پنجره باغ پیدا بود.
تمام روز در رختخواب بودم. شب پرستار دوباره آمد و آمپول زد. من به
خواب رفتم.

نیمه های شب بود که از خواب پرید. دید خودش را نمی شناسد. آدمی در
فاصله های خیلی دور ایستاده بود. شاید او بود.

در نور کم چراغ خواب پنجه هایش را مقابل چشمهایش گرفت و
نگاه کرد. انگشتان به اراده او بودند. انگشتان محجوبانه خم و راست

می‌شدند. اما یک چیز غیر واقعی اتاق را پر کرده بود.

سرش را برگرداند و از پنجره به بیرون نگاه کرد. باغ از شب پر شده بود و تاریک بود و لابد حتی یک ستاره در آسمان وجود نداشت.

«آیا ابر است؟»

حالا چه بکند؟ خواب همچنانکه در ابتدای شب سنگین و سرسخت آمده بود یکباره رفته بود. اگر خواب دیگر نیاید، دیگر برنگردد چه بکند؟

خودش را دید که در کوچه‌های برفی می‌آید و پنجه‌های پاهایش یخ زده است و گالشهایش پر از برف است و بوی پشم مرطوب پالتوی بچگانه‌اش را شنید.

خودش را دید که در مقابل درخانه پدری ایستاده است و به عبور آب نگاه می‌کند.

«کدام آب؟»

نهری از جلو خانه می‌رفت، نهر بی‌نام و نشانی بود.

«همه اینها من هستم؟»

آیا می‌شد رفتن آب را متوقف کرد؟

خودش را دید که با فکر خودکشی در کوچه‌ها می‌رود و تنهای تنهاست.

دید که بزرگ شده و در آینه به خودش نگاه می‌کند.

دید که زنانگی و زن شدن دارد به او نزدیک می‌شود.

دید که خیلی بزرگ شده و ابعاد یک اتاق را پر کرده است.

دید که قبل از همه اینها عشق آمده بود. روی علفهای پر از شبنم.

عشق را روی بدنه خشن و قهوه‌ای رنگ درختان دیده بود.

دوباره به انگشتهایش نگاه کرد.

«چه اتفاقی افتاده؟»

آقائی که در دوردستهای خاطره‌اش نشسته بود با لبخندی شیطانی به او نگاه می‌کرد. در ابتدا چشمهای بیرحمش را به نوک پنجه‌هایش دوخته بود. ناخنهایش کثیف بود. بعد سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. ته چشمهایش بیرحمی موج می‌زد، اما همدردی هم بود مثل اینکه بخواهد بگوید، «می‌بینی بدبخت، تنهایی اینطوری است. حالا می‌فهمی؟»
«اما من تنها نیستم، فقط هویت ندارم. هویت من کجا رفته؟»

بلند شد. می‌خواست چراغ را روشن کند. باغ پر از صدای شیاطین شب بود. زمزمه‌های خفه و نجوایمانند. گاهی مثل این بود که دو آجر کهنه تنهایشان را به هم بمالند و یا برگ‌گی به خیال مذاکره با دیوار بیفتد و باد عاشق برگ باشد و گاهی مارمولکهای متعفن به شکار سوسکهای مزاحم می‌رفتند. صدای هضم شدن سوسکها را در شکم مارمولکها می‌شنید و بعد عشقبازی مارمولکها شروع می‌شد.

بعد که چراغ را روشن کرد باغ تاریکتر شد. اتاق پر از کتاب بود و کتابها تا سقف می‌رفت. روی جلد تمام کتابها کلمات بیموده‌ای نقش شده بود.

«کلمات»

آقای بیرحم که در دوردست خاطره‌اش نشسته بود با روشن شدن چراغ به زاویه‌های دورتری پناه برد. اما هنوز می‌شد برق چشمهای بیرحمش را دید که می‌گفتند، «حالا تنهایی را می‌فهمی؟» شانه‌هایش را بالا انداخت. سیگاری روشن کرد و به بازرسی باغ رفت. می‌باید تمام صداهای شب را خفه می‌کرد. همه‌شان را باید زیر سیطره خودش

می گرفت. هیچ صدایی حق نداشت بی هویتی او را مسخره کند. این آنقدر سریع آمده بود که هنوز نمی شد راجع به آن فکر کرد و هیچ چیز مسخره ای در آن وجود نداشت. فقط ضربه خیلی سریع بود و هنوز گیجی نرفته بود. بیرون ناگهان تمام آجرها به خواب رفتند. برگها، برگها خیلی احمق بودند. خشک و احمق و از شاخه جدا شده با نسیم گاه در سطح باغ نجوای گنگی براه می انداختند.

«چراغ را خاموش بکنم یا نه؟»

آقای بی رحم پوزخند زد، «چه فرقی می کند؟»

«احمق.»

«خودت هستی ای احمقترین موجودات عالم.»

«هیچ چیز نمی تواند عوض شده باشد. من دوباره به سراغ کوچه ها

خواهم رفت.»

یک سال بعد همدیگر را دیده بودیم. لباسهایمان مرتب بود. چای می خوردیم و دستهایمان با احتیاط با لبه های میز بازی می کرد. گفت، «فکر کنم وقت کوچه گردی گذشته باشد، من دیگر وقت این کار را ندارم.»

«....»

«چی می گویی؟»

«من می خواهم زندگی کنم، کم کم دارم می فهمم زندگی معنیش

چیست، من یک بچه می خواهم، یک پسر، می خواهم بهش یاد بدهم چطور زندگی کند، می خواهم مرد باشد.»

«من حاضرم بهت بچه بدهم.»

«صدقه نمی خواهم.»

«نه خوب، بالاخره من باید عروسی کنم. این آدم را نجات می‌دهد. یک‌طوری باید زندگی را چسبید و گرنه ولت می‌کند، هیچوقت معطلت نمی‌شود.»

«من اینطوری نمی‌توانم زندگی کنم.»

«مگر بچه نمی‌خواهی؟»

«می‌خواهم.»

«اه، حوصله مرا سر می‌بری.»

«باشد.»

«فکر نکن من می‌توانم معطل تو بشوم.»

«نشو.»

«شاید بخواهی تا آخر عمرت دور خودت بچرخی.»

«ممکن است.»

«تو اصلاً نجیب نیستی. نه؟ روح‌ت نانجیب است، تو مثل گوبلزی،

اینقدر دروغ می‌گویی که خودت باورش نمی‌کنی.»

«نه. من دروغ نمی‌گویم، بجرم بچه نمی‌خواهم اسیر بشوم.»

«مزخرفات.»

دوباره چای می‌خوردیم. چقدر پل بین ما شکسته بود. ما اصلاً از هم

چه می‌خواستیم؟ تمام مدت همدیگر را سوهان زده بودیم. رویه بیرونی ما

صاف می‌شد. نقش خودمان را گم کرده بودیم و یک جفت چشم منتظر

همیشه بین ما بود، یک جفت چشم با ابعادی بزرگتر از زندگی ما. ولی

چه باید می‌کردیم. برای این چشمها چه باید می‌کردیم.

گفت، «زنهایی تو زندگی من هستند، زیاد هم هستند.»

«چه خوب.»

«روی هر کدامشان انگشت بگذارم...»

«تو زندگی منهم هستند، پسرهایی هستند، مردهائی، هستند دیگر،

اینها اغلب هستند، برای همه.»

«این همان چیزی است که تو را تهوع آور می کند.»

«این فقط راست گفتن است.»

«زن مجبور نیست راست بگوید.»

«چرا؟»

«برای اینکه زن است، خلقتش اینطوری است.»

«از کجا می دانی؟»

«همیشه همین طور بوده.»

«شاید حالا نباید باشد، شاید حالا باید طور دیگری باشد.»

«تو اصلاً زن نیستی.»

«من زنم.»

«نستی.»

«مردم؟»

«تو فقط وحشت آوری.»

«ولی من زندگی را دوست دارم.»

«دروغ می گویی.»

«من بچه دار می شوم، می بینی، این زن بودنم را ثابت می کند.»

«این تنهائی ت را ثابت می کند.»

چای تمام شده بود. باید برای وقت کشی چیزی می خوردیم.

پرسید، «اگر زن بگیرم چی؟»

«بگیر.»

«ناراحت نمی شوی؟ خودت را نمی کشی؟»

«چرا بکشم؟ زندگی همه جا هست.»

«پس تو به من احتیاج نداری؟»

«اینطوری نه»

«پس بگیرم؟»

«اگر دلت می خواهد.»

خانمجان روی من خم شده بود. دست زیرش روی پیشانی ام بود. فرهاد پایین تخت ایستاده بود.

خانمجان گفت، «خانه بهتر است، نه؟ پدرسگها ببین چکارش کردند.»

رباب گوشه لحاف را صاف می کرد، گفت، «همه ش تقصیر علی آقا است.»

«طفلک چه تقصیری دارد؟ آدم بیمارستان درجه یک ببرد، اتاق درجه یک بخواباند، آنوقت اینطوری.»

بعد خانم بدرالسادات آمد. سلام و احوالپرسی نکردند. برای هم سر تکان دادند. خانم بدرالسادات چشمهایش را ریز کرده بود و به من نگاه می کرد. گفت، «خدا مرگم بدهد، چرا اینقدر لاغر شده.»

«پدرسگها یک هفته بهش غذا ندادند، هی آمپول زدند خواباندنش. مادرسگها خدا دیوانشان را براندازد.»

«الهی از روی زمین جا کن شوند، خون مردم را تو شیشه می کنند.»

«همه ش پول، همه ش پول.»

بعد خانم بدرالسادات بالای سرم نشست و دستش را روی پیشانی ام گذاشت. دعا می خواند. دعاش که تمام شد گفت، «نیرالزمان حسابی

باید چاقش کنی.»

«خوب معلوم است، همش بهش ماهیچه می‌دهم. ظهر و شب.»
خانم بدرالسادات سر مرا نوازش می‌کرد. گفت، «جوانها چرا اینطور
شدند؟ پسر سرهنگ هم همینطوریه‌است، خانم سرهنگ ذله شده.»
«آن بیچاره از دست شوهرش ذله شده.»

بعد رباب با خوراک ماهیچه به اتاق آمد. دور گردن من دستمال
سفیدی بستند و بالشی اضافی زیر سرم گذاشتند. در سکوت می‌خوردم.
همیشه اطاعت می‌کردم. کاری جز اطاعت کردن نداشتم.
خانم بدرالسادات پرسید، «از علی خبر نداری؟»
«چرا بچه‌ام، نامه‌ش می‌آید. می‌خواهد بیرتش امریکا.»
«کی را؟ حوری را؟»

«آره، می‌گویند آنجا برایش بهتر است، ولی خوب اول باید چاق
شود.»

گفتم، «همه زندگیم همین بود.»

لبخند نمی‌زد. صورتش هیچ عکس‌العملی نداشت. آرام آرام نوشیدنی
می‌خورد.

«خیلی بد بوده؟»

«نه، هرکس یک طوری زندگی می‌کند.»

«پس من بد نیستم؟»

«نه، چرا بد باشی.»

«من زنم؟»

«خوب معلوم است.»

«می‌گویند من زن نیستم.»

«تو یک جور زنی، هر کی یک جور است.»

زندگی مثل قطره‌های باران ساده بود. ساده و شفاف. گفتم، «من فکر می‌کنم باید برای دنیا کاری کرد. باید از زندگی متشکر بود. برای سپاسگزاری باید کاری کرد.»

«می‌شود، بله، چرا نه.»

«یک کار خوب، کاری که بیارزد، کاری که حرمت باران و ابر و آفتاب را حفظ کند، کاری که طبیعی‌ترین کارها باشد.»

«چرا نه.»

«ولی سخت است. برای من تا حالا سخت بوده. وقتی کوشش می‌کنی با دیگران تماس بگیری سرت به سنگ می‌خورد. همیشه یک دیوار بین تو و دیگران هست. بهیچوجه نمی‌توانی بشکافیش، خرابش کنی، همیشه سوءتفاهم هست.»

«اینطورها هم نیست، تماس به نظر من آسانتر است.»

فکر کردم راست می‌گوید. هر چه می‌گفت به نظرم راست می‌آمد. نوشیدنی‌های سرد و گرم را گرم کرده بود. لبخند می‌زد. بیرون پاییز بود. پاییز از پنجره پیدا بود. برگ، تمام کوچه را پوشانده بود.

گفتم، «برویم روی برگها راه برویم.»

گفت، «برویم.»

روی برگها آمدیم. همدیگر را بغل کرده بودیم و دستهایمان عصایمان بود. برگها گاهی تا می‌رسید. گزش هوا اذیت نمی‌کرد. هیچ چیز دیگر نمی‌توانست اذیت کند.

پاسبان در بارانی سورمه‌ای‌اش روبرویمان بود. مشکوک نگاهمان می‌کرد. به هم خندیدیم.

گفتم، «اگر جلبان کند؟»

«می ترسی؟»

«نه.»

«پس بگذار بکند.»

همچنانکه دستهایمان درهم قفل بود می رفتیم. پاسبان محجوب بود سرش را به طرف دیوار برگرداند.

ما شاد می خندیدیم.

در پناه دری نشستیم، باران شروع شده بود. ریز و سرسخت می آمد.

گفتم، «می خواهی فرار کنیم؟»

«چرا فرار کنیم؟»

«برویم کاری بکنیم.»

«اگر کاری هست باید همین جا کرد.»

«تو می دانی چه کاری باید کرد؟»

سکوت کرده بود. بعد گفتم، «من حد قدرت خودم را می دانم،

همین.»

دیگر نپرسیدم. پل سکوت تفاهم بود. یا این طور به نظر می آمد. فقط بوسیدن واقعیت داشت و دستها را با بدن همدیگر گرم کردن. اینها تمام چیزهای واقعی بود. بقیه در سکوت می ماند. بقیه را با سکوت باید کشف می کردیم، یا من کشف می کردم.

زندگی مثل گذر آب ساده بود. زندگی مثل صدای پرنده بود. زندگی مثل قطره های باران بود وقتی روی شیشه کش می آمد. تب زندگی مرا گرفته بود. تب گرته برداری و من بار می گرفتم. من پر

می شدم. تنم رسول هر قطره باران بود. موج می شدم و از فراز شهر می رفتم. از تمام شهر بزرگتر می شدم. شفاف و شیشه‌ای بودم و عبور رهگذر از قلبم پیدا بود. گفت، «من باران سازم.»

انگشته‌هایش را می بوسیدم. دلم می خواست در او ذوب شوم، در او بمیرم، با او یکی شوم. عطر نان را می فهمیدم. عطر شراب را. من گاهی خود عطر می شدم. ذرات گسیخته ازهم، ذرات هیجانی و روی همه اشیاء موج می زدم. با تمام ماهیان کف اقیانوس پیوند داشتم و دلم برای باد می لرزید.

گفت، «من هیچوقت زیاد دوام نمی کنم، مثل باد می آیم و می روم. اما تو بمان، زمین باش، سبز شو، سبزه بده.»

من یکی شدن را می فهمیدم. دلم برای باسترک می سوخت و باسترک را ندیده بودم. برای علف گریه می کردم. غروب وقتی خورشید سرخ می شد حس سجده داشتم. من از زمین، باد، باران، و خورشید بار برداشته بودم، آبستن بودم.

پرسید، «از پسرک من محافظت می کنی؟»

گفت، «حتماً موهایش به رنگ گندمزار می شود.»

«شاید هم مثل شب سیاه بشود.»

«یا مثل خورشید غروبها سرخ.»

به خانه برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. قلب کوچک رشد نکرده زیر قلبم می زد. قلب کوچک داشت بزرگ می شد. قلب کوچک به اندازه ابعاد زندگی بود.

- بروم؟

نمی شد، چطور می شد رفت، وقتی تازه سلولها زندگی را شروع کرده

بودند. محتاط و آرام. اگر می‌رفتم و اگر صدمه می‌خوردند؟

می‌دانستم باید آرام و ساکت مثل دریاچه در خودم بنشینم و آفتاب ذخیره کنم و عطر گل. هیچ حرکتی درست نبود. اگر به تارهای ظریف قلب کوچک که هنوز شکل نگرفته بود صدمه‌ای وارد می‌آمد؟

یک آدم بسیار قدیمی در من خودش را می‌نمایاند. کنار غار نشسته بود، پاهایش از سرما در دلش بود و پشتش به سنگ خاره سخت، و با رعب به دره زیرپایش نگاه می‌کرد. بچه‌ای در شکمش بود. نمی‌دانست بچه از کجا آمده، اصلاً نمی‌دانست کی هست، این بود و فکر جستجوی غذا، ذخیره برای شبهای تاریک و روزهای سرد. با این حال قلب کوچک زیر دلش می‌زد و بزرگ می‌شد. رشد می‌کرد، آدم می‌شد.

زن قدیمی روح من مشوش بود. دستهایش را روی دلش می‌گذاشت و حرکت مبهم موجودک هنوز شکل نگرفته را به خود می‌قبولاند و به عبور گله آهو در انتهای دره می‌نگریست. غذا آنجا بود. اما چکار می‌شد کرد؟ صدای خشن قبیله که زیر پای او بود می‌لرزاندش. مردان به شکار می‌رفتند، به شکار آهو، آهوان ترسیده. اگر شکار پیدا نمی‌شد؟ اگر آهوها می‌گریختند؟ اگر او را می‌کشتند و قلب هنوز کامل نشده می‌مرد؟

اما نمی‌شد رفت، گریختن فایده نداشت، به کجا می‌شد رفت؟

زن به داخل غار می‌خزید، به عمق غار می‌رفت، جایی که چشمی نبیندش، جایی که چشم نداند او هست، و صدای قبیله دور می‌شد و فکر آهو دور می‌شد. هرچند که گرسنگی بود، همیشه بود، و زن در سکوت، به چک چک آب که از سقف بر کف می‌ریخت گوش می‌داد.

دکتر شکرانی روی صورت من خم شده بود. تار و مبهم می‌دیدمش و

بوی جرم سیگار از تمام تنش بیرون می‌زد. بوی آزاردهنده‌ای بود. دکتر با دو انگشت پلک مرا بلند کرد. دلم می‌خواست ناله کنم. صدای گریه رباب را می‌شنیدم. صدایی آشنا و هزار ساله. جایی در ته وجودم صورت وحشت‌زده خانمجان را می‌دیدم که چادر روی شانه‌اش بود و دستهایش روی شکم، پنجه در پنجه و دهانش نیمه‌باز، رنگش پریده بود، مهتابی.

دستهای دکتر زیر و خشن بود و بوی جرم سیگار آزاردهنده‌اش دلم را آشوب می‌کرد. دکتر می‌خواست پلک را بگشاید و پلک اطاعت نمی‌کرد. دکتر خشن شده بود. صورت فرهاد را در چهارچوب در می‌دیدم. جرئت نکرده بود از پله‌ها بالا بیاید. همانجا بین دو لنگه در مانده بود.

دکتر پرسید، «محمدی کجاست؟»

صدایش دورگه و خشن بود.

«بیرون است.»

«می‌دانی کجاست؟»

«می‌دانم.» خانمجان جواب می‌داد.

دکتر پرسید، «یکی می‌تواند برود خبرش کند؟»

خانمجان پرسید، «برای چی؟»

در لحنش حیرت و ناباوری بود.

«باید بیاید کارش دارم.»

دکتر طوری ایستاده بود که من پشتش بودم.

خانمجان گفت، «حالا می‌روم تلفن می‌کنم.» حیرت‌زده بود و

همین طوری از اتاق بیرون رفت.

بعد دکتر به رباب گفت، «برو، خانم بدرالسادات را خبر کن. شلوغ

نکنی‌ها، خیلی یواش.»

دیگر بغض رباب ترکیده بود.

دکتر داد زد، «خفه!»

پنجه‌های رباب روی گونه‌اش بود. خنج می‌زد. دستش که پایین آمد

جای خنج را دیدم. سرخ سرخ در هر سو.

دکتر گفت، «می‌گویم برو، بدو.»

فرهاد دیگر در چهارچوب در نبود. حتماً به دنبال خانمجان رفته بود.

رباب گریه می‌کرد.

گفتم، «رباب خودت هم بچه داشتی، حیف نیست که اینجا پهلوت

نیست؟»

رباب سرش را تکان می‌داد. بعد صدای پای آقا جان را از روی پله‌ها

شنیدم. صدای پایش پتکی بود که به سرم کوبیده می‌شد.

بی‌اختیار از جا پریده بودم. خانمجان زودتر به اتاق رسید. گفت،

«ننه.»

مثل همیشه رنگ پریده و ترسیده بود. مثل همه لحظه‌های هیجانی‌ش.

گفتم، «بالاخره گفتید؟»

گفت، «ننه، فرار کن، فرار کن.»

گفتم، «بد کردید گفتید، نمی‌تواند بفهمد، اصلاً نمی‌تواند بفهمد.»

آنوقت پدرم در چهارچوب در بود، به رنگ آبنوس. روبروی هم بودیم

و رباب گوشه اتاق به دیوار چسبیده بود. کم کم در دیوار فرو می‌رفت.

خانمجان بین ما بود. خانمجان بین ما مثل پرنده‌ای در قفس بود. صدای

قلبش را می‌شنیدم. چادر از سر افتاده‌اش را می‌دیدم و موهای پریشانش را.

پاهایش در دُمپایی پلاستیکی بود. با هر حرکت شوهرش از جا می‌پرید.

گفتم، «نترسید، باشد، می‌روم.»

که به طرفم آمده بود. موهایم لای پنجه‌هایش بود و درد در سرم می‌پیچید. گفتم، «این را دیگر نمی‌گذارم بکشید، می‌روم، فقط بروید کنار تا از در بیرون بروم.»

صدای سیلی‌هایش در اتاق می‌پیچید، صدای مشتش. اشک نمی‌آمد و این درد را بیشتر کرده بود. خودم را تا در کشانده بودم که باز گرفتم. خانمجان بین پاهای ما بود. می‌گفت، «آقا، آقا، الهی فدایت بشوم.»
رباب آمده بود جلو و با مشت پرت شده بود. گفتم، «نمی‌ترسم، هیچ نمی‌ترسم.»

لباسم به تنم جر خورده بود و نیمه لخت بودم. دیگر نمی‌خواستم فرار کنم. مشت‌هایم را به سروصورتش می‌زدم. فریاد می‌زدم. آنقدر قوی بودم که بکشمش، اما بچه در شکم بود. ممکن بود صدمه بخورد و این نباید اتفاق می‌افتاد.

حالا به حیاط آمده بودیم و همچنان در دست‌های او اسیر بودم. نمی‌ترسیدم و درد می‌آمد. درد در پشتم می‌پیچید و نفس آزاد نمی‌شد تا درد رها شود. می‌خواستم مشت بزنم و مشت‌هایم اسیر بود. گفتم، داد زدم، «قاتلی، آدم‌کشی، نمی‌گذارم.» و به درخت کاج خورده بودم. جلوی چشم‌هایم سیاه بود و ستاره‌های سرخ و آبی می‌پریدند. درد از سر شروع شد، تا پشت آمد. کوهی از بدنم خارج می‌شد و تمام خنجرهای عالم به تنم فرو رفته بود. میان پاهایم داغ شده بود و داغی بپایین می‌آمد. نه آهسته، که تند، و من روی زانوهایم خم شدم. خون تنم را می‌دیدم که می‌رود، نمی‌شد جلوی‌اش را گرفت. قلب کوچک از تپیدن ایستاده بود و رگ رگ‌های لریز به تنم می‌نشست. سرما می‌آمد، حوض می‌چرخید و

تمام سوزنکهای کاج به تنم فرو می‌رفت. ولی نباید می‌افتادم. جلوی چشمم ستاره‌های سرخ و آبی بود. می‌خواستم دورشان کنم، کسی باید کمک می‌کرد، کسی باید به من می‌رسید، کسی باید محافظ من می‌شد،
«رب اب.»

اگر کسی مانده بود.

در درگاهی اتاق مجلسی نشسته بودم و به هیاهو گوش می‌دادم. تمام خوابها، تمام زایمانها، تمام آبستنیها و تمام زناها را گفته بودند. می‌رفتند و می‌آمدند و شب می‌رفت و روز می‌آمد.

اگر تمام پاییز و تمام زمستان را در درگاهی نشسته باشی، اگر دیده باشی که آسمان چطور تاریک می‌شود و چطور روشن می‌شود، اگر افتادن برگهای زرد را دیده باشی و صدای عبور کلاغها را که دسته‌دسته حرکت می‌کنند، شنیده باشی و صبحی را دیده باشی که هوا یکباره سردتر می‌شود - وقتی که لباسها را از صندوقها درمی‌آورند و باد می‌دهند - اگر بازی پسر کوچکی را در حیاط دیده باشی که روی شاخه چوبی اسب سواری می‌کند و بعد روی سکوی حوض می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود، اگر دیده باشی که پیر شدن آدمها چه یکباره می‌آید و رباب را دیده باشی که غوز کرده و لنگ لنگان به خرید می‌رود، آنوقت می‌فهمیدی که

یک خانه چقدر کوچک و تنه‌است، یک خانه چطور کهنه می‌شود، و یک خانه چطور آماده می‌شود که خرابش کنند.

مادرم را می‌دیدم که در اتاق پشت سجاده نشسته بود. سجاده‌اش را در سه کنج اتاق پهن می‌کرد، مقنعه به سر می‌بست و چادر روی شانه‌هاش بود. نمازش دو سه ساعتی طول می‌کشید. پشت سجاده مبهوت می‌نشست و به گل‌های قالی خیره می‌شد. بعد رباب می‌آمد و در درگاهی می‌نشست، یک پایش را به بغل می‌گرفت و پای دیگر زیر تنه‌اش بود و گاه‌بگاه تنش را می‌خاراند. هر دو ساکت و هر دو پیر.

خانه زیر بار برف و سکوت بود. فرهاد به مدرسه می‌رفت. ظهرها در حیاط بازی می‌کرد، بازیهای تک نفره و بی‌صدا و گاه یخ حوض را می‌شکست و به آب زیر آن خیره می‌شد. آقا جان تمام روز نبود. شب می‌آمد. رباب با صدای در بلند می‌شد، غوز کرده و لنگ لنگان می‌رفت در را باز می‌کرد و پیرمرد بی‌صدا از پله‌ها بالا می‌آمد و به اتاق می‌رفت.

درگاهی سرد بود و باد از لابلای درزها به داخل اتاق نفوذ می‌کرد. اول هر ماه در اتاق بخاری روشن می‌کردند که آقای نقابت بیاید و روضه بخواند و زنها غیبت کنند. خانمجان هیچ حرفی نداشت برای آنها بگوید.

بعد بهار آمد. آمدنش با رگبار بود که گل و لای آخرین برف را شست و به چاه کشید. در باغچه بنفشه نکاشته بودند و باغچه یک‌دست زیر علف هرز بود. ولی بوته گل سرخ به زیر بار گل رفت و درخت خرمالوی وحشی جوانه زد.

زمستان سقف اتاق مجلسی نم کشیده بود و کسی به فکر مرمت نبود. حالا ترک بزرگی داشت و اطرافش نم پخش شده بود و سر ترک

سگ و زمستان بلند / ۳۰۳

از دیوار به پایین کشیده شده بود. آخر بهار نم خشک شد و زردابه‌اش به سقف و دیوار ماند.

اهل خانه خیال زیارت مشهد داشتند و حرفش را می‌زدند و اوایل تابستان، یک روز صبح حرکت کردند. شبها رباب در خانه خانم بدرالسادات می‌خوابید و تمام ارواح خانه به من ارث رسیده بود. خانه بود و من که طاقتش را نداشتم، پس بیرون آمدم.

مجبور بودم از پناه دیوارها بروم که نبینندم. داغ داشتم و داغم هنوز تازه بود. کاری نبود که بکنم. غروبها در خیابانهای خلوت کنار جوی می‌نشستم و به آب رونده نگاه می‌کردم. سایه رهگذرها را تعقیب می‌کردم که در نور چراغهای مهتابی بزرگ و کوچک می‌شد، چند پر می‌شد و دور می‌شد. اگر خانه‌ای بود که سرپناهی داشته باشد آنجا در تاریکی می‌نشستم و به نور پشت شیشه‌ها نگاه می‌کردم.

گاهی به کوه می‌رفتم تا نیروی باطل مانده تباهم نکند. در پناه نهر می‌رفتم. وقتی خستگی می‌آمد کنار آب می‌نشستم و پاهایم را لخت می‌کردم تا خنکی آب تب خستگی را ببرد. چه می‌شد اگر با مردم حرف می‌زدم؟ مردان و زنان جوانی که تنها یا در جمع از مقابلم می‌رفتند چشمم را به دنبال خود می‌کشیدند. می‌شد با آنها حرف زد؟ اگر می‌زدم چه می‌شد؟

این را فکر می‌کردم و تب دوستی می‌آمد. قدم تند می‌کردم. کافی بود یکیشان برگردد و مرا ببیند و لبخند بزند. اتفاقی که هرگز نمی‌افتاد. کشف کرده بودم که اگر از کنار دیواره‌های میله‌دار بروم و نوک انگشتانم را حین عبور از میان آنها گذر دهم صدای یکنواخت موزونی برمی‌خیزد. می‌دانستم که هر درختی برای خودش رازی دارد. فکر

می‌کردم که اگر هزار سال کنار درختی بنشینم و حتی یک لحظه چشم از آن برنگیری صدای رویشش را خواهی شنید. رویشی که عاقبت منجر به انهدام درخت می‌شد. اما دانه‌ها، این رازهای میلیاردساله، که می‌افتادند، می‌توانستی یک دانه را پنهان کنی و بعد از هزار سال به خاک بسیاری تا دوباره رویش را آغاز کند. این سیر بی‌توقف مدام را.

خانه‌های خیابان هر کدام رازی داشتند، خانه‌ها هر کدام ورقی از کتاب جامعه بودند. ساعتها زیر درختی می‌نشستم تا دری باز شود و مردی یا زنی یا کودکی بیرون بیاید. آنموقع تعقیبش می‌کردم. می‌خواستم بدانم بین او و خانه‌اش چه شباهتی هست، و آیا شباهتی هست؟

اینها وقت کشیهای پرفایده‌ای بود. مواردی می‌شد که ذهنم از هر فکری خالی می‌شد. غبار یکدست سیاهی تمام زوایایش را پر می‌کرد. خواب هرگز نمی‌آمد که لحظه‌های سیاه را در خودش غرق کند و این حالت دیگر مداوم می‌شد. لحظه‌های پرفایده دور می‌شدند. زیرا کسی نبود که من برایش راز درخت و خانه را بگویم. زبان از یادم می‌رفت، کم‌کم ابعاد لغات فراموش می‌شد و زبان نامهربان شده بود.

حالا هزار سالی می‌شد که از حاشیه جوی آبی می‌رفتم و نمی‌رفتم. حرکت می‌کردم و سر جایم بودم. این غبار سیاه که مغزم را پوشانده بود. ابدی شده بود. چیزی بود که مرا از تمام جهان دوروبرم جدا کرده بود. با ادب به تمام عابران سلام می‌دادم و در جایم درجا می‌زدم. خستگی نمی‌آمد که تب رفتن را تخفیف بدهد. خستگی امر فراموش شده‌ای بود و رفتن دیگر تب نبود، رفتن فقط ایستادن بود. درجا حرکت مداوم بود. مثل حرکت ماهی در ظرف بلور بود. نور دیگر قوس و قزحی نمی‌شد و باران نمی‌آمد تا نور را گاهی بشکند. نور یکدست پخش می‌شد و کم‌کم

جایش را به تاریکی می‌داد. خورشید شاید در آسمان بود اما حس نمی‌شد.

در کوچه تنگی بودم و عبور شب و روز را از غلبه ناگهانی تاریکی بر روشنایی احساس می‌کردم. روی حاشیه جوی بودم و آب می‌رفت. کم کم آنچه بود خاکستری می‌شد. دیگر نه شب بود و نه روز. فضا و همه کوچه خاکستری بود. نام خورشید و ماه فراموش می‌شد. و ستاره‌ها طرح یک فکر از یاد رفته بودند. باران لغت قدیم بود و سرما نبود که گرما حس بشود.

مردی از مقابل من می‌رفت، از حاشیه جوی. از پشت چیزی بود بین یک قاچاقچی و یک کارمند دون‌پایه. پیراهنش سفید بود و کت و شلوار راه‌راه داشت. دمپایی پایش بود و یک لنگه جورابش سوراخی داشت. از جلو می‌رفت و من دنبالش بودم. همانقدر که من او را دیده بودم او هم دیده بود.

برگشت و پرسید، «شما هم نمی‌رسید؟»

«نخیر آقا.»

«به ملاقات کی می‌روید؟»

«نمی‌دانم.»

«من می‌دانم.»

دوباره پشت به من کرده بود. صدای لبخندش را می‌شنیدم. لبخندش را از پشت سرش می‌دیدم، به او غبطه می‌خوردم.

کم کم خاکستری دوروبر ماه سیاه می‌شد. نگران بودم و نبودم. اگر سیاهی کامل می‌شد دیگر او را نمی‌دیدم ولی او هم به اندازه من نمی‌رفت. فاصله ما حساب شده بود. بنابراین همیشه بود، تا وقتی من بودم.

پشت سر من مردی بود میانه‌بالا، چاق، با صورت بزرگ گوشتی.
ریش داشت. شکمش بزرگ بود و کمرش را تنگ بسته بود. شکم از
بالای کمر بند بیرون زده بود. کتابی دستش بود.

گفتم، «شما هم نمی‌رسید؟»

«نخیر خانم.»

«به ملاقات کی می‌روید؟»

«نمی‌دانم.»

«من می‌دانم.»

برگشتم، گذاشتم لبخندم را ببیند و بشنود.

ما در فضای خاکستری تیره بودیم و همدیگر را به زحمت می‌دیدیم.
مردی که در جلو بود برگشت و به من نگاه کرد. گفت، «شما زبان
می‌دانید؟»

«نه، کمی.»

«بی‌فایده است، حتماً باید زبانی دانست، راه دیگری ندارد.»

قلبم نزدیک بود از حرکت بایستد. به طرف مرد پشت سر برگشتم.
گفتم، «شما زبان می‌دانید؟»

«نه، کمی.»

«بی‌فایده است، حتماً باید زبانی دانست، هیچ راه دیگری ندارد.»

مرد جلویی برگشت. گفت، «آیین دوست‌یابی را خوانده‌اید؟»

«بله.»

«خوب است، ولی هفتاد و سه کتاب دیگر را هم باید خوانده باشید.

آن جلوترها مسخره می‌کنند.»

«شاید خوانده باشم.»

«شاید آنچه را که باید نخوانده باشید.»

«چه اتفاقی می‌افتد؟»

«معلوم نیست، گویا اول مصاحبه می‌کنند.»

به پشت سر برگشتم. گفتم، «آیین دوست‌یابی را خوانده‌اید؟»
«بله.»

خوب است، ولی هفتاد و سه کتاب دیگر را هم باید خوانده باشید.
آن جلوترها مسخره می‌کنند.»

«شاید خوانده باشم.»

«شاید آنچه را که باید نخوانده باشید.»

«چه اتفاقی می‌افتد؟»

«معلوم نیست، گویا اول مصاحبه می‌کنند.»

بعد دیگر تاریکی مطلق بود. صدای نفس مرد جلویی و مرد پشت سرم را می‌شنیدم. بعد دیگر صدای نفس هم نبود. قدمها از حرکت نایستاده بود، خستگی نمی‌آمد. دوباره فضا خاکستری شد. در راهرویی بودیم و همانطور پشت‌به‌پشت و درجا می‌رفتیم. یکبار، لامپ پرنوری بالای سر ما روشن شد و دوباره همه‌جا تاریک بود.

وقتی دوباره نور خاکستری آمد همانطور در حاشیه جوی بودیم. مرد مقابل من ناپدید شده بود. به پشت سرم نگاه کردم. مرد پشت سری بود. حرفی باید می‌زدم. و لغتها از یادم رفته بود. یکبار جمله‌ای در ذهنم برق زد. گفتم، «شاید بهتر است لیسانس بگیرید.»

«حتماً لازم است؟»

«لازم که هست، لازم می‌شود.»

«حوصله‌اش را ندارم.»

«عقب می‌مانید.»

از شکنجه‌دادنش خوشم می‌آمد. گذاشتم که بداند تحقیرش می‌کنم. هیچ خانه‌ای در اطراف نبود ولی کوچه بود، هرچند که دیوار نبود ولی کوچه بود و کوچه خیلی تنگ بود. آب در جوی می‌رفت. دوباره جمله‌ای در مغزم برق زد. برگشتم، پرسیدم، «اصلاً شما چیزی می‌دانید؟»

«نه تقریباً، فقط یک کم حسابداری.»

«حسابتان با کرام‌الکاتبین است. شاید اصلاً مفتخورید.»

«نه، باور کنید.»

«هستید، می‌دانم. از شکم بزرگتان پیداست.»

«من زیاد می‌خورم. ولی از مال خودم.»

«مال پدرتان.»

«مال دوستانم.»

«مال دوستانتان؟ پس مفتخورید.»

دوباره می‌رفتیم و جمله‌ها می‌آمد.

«مال مردم خوری عاقبت ندارد.»

«من بالاخره کار می‌کنم.»

«خوب کار را باید پیدا کرد.»

«من می‌دانم کار یعنی چه.»

«نمی‌دانید، وقت تلف می‌کنید.»

فضای دوروبر ما خاکستری تیره شده بود. ما درجا می‌رفتیم.

برگشتم.

گفتم، «همه شماها ناله می‌کنید؟ می‌دانید مسئله اصلی چیست؟»

«نه.»

«فقط عقده حقارت، شما عقده حقارت دارید. عقده طبقاتی دارید.

عقده بی‌زنی دارید.»

«این‌طور نیست.»

«همین‌طور است، یک شبه می‌خواهید راه صد ساله بروید. این نمی‌شود. باید برای موفقیت زحمت کشید. مثلاً این لباسهای کثیف چیست؟ چرا لباسهایتان را نمی‌شوئید؟ چرا به کفشهایتان واکس نمی‌زنید؟ چرا حداقل به روسپی‌خانه نمی‌روید تا عقده‌هایتان فروکش کند؟»

مردی که پشت سر من بود دوروبرش را نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد چشمهایش در چشم من نیفتد. گفت، «حرف شما را نمی‌فهمم.»

«می‌فهمید، خودتان را به خیریت می‌زنید.»

«باور کنید نمی‌فهمم.»

«شما خرده‌بورژوا هستید.»

«اینها لغت‌پرانی است.»

«ولی هستید، راه ترقی بقیه را سد می‌کنید، عقده‌های طبقه‌تان را

می‌خواهید به خورد طبقه‌های پایین‌تر یا بالاتر بدهید.»

«این‌طور نیست.»

«ثابت کنید.»

«نمی‌توانم، حالا وقتش نیست.»

«دیدید؟ جازدید، ترسوئید، بدبختید، احمقید، گهید، کثافتید.»

«شما جلوتر هستید، من چه بگویم.»

«هر چه دلتان می‌خواهد.»

«نمی‌خواهم.»

«نمی‌توانید.»

دیگر جمله‌ای در مغزم برق نمی‌زد. این بود که برگشتم. معلوم نبود اینها از کجا می‌آید، طوری می‌آمد که گویی به من الهام شده باشد. ولی مطمئن بودم که عده‌ای این حرفها را می‌شنوند و می‌دانستم که این به نفع من است.

بعد فضای دوروبر ما کاملاً تاریک شد و دوباره خاکستری شد. ما در یک راهرو بودیم. یکباره چراغ پرنوری بالای سر ما روشن شد. دری در مقابل من بود. دستم می‌لرزید، بی‌اختیار سراپایم را برانداز کردم. به موهایم دست کشیدم و دستگیره را به دست گرفتم. اگر باز نمی‌شد؟

در باز شد. نفس بریده داخل شدم و در را بستم. خانم جوان موبوری پشت میز بود. خانم واقعاً زیبا بود. بلند که شد زیبایی‌اش بیشتر بود. از سرتا پا زیبا بود. گفت، «چه کاری می‌توانم برای شما بکنم.»

«هرکاری که می‌توانید.»

ورقه‌ای به من داد. گفت، «به اتاق پهلویی بروید.»

در اتاق پهلویی را باز کردم و داخل شدم. اتاق پنجره‌ای رو به خیابان داشت. از بیرون سر و صدای اتومبیلها در داخل اتاق می‌پیچید. از پنجره نگاه کردم. اتومبیلها خیلی دور بود. من در طبقه‌های بالا بودم.

از هولم سیگاری روشن کرده بودم تا حقارت زیبایی‌ام را در مقابل عظمت زیبایی خانم از یاد ببرم. نیمساعتی در اتاق بودم. بعد خانم در را باز کرد. گفت، «متأسفم، نمی‌توانم کاری برای شما بکنم.»

«اشکالی ندارد.»

«در خروجی آن طرف است.»

از سالن کوچک که خانم آنجا نشسته بود بیرون آمدم. به راهرویی وارد شده بودم و آسانسوری مقابلم بود. اتاقک آسانسور آینه داشت. در آینه صورتم زرد و زشت بود. فکر کردم طوری نمی‌شود. بالاخره درست خواهد شد.

آسانسور چند طبقه پایینتر ایستاد. در باز شد و من بیرون آمدم. دوباره در راهرو کوچکی بودم و دری مقابلم بود. در را باز کردم. این بار دستم کمتر می‌لرزید. آقای پشت میز بود.

آقا گفت، «خوب؟» و سر تا پایم را برانداز کرد. حرفی نداشتم بزنم.

گفت، «گلستان سعدی چند باب دارد؟»

«ده باب.»

«هشت باب جانم، در چه زمینه‌هایی است؟»

«پیری، جوانی، کودکی، بزرگسالی، ریاست، غلامی، اخلاق،

فلسفه...»

«همه‌اش اشتباه است. اشکالی ندارد. این سوزنها را به کاغذ روی

دیوار بکوب.»

«چشم.»

سوزنها را گرفتم. ته سوزنها دایره‌های سرخ و سبز و زرد داشت.

سوزنها را روی کاغذ دیوار فرو می‌کردم.

گفت، «قرمزها پایین.»

«مطمئنید؟»

«خیلی.»

در لحنش حس تحقیر بود. فکر کردم اشکالی ندارد بالاخره باید از

این مرحله رد شد. قرمزها را پایین کوبیدم و سبزها و زردها را بالا. گفت، «بسیار خوب، خوب است، بروید طبقه پایین. اتاقان را نشان می‌دهند.»

آنقدر بی‌حوصله و عصبی بود که بیش از آن جرئت نداشتم وقتش را بگیرم. با احتیاط از اتاق خارج شدم و با آسانسور به طبقه پایین رفتم. در آینه اتاق آسانسور دیگر زرد و زشت نبودم. معمولی بودم. مثل خودم. لبخند به لبم آمده بود.

اتاقم خاکستری بود. کمی از کف زمین پایینتر و پنجره درازی مماس با سقف داشت، همسطح کوچه. از این پنجره پاهای عابران را می‌دیدم. کاری نبود که بکنم. یک میز داشتم با روکش سیاه پلاستیکی. یک صندلی و دو قفسه خالی. یک نقشه نامشخص به دیوار بود. ساعتها ساکت پشت میز می‌نشستم و با ناخن رویه پلاستیک آن را خط می‌انداختم. مواظب بودم پاره نشود. گاهی با کبریت خانه‌های کوچک و گل درست می‌کردم. بعد یاد گرفتم روی پاهای عابران با خودم شرط بندی کنم. اگر صاحب اولین پایی که عبور می‌کرد زن بود و حدس من درست بود به مدت پنج دقیقه پایم را روی میز می‌گذاشتم و اگر اشتباه حدس می‌زدم پنج دقیقه به نقطه‌ای در روی دیوار مقابلم خیره می‌شدم. اگر صاحب پا مرد بود و درست حدس می‌زدم چهار بار طول اتاق را می‌رفتم و می‌آمدم و در این فاصله سیگاری می‌کشیدم. اگر اشتباه کرده بودم چهار بار خودم را به دیوار اتاق می‌کوبیدم. به هر دیوار یکبار.

اگر صاحب پا بچه بود و درست حدس می‌زدم دستهایم را درهم قفل می‌کردم و به زیر چانه‌ام می‌گرفتم و با لبخند به در نگاه می‌کردم، طوری که هر کس در را باز می‌کرد و مرا به آن حال می‌دید مضطرب می‌شد و

یا حداقل تعجب می کرد. و اگر حدسم اشتباه بود سه بار دستم را از پشت به روی میز می کوبیدم طوری که درد بگیرد.

به این ترتیب هفته های اول گذشت و ماه اول تمام شده بود که مجله جدول خریدم. دیگر توجه زیادی به پاهای غایبان نداشتم و رویه میز را هم پاره نمی کردم. ظاهراً همه مرا فراموش کرده بودند و اوضاع به راحتی می گذشت.

همکار من در ماه دوم آمد. یک روز صبح وقتی به اتاق آمدم دیدم جای میزم را تغییر داده اند. حالا پنجره بالای سرم بود و نمی توانستم پاهای غایبان کوچه را نگاه کنم. دلخور و پکر بودم. میز دیگری مقابل من بود. قرینه میز خودم.

همکارم بلافاصله پشت سر من وارد اتاق شد. مرد مسنی بود با موهای فرفری که به زور روغن آنها را به پشت سر شانه کرده بود. کت و شلوار نیمه دار تمیزی به تن داشت و یک کراوات ارزان قیمت بسته بود. لبه های یقه بلوز سفیدش رفته بود. فکر کردم قسمت داخلی یقه که مماس با گردن است باید چرک باشد.

گفت، «نگفته بودند که ما دو نفر تو یک اتاقیم.»

«بله.»

به دوروبر اتاق نگاه کرد. گفت، «فکر کنم یک نفر دیگر را هم

بفرستند.»

«بله، شاید. جای یک میز دیگر هم هست.»

همکارم پشت میزش نشست. کشوهای خالی را بازرسی کرد. بعد

بلند شد و به سراغ قفسه ها رفت. گفت، «همه اش خالی است.»

«بله، گمان کنم اینجا انبار بوده.»

«بله، بعید نیست، ولی اینجا تازه ساز است.»

«خوب پس برای انبار ساختنش.»

«بله، ممکن است.»

دوباره پشت میز نشست. سیگاری از جیب درآورد و روشن کرد. من هم سیگاری روشن کردم. با تعجب به من نگاه کرد. پرسید، «سیگار می کشید؟ خیلی جوانید شما.»
شانه هایم را بالا انداختم، با لبخند، مثل اینکه بخواهم بگویم، «چکار می شود کرد؟»

پرسید، «تازه کارید، نه؟»

«درست است.»

«من بیست سال سابقه دارم.»

«چقدر خوب.»

«بله.» خندید، «جزو انتقالیها هستم، خیلی طول می کشد تا آدم ته و توی این جور کارها را در بیاورد. واقعاً بیست سال تجربه لازم است.
«به نظر مشکل نمی آید.»
«نمی آید؟ اختیار دارید شما چی از این جور کارها می دانید؟»
«بالاخره یاد می گیرم.»

گفت، «بله، اصلاً نمی شود بحثش را کرد. بیست سال لازم است تا بفهمید چقدر اشتباه می کنید.» بعد گفت، «روی میز خالی است، می روم از انبار اثاثیه بگیرم، برای شما هم می گیرم.»

از اتاق بیرون رفته بود. صدای پای عابران را از بالا سرم می شنیدم. اتاق تکیه به کوچه داشت و اتومبیلی از کوچه عبور نمی کرد. دلخور بودم که دیگر پاهای آنها را نمی دیدم. سیگار دیگری روشن کردم و سرگرم

جدول مقابلم شدم.

جدول تقریباً تمام شده بود که همکارم برگشت. یک کارتون نسبتاً بزرگ دستش بود و نفس نفس می‌زد. کارتون را که روی میز گذاشت گفت، «می‌بینی، هرچی به مستخدمها می‌گویید پشت گوش می‌اندازند. اصلاً درست است که من این را تا اینجا بیاورم، نه، خودمانیم؟ اصلاً قدر زحمت آدم را نمی‌دانند.»

بلند شدم و به طرف کارتون رفتم. همکارم در آن را باز کرده بود. داخل کارتون جای کاغذ، جاسوزنی، ماشین دوخت، ماشین سوراخ کن، جاقلمی، خودکار، جوهر، خشک کن، قلم خودنویس، گیره کاغذ، کلیپس و سوزن بود. از هر کدام دو تا یا دو بسته. محتویات داخل کارتون را با هم نصف کردیم. به نظرم کار هیجان‌انگیزی می‌آمد. بعد آنها را روی میزهایمان چیدیم. من جا کاغذی را طرف راست میز گذاشته بودم. گفت، «نه نه، طرف چپ. همین است که می‌گویم تجربه می‌خواهد. مگر با دست راست نمی‌نویسید؟»

«چرا.»

«خوب طرف چپ بگذارید. با دست راست می‌نویسید، بعد نوشتن که تمام شد با دست چپ آن را داخل جا کاغذی می‌گذارید. درحالی‌که طرف راستان باشد دستهایتان ضربدری روهم می‌آید. چون با دست راست که نمی‌توانید هم بنویسید هم بردارید.»

«بله، کاملاً درست است خیلی متشکرم.»

همکارم صبورانه لبخند زد. گفت، «تازه بعد از بیست سال کار، آدم بعضی چیزها یادش می‌رود، مثلاً الان چی کم داریم؟»

روی میز را نگاه کردم. چیزی به نظرم کم و کسر نمی‌آمد. گفت،

«همین است دیگر، سطل زباله نگرفتم. زیرسیگاری ام یادم رفت.»

«آه درست است، من می‌روم.»

«نه، لازم نیست، باید با انباردار رفیق بود. این همیشه لازم است.»

دوباره بیرون رفت.

فکر کردم به دیوار پشت سرم و دیوار سمت راست عکس بچسبانم. عکسهای قشنگ. همکارم که برگشت علاوه بر سطل و زیرسیگاری چند قاب عکس هم آورده بود. گفتم، «فردا منهم یک مقدار عکس می‌آورم که به دیوار بچسبانم.»

«مثلاً چه عکسهائی؟»

«عکس، منظره، برف، آفتاب، یا که مثلاً آدمهائی که دوست

داریم.»

گفت، «نه بابا، دیدی گفتم تجربه لازم است، خوب نمی‌شود، اینجا

اداره است.»

«چرا؟»

«ممکن است بیایند عکسها را بکنند، اینجا که بچه‌بازی نیست.»

همکارم از دست من پکر می‌شد. قوانین را نمی‌دانستم و مزاحمش

بودم. تصمیم گرفتم تابعش باشم تا اشکالی پیش نیاید.

همکارم قاب عکسها را به دیوار مقابل در کوبید. بعد سطلهای زباله را

زیر میزهایمان گذاشتیم.

گفت، «فکر نکنم مستخدمها به ما برسند. ولی باید سعی کنیم زیر

سیگاریهایمان تمیز باشد.»

«درست است، باید هر روز تمیزش کنیم.»

«ناهارها چکار می‌کنید؟»

«ساندویچ می خورم.»

«خوب این درست نیست. یک روز من ناهار می آورم یک روز شما.

کلی صرفه جویی می شود.»

«باشد.»

به این ترتیب قرار همه کارها را گذاشتیم.

فردای آن روز برایمان مقدار زیادی کاغذ و پوشه آوردند. قرار شد پوشه ها را من تا بکنم و همکارم لبه آنها را سوراخ بکند و کاغذ گیر بگذارد.

هیجان کار گرم کرده بود. به سرعت پوشه ها را تا می کردم که

اخطار آمد، «نه، نه، نه.» نگاهش کردم. چشمانش سرزنش بار بود.

گفت، «این طوری نه جانم. همه اش را ضایع می کنی.»

«چطوری پس؟»

«آرام، آرام، ببین.»

دوتا از پوشه ها را نشانم داد. لبه های پوشه ها درست روی هم نیفتاده

بود. گفت، «باید صاف صاف باشد. از روبرو که نگاه کنی انگار یک

برگ باشد، نه دو برگ، هیچ عجله نکن، وقت خدا را که نگرفتند.

یواش یواش سر فرصت.»

آرام پشت میز نشستم. خجالت کشیده بودم. پوشه ها را مرتب طرف

راست گذاشتم و دانه دانه و با آرامش آنها را تا می کردم. کار کند پیش

می رفت اما نتیجه رضایتبخش بود. با همکارم گاهی نگاهی رد و بدل

می کردم. می دیدم که از کارم راضی است و خوشحال بودم. بعد مستخدم

چای آورد. تا آن روز این کار سابقه نداشت. همکارم گفت، «گفتم که

تجربه لازم است. به عقلت نرسیده بود که چای بخوری؟»

«نه.»

«خوب قاعده کار این طوری است و گرنه خستگی مغز آدم را از کار می‌اندازد. حالا دیگر کار نکن. اول چائیت را بخور. بعد سیگارت را روشن کن. بعد دو تا پک درست بزن. خوب، یا علی مدد. شروع کن دوباره.»

دو نفری آرام آرام شروع کردیم به چای خوردن. در خلال همین چای خوردنها بود که همکارم جوانی‌اش را برایم تعریف کرد.

وقتی هیجده سال داشته است عاشق دختر عمویش می‌شود. زیاد او را ندیده بود. فقط دوسه بار. چون از خانواده‌ای مذهبی بود و نمی‌شد دختر را زیاد دید. دختر عمو در حجاب بود. باین حال از آنجائی که ناف آنها را برای هم بریده بودند همکارم اجازه داشت که گاهی نیم‌نظری به صورت دختر عمو بیندازد. آنموقع همکار من بسیار شیکپوش و خوش سلیقه بوده است. تابستانها کت و شلوار سفید می‌پوشیده با کراوات سفید، جوراب سفید، و کفش سفید. حتی پوشتش سفید بوده. کلاه حصیری سفید با حاشیه سیاه بر سر می‌گذاشته و تمام طول خیابان اصلی شهرشان را می‌رفته و می‌آمده. البته ادوکلن درجه یک انگلیسی هم مصرف می‌کرده است. از همانهایی که انگلیسیهای مقیم شهرستان به خود می‌زده‌اند و او به صورت قاچاق این ادوکلن را بدست می‌آورده. دخترهای شهر او را دوست داشتند و از زیر چادر نگاهش می‌کردند. همکارم عشاق زیادی داشته ولی مرد کار و عمل و خیلی جدی بوده و فقط دو سالی به این ترتیب در خیابان اصلی شهر راه می‌رود و بعد با دختر عمو ازدواج می‌کند.

پسر بزرگش حالا همسن من بود و زن داشت. بقیه بچه‌ها هم کم کم داشتند سروسامان می‌گرفتند. البته دو تا کوچولو داشتند. کوچولوها

نمک خانه بودند و جای خالی رفته‌ها را پر می‌کردند. وقتی ما پوشه‌ها را تا کردیم و سوراخ کردیم و کاغذگیر در آنها گذاشتیم، همکارم از طبقه بالا یک دفتر بزرگ گرفت و پایین آمد. تقریباً اسم همه کارکنان توی این دفتر بود. حالا باید برای هر کدامشان یک پرونده درست می‌کردیم. کار ما با اداره حفاظت بود. با آنها همکاری داشتیم. اداره حفاظت به ما می‌گفت که چه کسانی دیر آمده‌اند. ما در پرونده‌ها می‌نوشتیم. کسانی که وسط روز از محل کار خارج می‌شدند و یا زود از اداره می‌رفتند از طریق اداره دیگری تعقیب می‌شدند. همکارم عقیده داشت که این اصراف است. همه این کارها را اداره ما می‌توانست انجام بدهد و دلیلی نداشت که چند اداره به این کار بپردازند.

مدتهای مدید در این باره بحث می‌کردیم و به فکرمان رسیده بود که این مطلب را به طبقات بالا گزارش کنیم. این بحث بود تا صبح روزی که میز جدید را به اتاق ما آوردند.

همیشه می‌شد این حدس را زد. خودمان هم قبلاً این را می‌دانستیم. اما همکارم ترجیح می‌داد دیگر به این مسأله فکر نکند. میز جدید دست و پای ما را بطور کلی بست. ما در گوشه اتاق حتی آشپزی هم می‌کردیم. حالا آیا می‌شد؟ تازه معلوم نبود آدم جدید کیست و با ما چه رابطه‌ای خواهد داشت.

میز جدید از میز هر دوی ما بزرگتر بود و درست روبه در بود، زیر قاب عکس.

ما تمام قفسه‌ها را پر از پرونده کرده بودیم. روی میزهایمان گلدان گل گذاشته بودیم. همه کارها را کرده بودیم و دیگر کاری نبود که صاحب میز جدید بکند. و صاحب میز جدید رو نشان نمی‌داد. دو هفته

تمام میز خالی بین میز من و همکارم قرار داشت. هفته دوم وسایل روی آن را آوردند. جاقلمی و جوهردان از مرمر سبز و سفید بود. باقی چیزها هم با وسایل روی میز ما فرق داشت، همکارم دیگر توجهی به میز جدید نشان نمی‌داد.

چون تمام پرونده‌ها را درست کرده بودیم دیگر کارمان کم شده بود. گاهی مستخدم می‌آمد و کاغذی روی میز همکارم می‌گذاشت و می‌رفت. همکارم کاغذ را مطالعه می‌کرد، روی آن چیزی می‌نوشت، بلند می‌شد، می‌آمد و آنرا روی میز من می‌گذاشت. من کاغذ را مطالعه می‌کردم، معمولاً شخصی از طبقه بالا پرونده‌ای خواسته بود. پرونده‌ها را معمولاً اداره‌ای می‌خواست که غیبت‌های بین روز و آخر وقت را کنترل می‌کرد. همکارم روی این یادداشت می‌نوشت، «خانم محمدی لطفاً پرونده نامبرده را ضمیمه فرمایید. متشکرم.»

من بلند می‌شدم، پرونده خواسته شده را از بین پرونده‌ها بیرون می‌آوردم، یادداشت را با سنجاق به آن وصل می‌کردم و روی میز همکارم می‌گذاشتم. همکارم به پرونده مهر خروج می‌زد. حالا من باید شماره‌ای از دفتر روی جای مهر می‌نوشتم. می‌نوشتم. بعد زنگ می‌زد، مستخدم می‌آمد و پرونده را می‌برد. هر کدام از ما جداگانه در دفاترمان این مراحل را یادداشت می‌کردیم و دوباره می‌نشستیم به انتظار همکار جدید که هنوز نیامده بود.

کم کم ساکنان تمام اتاقها و تمام طبقات را می‌شناختم. بعضی از خانمها همیشه دیر می‌آمدند و ما هرچه در پرونده‌ها می‌نوشتیم و گزارش می‌دادیم فایده‌ای نداشت. هیچوقت کسی این پرونده‌ها را نمی‌خواست. بعضی از آقایان هم دیر می‌آمدند، بعضی از آقایان اصولاً پرونده نداشتند.

از آنها هیچوقت صحبتی نمی‌شد.

همکارم از استخدام زن‌ها راضی نبود. البته من فرق داشتم. من دختر خوبی بودم و باهوش بودم و کارها را زود یاد می‌گرفتم ولی بعضی از دخترها یا زن‌ها فقط برای بافتنی بافتن و حقوق گرفتن استخدام شده بودند. همکارم عقیده داشت که آنها کار را ضایع می‌کنند. ارزش کار را پایین می‌آورند. زن‌ها بهتر بود در خانه می‌نشستند و بچه‌داری می‌کردند. آنها را چه به کار اداره.

ما با هم به ملایمت بحث می‌کردیم. طبیعتاً من با همکارم توافق عقیده نداشتم و سعی می‌کردم این را بگویم و همکارم با من مخالف بود. البته حرف‌هایم را گوش می‌داد. سواد من از او بیشتر بود و مدرکم این را نشان می‌داد، هرچند که خط او از من بهتر بود. خیلی وقتها جای ض و ظ را اشتباه می‌کردم که همکارم درست می‌کرد. در این موارد لبخند دردناکی به لب داشت و من خجل می‌شدم. پنهان از او سعی می‌کردم از طریق فرهنگ لغات این نقص را جبران کنم.

همکارم شعر هم می‌گفت. قصیده‌ای در مدح حضرت علی گفته بود و قصیده‌ای در مدح یک مرد سیاسی فعال، و خیال داشت قصیده دوم را در یک روز جشن در روزنامه چاپ کند. اما پول چاپ زیاد می‌شد. اگر می‌شد روزنامه را وادار کرد که آن را مجانی چاپ کند (چون بهر حال مرد سیاسی صاحب قدرت بود) خیلی خوب بود. به او پیشنهاد کردم که روی تک ورق‌هایی بظورت اعلان چاپ کند و در روز جشن پخش کند. چشم‌های همکارم از شدت ذوق زدگی برق می‌زد. گفت، «خوب است.» می‌شد تمام بچه‌های اقوام و خویشان را بسیج کرد. هر کدام صدتائی از اعلان را بدست گرفتند و در کوچه و خیابان پخش می‌کردند. اما

خوب به اندازه آگهی روزنامه موثر نبود. آگهی روزنامه را مردم شهرستانها هم می دیدند. درحالیکه این طوری فقط چند محله خبر می شد. همکارم بالاخره تصمیم گرفت همین کار را بکند. هرچند که مردم شهرستان نمی خواندند. ولی بهر حال یک عده ای می خواندند. همکارم در این نوع تصمیم گیریها به نظریات من توجه می کرد زیرا فکر چاپ شعر به صورت آگهی را هم من به او داده بودم.

ورقه های چاپی شعر حاضر شد و درست یک روز مانده به جشن مرد سیاسی را ترور کردند. دیگر نمی شد شعر را در کوچه و بازار پخش کنیم. زیرا ممکن بود افرادی که جای مرد سیاسی را می گیرند در واقع میانه ای با او نداشته باشند. همکارم می گفت همیشه همین طور بوده است...

همکارم مبالغی برای چاپ شعر خرج کرده بود. حالا لازم بود اضافه کار کند. عصرها او را در اتاق خاکستری و غم انگیز پایین تر از سطح زمین تنها می گذاشتم و بیرون می رفتم.

همکار جدید با ادارات بالا اختلاف داشت و برای همین هنوز نیامده بود. شغل بهتری می خواست، استحقاقش را هم داشت. ولی کو گوش شنوا. همکار جدید با خودش عهد کرده بود که بالاخره گوش شنوایی پیدا کند. این بود که بعد از دو ماه بالاخره در اتاق ما آفتابی شد. جوان بود و پر حرارت و می خواست چهار پله یکی بالا برود. تمام روز پشت میز پاهایش را تکان تکان می داد و گاهی روزنامه می خواند. همکار قدیم وقتی برای کاری صلاح و مصلحت می کرد جواب می داد، «خودتان که بلدید، بکنید دیگر.»

تکان مداوم پای این همکار جدید که در واقع رئیس ما محسوب

می شد همیشه برای من ناراحت کننده بود. گاهی اوقات برای اینکه بتوانم لحظه‌ای او را از تکان دادن پایش منصرف کنم سؤال بیپرده‌ای می کردم. همکار جدید برای جوابگویی به من حرکت پایش را متوقف می کرد، مکشی می کرد و جواب می داد، معمولاً سؤال هرچه بود عاقبت ما به اینجا می رسیدیم که نسبت به او حق کشی شده است و نیم بیشتر همکاران طبقات بالا با او مخالفند و او هم البته می داند که چطور حق آنها را کف دستشان بگذارد. درطی این برخوردها من کوشش می کردم با ملایمت او را متوجه این مطلب بکنم که با خشونت و تهدید کاری از پیش نخواهد برد و بهتر است از در نرمش و سازگاری وارد شود.

ظاهراً این توصیه‌ها برای او مفید بود. چون هنوز یک ماه از آمدنش نگذشته بود که دو طبقه بالاتر رفت و شاید بخاطر قدردانی مرا هم با خودش برد.

چند روز بعد من به تنهایی و برای آخرین بار به اتاقم رفتم. همکار قدیم پشت میز رئیس نشسته بود.

گفتم، «حالا دیگر از فردا من نیستم.»

گفت، «خوب، بله. انشالله خوش بگذرد.»

پرسیدم، «شعرتان را چکار می کنید؟»

گفت سال دیگر چاپ خواهد کرد. چون مجبور بود اسم مرد سیاسی را که با بقیه لغات قافیه شده بود عوض کند. و تمام قافیه‌هایش بهم ریخته بود.

هیچ حالت حسادت و غبطه به من نداشت. حالا میزش را عوض کرده بود و به جای رئیس یک ماهه نشسته بود. طوری جلوه می داد که من این تغییر جا را عادی تلقی کنم.

جوهردان و جاقلمی مرمرسبز و سفید همانجا بود. جرئت نمی کردم آنها را بردارم. لابد در اداره جدید برای رئیس جدید وسایل روی میز می آوردند و همه چیز درست می شد.

اسباب و اثاثیهام را جمع کردم، با همکارم دست دادم و به طبقه بالا رفتم.

اتاق جدیدم سفید بود. موکت قهوه‌ای داشت و میزش چوبی بود. چند ماشین تحریر و تلفن روی میز بود. به دیوارها نقشه‌های زیادی آویزان بود و صندلی برای ارباب رجوع داشتم و بعلاوه دو قفسه چوبی. تمام روز کارم این بود که اولاً بمراجعه‌ین که می آمدند و تلفن می کردند بگویم رئیس نیست و بعد به ادارات دیگر تلفن کنم و ببینم که رئیس آنها هم نیست.

درفاصله این دو نوع تلاش و کوشش متفاوت از هم ولی مکمل یکدیگر با رئیس نقشه می کشیدیم که چکار کنیم تا رؤسای دیگر باشند ولی او هر وقت که لازم شد نباشد. درعوض من گاهی صبحها دیر می آمدم. هرچند که در پرونده‌های طبقه زیرین ثبت می شد ولی مهم نبود. گاهی قبل از وقت ناهار بیرون می رفتم و گاهی هم کمی مانده به پایان ساعت کار. اداره دوم که به این نوع غیبتها رسیدگی می کرد حتماً از دست من دلخور بود ولی چه اهمیتی داشت.

بعد رئیس تصمیم گرفت وسایل اتاق خودش و مرا عوض کند. پرده‌های نخودی رنگ را کردند و بجای آنها پرده‌های جدید قهوه‌ای، سفید آویختند. قابها عوض شد و بجای صندلیها مبل آمد. بعد یک دستگاه فتوکپی به اموال اداری ما اضافه شد. به این ترتیب ما قادر بودیم از تمام اسناد مهم فتوکپی بگیریم. مجبور بودیم یک ماشین نویس جدید

بگیریم، چون کارمان زیاد بود و باید طوری مرتب می‌شد که در هر ثانیه که لازم شد تمام اسناد از هر پرونده‌ای که لازم بود بیرون کشیده شود. کار باید تفکیک می‌شد.

اطلاع رسید که اداره تعداد زیادی کارمند استخدام می‌کند. بیکارها زیاد بودند و باید آنها را که کم کم موج می‌شدند شکست. بنابراین رئیس خیال داشت علاوه بر ماشین‌نویس یک بایگان و یک دفتردار هم بگیرد. به این ترتیب کار من آنقدر سبک می‌شد که با خیال راحت بتوانم تلفنهای دوجانبه‌ام را جواب بدهم.

اولین دختری که برای کار بایگانی آمد کوچولو و ترسیده بود. گفتم، «بروید آن اتاق.» دختر ترسیده در را باز کرد و به اتاق دیگر رفت.

چکارش می‌توانستم بکنم؟ ترسو و دست و پا بسته به نظر می‌آمد. صندلی‌ام را رو به خیابان چرخاندم. هیاهوی ماشینها از پشت شیشه‌های بسته کلفت مثل صدای دسته زنبورها بود. نمی‌شد به آدم بی‌دست و پا اعتماد کرد. به عوض آنکه کار را کمتر کند بیشتر می‌کرد. اینقدر کارهای مهم بود که آدم انجام بدهد که دیگر وقت سروکله زدن با آدمهای عقب‌مانده را نداشته باشد. مصمم از جا بلند شدم و دری را که دختر باز کرده بود باز کردم. گفتم، «متأسفم نمی‌توانم کاری برای شما بکنم.»

«بله.»

لبخند هم می‌زد. لبخندش مثل ماستی بود که دور لب خشک شده و تر کیده باشد.

گفت، «بله.»

کنار رفتم تا بیرون بروم. راه رفتنش نامطمئن بود. اصلاً همه چیزش ناستوار بود. در را باز کرد و بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند بیرون رفت.

رئیسم خیال داشت در کنفرانس ماهانه رؤسا سخنرانی کند. سخنرانی در باب «اجحاف» بود. باید لغت از بیخ و بن شکافته می‌شد، باز می‌شد و ریشه فساد بیرون می‌آمد. دو نفر استاد زبان با او همکاری می‌کردند. بعد متن سخنرانی آماده شد و من آن را هاشین کردم. هیچکس نباید از متن آن خبر می‌شد.

هیاهویی در تمام طبقات به راه افتاده بود. بزودی انقلاب می‌شد و همه میزهای اضافی به انبارها می‌رفت. ما سه نفر بایگان علاوه بر آنچه که داشتیم از ادارات دیگر قرض کرده بودیم تا بتوانیم تا حدودی سیل نامه‌های رسیده را انبار کنیم.

سه روز قبل از کنفرانس رئیس‌مان گم شد. در اتاقش بود و تمام تلفن‌ها را من جواب می‌دادم. هیچکس نباید در این سه روزه با او تماس می‌گرفت تا مبدا تحت تأثیر قرار بگیرد.

روز کنفرانس فرا رسید. ساعت نه و نیم صبح رئیس از اتاقش بیرون آمد. کمی دستپاچه بود.

گفتم، «نگران نباشید، ترتیب همه تلفن‌ها را خواهم داد.»

گفت، «اهمیت کار را برایشان بازگو کنید. همه باید بدانند که چه اتفاقی دارد می‌افتد.»

«مطمئن باشید.»

رئیس از اتاق بیرون رفت. تب هیجان و انتظار مرا از پا درآورده بود. آرزو داشتم دود سیگار رئیسم بدم و در اتاق کنفرانس شناور و از

گفتگوها باخبر می‌شدم. چه می‌شد اگر من هم از کارهای مهم اندکی خبر می‌داشتم. پشت میز پرپر می‌زدم و به ظاهر بی‌اعتنا. هیچ دلیلی وجود نداشت که بایگانه‌ها و ماشین‌نویس‌ها هیجان مرا ببینند.

ساعت یازده در باز شد و او به داخل اتاق آمد.

کت و شلوار مرتب و شیک داشت. کراواتش با پیراهن و کت و شلوار هماهنگی داشت. کفشهایش انگلیسی بود. جا سنگین، و عطر ملایم و مطبوعی از او به مشام می‌رسید.

بی‌اعتنا و محکم بود و لبخند را فراموش نمی‌کرد. گفت، «نیستند؟»
«کنفرانس هستند. سخنرانی مهمی دارند.»
«بله می‌دانم.»

روی مبل نشست. سعی می‌کردم سنش را تشخیص بدهم. از آن آدمهایی بود که در فاصله سالهای سی و چهل گم می‌شوند و همین‌طور سالها و بلکه قرن‌ها به یک صورت باقی می‌مانند.

پرسیدم، «چای می‌خورید؟»

«متشکرم، خارج از منزل هیچ چیز نمی‌خورم.»

بعد دستمالی از جیب درآورد و مقابل بینی‌اش گرفت، «ببخشید،

همیشه بو می‌شنوم. دست خودم نیست.»

«شاید حساسیت دارید؟»

«نه، این‌طور نیست، اهمیتی ندارد. حالا آب نبات می‌خورم.»

از جیب کتش یک بسته آب‌نبات درآورد، «می‌خورید؟»

«متشکرم.»

«ولی اسانس مطبوعی دارد، هر بویی را ضایع می‌کند.»

«من بویی نمی‌شنوم.»

«عجیب است.»

زیر چشمی و با هوشیاری مرا نگاه می کرد. همانطور که آب نبات در دهانش بود هر دو دستش را مقابل دهانش به هم چفت کرده بود و آرنجهایش روی دسته های مبل بود. کم کم داشت ناراحت می کرد.

پرسید، «کی برمی گردند؟»

«نمی دانم، احتمالاً تا آخر وقت امروز وقت ملاقات نخواهند داشت.»
انگار که چیزی نگفته بود و چیزی نگفته بودم. روزنامه ای از روی میز برداشت و غرق مطالعه شد. با دقت می خواند و همه چیز را می خواند. جرئت نداشتم چیزی بگویم. روزنامه خواندن او که تمام شد دیگر وقت نهار بود.

گفت، «فردا می آیم.» و بیرون رفت.

از پنجره به بیرون نگاه می کردم. غباری خاکستری روی شهر را گرفته بود. در روزنامه مرتب از هوای آلوده می نوشتند ولی کسی کاری نمی کرد. حس می کردم بوی دود از درز پنجره ها به داخل اتاق می آید.

بو.

یقیناً مرد مرا تحت تأثیر قرار داده بود و گرنه تا آن لحظه بویی وجود نداشت. بویی حس نمی شد.

فردا نیامد و روز بعد هم. با دقت روزنامه را ورق می زدم. لابد چیزی در لابلای صفحات آن بود که می توانست جالب باشد. تمام خبرهای سیاسی و اقتصادی را خواندم. بعد حوادث روز را. روزنامه خواندن دیگر داشت عادت می شد، هرچند چیزی جز کسالت نمی آورد. باید کاری می کردم، مثلاً چیزهای دیگری می خواندم. یعنی چیزهای دیگری باید می خواندم؟ نمی دانستم این حالت از چیست.

روز چهارم دوباره پیدایش شد. رئیس بعد از کنفرانس بلافاصله به خارج رفته بود. باید کارهایی را انجام می‌داد که هرگز به من نمی‌گفت. حالا دوباره او آمده بود. از همان بین در لبخند زد. گفت، «هستند؟»
«نخیر نیستند.»

مطمئن آمد تو و دوباره روی مبل نشست. این بار دستمال جلوی بینی‌اش نگرفت فقط آب‌نبات خورد. گفت، «هیچوقت نیستند.»
«کار دارند.»

«بله می‌دانم، کارهایی هم شده.»
گفتم، «شده؟ صد و چهل و هشت میز را جمع‌آوری کردند.»
گفت، «اینها دردی را دوا نمی‌کند، هرچند که مفید است، به هر حال هر قدمی که برداشته شود مفید است.»
پرسیدم شما به اصلاحات اساسی معتقد هستید؟
«نخیر، به هیچوجه. هیچ‌چیز را نمی‌توان به صورت کاملاً اساسی اصلاح کرد، چون بلافاصله از کنارش مشکلات دیگری بیرون می‌آید. قبول دارید؟»

«شاید درست است.»
«من فکر می‌کنم فقط می‌شود کارهای کوچک اما به طور مرتب کرد. البته با موقع‌شناسی.»
«پس شما به یک وضع کاملاً اصلاح شده اعتقاد ندارید؟»
«نخیر خانم.»

کتابی دستش بود. روی میز گذاشت، «رئیس شما خیلی هیجانی است. متأسفانه اصلاحاتی که می‌کند برای ترقی خودش است، خودش می‌خواهد بالا برود.»

«اشکالی دارد؟»

«نخیر به هیچوجه، اما حتی با این دید باید کمی جلوتر از دماغ را دید و گونه کار خراب می شود. ملاحظه می فرمائید.»

«درست است، البته باید آینده نگری داشت.»

«پس با من موافقید؟»

«بله، البته.»

دوباره دستهایش را جلوی بینی اش مشت کرده بود و با همان حالت نافذ و هوشیارش نگاهم می کرد. گفت، «مثلاً حالا باید همه را استخدام کرد، نه اینکه بیرون کرد. کشف این مطلب بسیار ساده است.»

«پس او، ایشان اشتباه کرده اند؟»

«بله.»

«خیلی بد شد.»

«نه چندان، باید زمین بخورد تا چاله را ببینند.»

«حالا چکار باید کرد؟»

«شما چرا جوش می زنید؟»

دیگر حرفی نداشتم بزنم.

گفت، «من همیشه به نیروهای جوان اعتقاد دارم. جوانها درست فکر می کنند. فقط بعضی وقتها اشتباه می کنند. احساساتی می شوند. اگر احساساتشان را لگام بزنند، همه چیز درست می شود.»

بینی اش را طوری گرفته بود که بو به مشامش نرسد.

پرسید، «کی برمی گردند؟»

«مشخص نکردند.»

«خوب تا وقتی که برگردند شما می توانید حرفهائی را که با هم زدیم

برای طبقه بالا تعریف کنید، حتماً اشخاصی وجود دارند که میل داشته باشند این حرفها را بشنوند.»

«چرا؟»

«لازم است جلو اشتباهات گرفته شود.»

با لبخند سحرانگیزش مرا نگاه می کرد. به نظرم می آمد وضع ترازویی را دارم که باید با شاهین چشمهای او میزان شوم. دست نامریی اش دو طرف وجودم را سبک و سنگین می کرد و تعادل داشت برقرار می شد.

وقتی بلند می شد گفت، «حالا اگر دلتان خواست بگویید، اگر هم دلتان نخواست خوب، نه، ولی به هر حال فکر کنید.»

سال بعد مرا به طبقه بالا خواستند. طبقات پایین تماماً پر از بو بود. مستراحها نور بود و چکه می کرد. ساختمان نو به سرعت داشت کهنه می شد. در راهروها بوی تند کپک زدگی و نا می آمد. گاهی وقتی از در وارد می شدم چشمم به اتاق همکار سابقم می افتاد. نم تا کمر کش دیوار بالا آمده بود. همکارم پشت همان میز ریاست می نشست ولی معلوم نبود رئیس است یا کارمند. تنها بود. ظاهراً این اداره بی اهمیت تشخیص داده شده بود.

در طبقه بالاتر دفتر مستقلی داشتم و چهار نفر زیردستم کار می کردند. کارم پاکنویس سخنرانی بود. سخنرانیهای ساده برای جلسه های عمومی. معمولاً متن سخنرانیها از جاهای دیگر می آمد و من اصلاح می کردم، غلطهای دستوریش را می گرفتم و نکاتی را که به نظرم ناصواب می آمد خط می زدم. چهار نفر دیگر آن را ماشین می کردند و به طبقه بالاتر می فرستادیم. هیچوقت جوابی نمی آمد اما می دانستم که از کار

ما استفاده می‌شود. گاهی مجبور می‌شدم برای رفع اشتباهات دستوری به همکار سابقم تلفن کنم. آنوقت حین این حرفها به من اطلاع می‌داد که قصیده جدیدی گفته است. همکار سابقم از ترقی کردن منصرف شده بود و حالا در باب شگفتیهای عالم حیوانات شعر می‌گفت، کتابهای مترلینگ رامی‌خواند. ادعا داشت با خواندن این کتابها روحش تازه می‌شود. قصیده‌ای برای مورچه‌ها گفته بود، همچنین برای موریانه‌ها و اکنون مشغول ساختن قصیده‌ای برای زنبورها و به‌خصوص زنبورهای عسل بود. می‌خواست همه آنها را در یک مجموعه به چاپ برساند. مسلماً شهرتی در ردیف مترلینگ پیدا می‌کرد. خودش چنین اعتقادی داشت.

رئیس سابقم را در راهروها می‌دیدم. چاقتر شده بود و قیافه مردانه‌ای پیدا کرده بود. گاهی مرا برای خوردن چای به اتاقش دعوت می‌کرد. تازه وقتی روی هم می‌نشستیم می‌دیدم که چقدر تغییر کرده است. دیگر پاهایش را با عصبیت تکان نمی‌داد. آرام و نرم می‌نشست. هنوز از من بالاتر بود ولی دیگر حالت دو همکار را داشتیم، نه رئیس و مرئوس.

سالها به فراوانی و پشت سرهم می‌گذشت. هوای شهر آلوده بود و این از پشت پنجره‌ها حس می‌شد. پنجره‌ها همیشه بسته بود، با این حال وقتی تهویه از کار می‌افتاد نفس کشیدن مشکل می‌شد. به عادت سابق گاهی به کوه می‌رفتم. بیشتر به این خاطر که در کوه آینه نبود و تارهای سفید موهای سرم را می‌توانستم نبینم.

آنوقت دوباره آمد.

همان‌طور برازنده و متشخص. بدون آنکه گذشت سالها چیزی بر سنش افزوده باشد. تنها تفاوت در حالت نگاهش بود. حالا آشنا نگاه می‌کرد. محتاط نبود، به‌دیدار رفیقی آمده بود. هر دو می‌دانستیم که سالها

پیش با نگاه و با چند کلمه حرف راز مشترکی ساختهایم.
گفت، «سلام.»

سلام کردم، دست پیش بردم. دستم را ندیده گرفت. بعد که ناراحتی‌ام را دید گفت، «بیخش من دست نمی‌دهم و گرنه مجبور می‌شوم فوراً دستم را بشویم.»

جا خورده بودم، ولی نه آنقدر که برنجم. پرسیدم، «وسواسی هستی؟»

«درست است، وسواسی هستم.»

روی صندلی کنار پنجره نشست و به بیرون نگاه کرد. گفت، «ماشینها خیلی دورند.»

«درست است، خیلی بالا هستیم.»

«بالا؟ اشتباه می‌کنی، رو به بالا هستیم.»

«درست است، گاهی یادم می‌رود.»

درواقع گاهی یادم می‌رفت که طبقات بی شماری روی سرم وجود دارد. همین که از اتاق قدیم خلاص شده بودم و از شر رئیس و از تلفنهایش فکر می‌کردم عالمی دارم.

یکباره احساس ناامیدی کردم. هرچند که دیدارش خوش آیند بود ولی وقتی آمد اضطراب هم با او می‌آمد. مثل اینکه اتفاق بدی افتاده باشد. می‌خواستم بگویم. گفت، «آه، آه، نه، هیچ اتفاق بدی نیفتاده. فقط زندگی این طوری هست، همین.»

فکرم را خوانده بود. این بیشتر مرا می‌ترساند. پرسید، «تو جاه طلب نیستی؟»

«نه، من چیزی پشت سر دارم که جلویم را می‌گیرد. جلوی همه»

جاء طلبیهایم را.»

«یک مرده، نه؟»

از کجا فهمیده بود؟

گفتم، «خیلی چیزهای دیگر، همه آن چیزهایی که سد هستند.»

«مثلاً می شود اسم همه شان را رویهم گذاشت اخلاق.»

«نمی دانم.»

خودش را روی صندلی چرخانده. دستمالی از جیبش درآورد و جلو بینی گرفت.

گفت، «روش بهتری پیدا کردم. روی دستمال عطر می پاشم. این

جلوی بو را می گیرد.»

گفتم، «من هم می شنوم، بیشتر بوی دود را.»

لبخند زد. دهانش باز شد. حالا تمام دندانهایش را می دیدم. شروع

کرد به خندیدن.

گفت، «آه، آه، ببخش، به خدا ببخشش. نمی توانم جلویش را

بگیرم.»

می خندید و من مضطرب بودم. می دیدم که همانطور که می خندد

حال مرا می بیند. در چشمهایش حالت دلداری بود و بالاخره خنده اش را

فروخورد. گفت، «ببخش، به تو نمی خندم، باور کن. فقط یاد یک کشف

قدیمی افتادم، همین.»

بعد بلند شد و شروع کرد در اتاق راه رفتن. گفت، «نمی دانم چرا

همه اش دلم می خواهد کاری برای تو بکنم. تو حالت یک سگ دست آموز

را داری، باوفا و صادق و ولی اربابت را گم کرده ای.»

چشمهایم را بستم. گفتم، «نه، نه، ناراحت نشو، این تعبیر به ظاهر بد

است، اما خیلی با ارزش است تو در وجودت چیزهای خوبی داری که باید تربیتش کرد. سالهاست در خودت می‌چرخنی و چیزی پیدا نمی‌کنی، این طور نیست؟»

چشمهایم را بسته بودم و اشک می‌آمد. نمی‌شد جلویش را گرفت. دلم نمی‌خواست گریه‌ام را ببیند. به خاطر اضطرابی که همیشه با خودش می‌آورد به او اطمینان نداشتیم. ولی می‌دانستم که این را نمی‌داند. در طی سالها آموخته بودم که مستقیم در چشم کسی نگاه نکنم. آموخته بودم که حس مخفی شده پشت چشمهای بی‌جهت و سرگردان و نه مستقیم و شکافته بهتر است.

پرسید، «امشب خوب است؟»

«برای چی؟»

«تماشا، دیدنی است. دلم می‌خواهد تصویرهای مضطرب ذهن ترا

برای همیشه بکشم.»

بیرون رفت.

همانجا پشت میزم نشسته بودم. به صندلی دوخته شده بودم. دستهایم زیر چانه‌ام بود و به دیوار مقابلم نگاه می‌کردم. خلا می‌آمد و نمی‌دانستم چرا همه این چیزها دوام دارد. کم کم صداهای بیرون کم می‌شد. صدای پاها در راهروها کم می‌شد، اداره تعطیل بود. من همانجا به صندلی‌ام میخکوب شده بودم و غروب را که از راه می‌رسید ذره ذره حس می‌کردم. شب شده بود که در را باز کرد. دستش را جلوی بینی‌اش گرفت. گفت، «هیس، بی‌سرو صدا.» اشاره کرد. بلند شدم. دویدم در راهرو تاریک به راه افتادیم. حالت دو دزد ترسیده را داشتیم. شاید فقط این حالت من بود. ظاهراً او به شبگردیهایی از این دست عادت داشت. انتهای راهرو

هم پله بود و هم آسانسور. گفت، «با آسانسور برویم.»
«ولی می‌بینند.»

«نمی‌بینند، وقتی لازم باشد نمی‌بینند.»

کمی ترسم ریخت. بعد از ظهر بیهوده در اضطراب گذشته بود.
آسانسور به طبقات بالا می‌رفت. آسانسور یک به یک و با تائی
شماره‌های طبقات را پشت سر می‌گذاشت. نور زرد بدرنگی فضای اتاق
آسانسور را روشن کرده بود. در نور زیرچشمی او را نگاه می‌کردم. به
عادت همیشگی دستمالی جلو دهانش گرفته بود. دلم می‌خواست پرسم،
«اینجا هم بو می‌شنوید؟»

ولی نمی‌شد. حس می‌کردم حق ندارم در مسائل خصوصی او و
عادت‌هایش دخالت کنم. نفوذش همیشه مستقیم و احترام برانگیزاننده بود.
نمی‌شد زیاد با او خصوصی حرف زد و نمی‌شد بیشتر از آنچه او
می‌خواست حرف زد.

بالاخره رسیده بودیم. رسیدن را نفهمیده بودم. در آسانسور یکباره باز
شد و ما داخل دهلیزی شدیم. تا چند لحظه حس می‌کردم هنوز در
آسانسور هستم.

دهلیزی که به آن وارد شده بودیم با چراغهای کم نور مهتابی رنگ
روشن شده بود. در نور خاکستری برگشتم و او را نگاه کردم. رنگش
سفید بدی بود. لابد رنگ من هم همین بود. از چراغ بالای سرمان صدای
وز وز می‌آمد. مثل اینکه هزاران حشره در یک قوطی شیشه‌ای بال بزنند.
از داخل یکی از اتاقهای در بسته به فواصل معین صدای کوبش نرمی
می‌آمد. گفت، «به گمانم پینگ‌پنگ بازی می‌کنند.»

به نظر می‌رسید دهلیز انتها ندارد. مسیر ما وضعیت مشخصی نداشت،

گاه سرازیر می‌رفتیم و گاه سربالا و هزار بار در پیچهای مختلف پیچیده بودیم. با این حال هرچه می‌رفتیم انتهای دهلیز دیده نمی‌شد. در دو طرف ما به فاصله‌های هرچند قدم در بسته‌ای دیده می‌شد. درها شیشه‌های مات داشتند و نور از پشت آنها به داخل دهلیز می‌ریخت. تا بی‌نهایت نور درهای بسته دیده می‌شد و بیشتر از آن دیگر دیده نمی‌شد.

به جهت قوت قلب فکر کردم بالاخره هر دهلیزی انتهایی دارد. فکرم را خوانده بود. گفت، «هیچ نگران نباش. آن ته هیچ چیزی نیست که بتواند ترا بترساند.»

نمی‌دانم چه مدتی رفته بودیم که عاقبت جلوی دری ایستاد. گفت، «مواظب باش سروصدای نکنی.» بعد با دستش روی در مشغول جستجو شد و بالاخره دریچه‌ای پیدا کرد. از داخل اتاق صدای ویلون کوک نشده می‌آمد. دریچه کمی بزرگتر از محفظه پشت بود. دریچه را بالا زده بود. گفت، «نگاه کن»

سرم را به سوراخ باز شده نزدیک کردم. یک اتاق خانگی آن پشت بود. یک قالی ارزانقیمت، یک تخت دونفری فتری، یک میز گرد با چهار صندلی، چند قاب عکس و دو تا بچه کثیف روی زمین بازی می‌کردند. تکه شکولاتی را از دست هم می‌قاییدند و سروصدایشان بلند بود. زنی روی تخت دراز کشیده بود. دستمالی روی سرش گذاشته بود. گفت، «سر درد دارد، همیشه سر درد دارد.»

ویلون زن پشت به در روی یکی از صندلیها نشسته بود. معلوم بود مشغول کوک کردن ویلون است. آرشه که کشید ناله زن درآمد. گفت، «ترو و خدا بس کن.»

«پس من کجا بروم تمرین کنم؟ خدا لعنتتان کند.» ویلون را روی

میز انداخت. بلند شد و به طرف پنجره رفت. به بیرون نگاه می کرد و نوک کفشش را به زمین می کوبید. دریچه افتاده بود.

بدون آنکه به من نگاه کند راه افتاد. گفت، «حالا بیا.»

با قدمهای تند خودم را به او رساندم. حالت خاصی نداشتم. می خواستم بازویش را بگیرم. سوآلی نیشم می زد. بدون آنکه برگردد خودش را کنار کشید. بی اختیار دستم به پهلوی افتاد. دوباره در دهلیز کنار هم و دور از هم می رفتیم.

پرسیدم، «برای چه این چیزها را نشان می دهید؟»

غرق فکر بود و یا سوآلم را نشنیده گرفته بود. جواب نمی داد. از دور انتهای دهلیز را می دیدم. خوشحال بودم. لابد به آنجا که می رسیدیم بازی تمام می شد و پرده می افتاد. ولی تمام نشده بود. دهلیز دوباره پیچ می خورد و این بار سرازیری می رفت. خودبه خود پاهایمان جلوتر از بدن حرکت می کرد. درها همچنان پشت سرهم بود. دوباره جلو دری ایستاد. بی اختیار یک قدم جلوتر رفته بودم. دوباره پی دریچه می گشت. دریچه که باز شد به من اشاره کرد. سرم را پیش بردم. اتاق خالی بود، لخت بود. فقط یک تختخواب داشت و یک دیوار پر از کتاب. اما زمین لخت بود.

مردی روی تخت خوابیده بود و کتاب می خواند. کت و شلوار تنش بود. بوی پرک و رطوبت از اتاق می آمد. خودم دریچه را بستم و بلند شدم.

مثل همیشه دستمالی جلو بینی اش گرفته بود. پشت چشمهایش خنده و ریشخند بود. پشت چشمهایش تباهی تن من بود. پشت چشمهایش یک چیز بد و احمقانه بود.

دلم می خواست برگردم. ابروهایش را به علامت نه بالا انداخت.

دوباره راه افتاده بود. مجبور بودم همراهش بروم. راه افتادیم. حالا دیگر کاملاً در سرازیری بودیم و رفتنمان به دویدن می‌مانست.

از جلوی ما از داخل یکی از اتاقها سروصدا می‌آمد. او کلیدی از جیب درآورد و در قفل انداخت. کلید بی‌صدا در قفل چرخید. وارد شدیم. گفت، «آزمایشگاه. باید ساکت و صبور باشی، دانشمندان گاهی بیست سال فقط به ارتعاشات پای یک عنکبوت نگاه می‌کنند تا به نتیجه‌ای دربارهٔ عنکبوت برسند.»

اتاق نور خیره‌کننده‌ای داشت. گفت، «اینجا همیشه نور هست، برای اینکه کسی خوابش نبرد. باید همیشه بیدار باشند تا با هم حرف بزنند. گفتم، «مثل مرغدانی.»

«یک همه‌چیز. اگر بخوابند یاد می‌گیرند که فکر کنند. در خواب با خودشان خلوت می‌کنند. ولی وقتی نخوابند همین‌طور بیدار به خواب می‌روند. فکرهایشان را بلندبلند می‌گویند. مثل هذیان. جالب است که بعضی‌هاشان دیگر نه فکری دارند، نه حرفی. باید بیست سال مثل من زحمت کشیده باشی تا بفهمی چه می‌گویم. آزمایش فقط با صبر و حوصله می‌تواند نتیجه‌بخش باشد و گرنه بی‌فایده است.»

مقابل ما اتاق بسیار بزرگی قرار داشت. تمام اتاق زیر یک نور شدید و تند بود که چشم را می‌زد. راهرو کوچکی دورتادور اتاق بود و یک ردیف همدلی چسبیده به دیوار. راهرو در تاریکی بود. دیوار مقابل راهرو کوتاه بود، تا کمرگاه و از آنجا به بعد میله‌ها قرار داشت. میله‌ها تا سقف می‌رفت. داخل این قفس همدلی و میز و تختخواب بود. ظاهری خانگی داشت.

عدهٔ نسبتاً زیادی داخل این قفس بودند. همگی کفن به تن داشتند.

حالا متوجه می‌شدم که بوی گوشت مانده و فاسد می‌آید. کفن‌پوشها هر کدام مشغول کاری بودند. بیشتر شطرنج‌بازی می‌کردند. او مثل همیشه دستمالی مقابل بینی‌اش گرفته بود. بو مرا چندان اذیت نمی‌کرد. گفتم، «اصلاً نباید کاری بکنی که ترا ببینند. آنوقت حرف نمی‌زنند. همیشه احتیاط می‌کنند. باید خیلی ساده رفتار کنی.»

دو نفری با یک صندلی فاصله کنار هم نشستیم. چشمان به قفس بود. به دقت به کفن‌پوشها نگاه می‌کردم. پوست و گوشت صورت خیلپهاشان ریخته بود. چشمهایشان در ته حلقه برق می‌زد. بعضیها چشم نداشتند. صدایی بلند شد، «تو همیشه تقلب می‌کنی.» به طرف صدا برگشتیم. دو نفر شطرنج‌بازی می‌کردند و بحثشان شده بود.

دیگری گفت، «نمی‌کنم، دروغ می‌گویی.»
«من دروغ نمی‌گویم، مهره را جابه‌جا کردی.»
«نکردم.»

«حساب کنیم.»

«قبول نیست.»

«من اصلاً با تو بازی نمی‌کنم.»

یکی از کفن‌پوشها بلند شد. گفت، «فکر می‌کند پوکربازی می‌کند. این یک بازی ذهنی است، ورزش است، اصلاً بازی نیست.»
یک نفر راه می‌رفت. سرتاته قفس را می‌رفت و می‌آمد. گفت، «اینقدر دعوا نکنید، اینکه دعوا ندارد.»

یک نفر با چوب کبریت دور قفس را اندازه می‌گرفت. بعد به مردی که به دقت به او نگاه می‌کرد گفت، «به این ترتیب می‌شود دوباره ثابت

کرد دایره ۳۶۰ درجه است.»

هر دو خندیدند. حالتشان دوستانه بود.

برگشتم و به او نگاه کردم. آهسته گفتم، «امشب بحث نمی‌کنند، همیشه بو می‌برند. بوی غریبه را حس می‌کنند، عجیب است بین این همه بو، بوی غریبه را حس می‌کنند.»

چشمم به مردی بود که بادقت حرکات ورزشی انجام می‌داد. اگر حرکتی به‌نظرش غلط می‌آمد از سر نو شروع می‌کرد. گفتم، «دقیقاً روزی دو ساعت ورزش می‌کند. می‌خواهد تنش قوی بماند. همیشه منتظر یک فرصت احتمالی است، به‌نظر او می‌شود به حساب احتمالات اعتماد کرد. براساس یک سلسله فرضیه‌های پیچیده یک روز محاسبات او درست از آب درخواهد آمد. آنوقت آنقدر قوی هست که به موقع اقدام کند.»

گفتم، «پس برای شما خطر است.»

«نه چندان. فقط اشکالش این است که کم حرف می‌زند. اغلب ساکت است. زیر نور معمولاً همه حرف می‌زنند جز او. جنازه زرنگی است.»

چند نفر دیگر دور ورزشکار جمع شده بودند. ابتدا به شوخی، ولی حالا همراه او ورزش می‌کردند. مرد ورزشکار به‌دقت درجه‌تی می‌نگریست که مانشته بودیم. همراه من نگاه ورزشکار را گرفته بود. دکه‌ای را زیر هندلیش فشار داد. دریچه‌ای روبه قفس باز شد و مقداری کتاب و مجله و روزنامه به داخل قفس ریخت. یکباره گویی زلزله شده باشد همه‌شان به‌طرف دریچه هجوم بردند. کتابها و مجله‌ها و روزنامه‌ها به‌سرعتی پخش شد که باور کردنی به‌نظر نمی‌رسید. حالا داشتند باهم

مجادله می کردند. بحث این بود که کی چی را اول بخواند.
ورزشکار همچنان ما را نگاه می کرد. همراهم گفتم، «بلند شو، دیگر
نمی شود نشست. بیست هزار بار گفتم راهرو روشن تر از حد معمول است.
به خرجشان نمی رود. حیف اینهمه پول.»

با هم بلند شدیم. ورزشکار داد زد، «آقای طاهری، حرامزاده!»
سکوت سنگینی بر قفس سایه انداخته بود. همه ما را نگاه می کردند.
زیر نگاه آنها نمی دانستم چه کنم.
طاهری؟

آقای طاهری هول شده بود. همه در داخل قفس ما را نگاه می کردند.
یکی از کفن پوشها جلو آمد، بی اختیار آمد. آمد کنار میله ها و
دستهای استخوانی اش را دور میله ها حلقه کرده بود و به من نگاه می کرد.
چشمهایش در حدقه خالی ثابت و سرد به من خیره شده بود. چشمهایش،
چشمهایش.

این یک جفت چشم معلق ثابت، حالا سرد بود. مثل دو تکه یخ و
زغال. هیچ چیز را نمی شد از آن خواند. اصلاً شاید نبود چون گوشتی به
تن نداشت. کفن تا پیشانی بود و صورت خالی استخوانی.

زیر این نگاه آب می شدم. سرم را پایین انداخته بودم و تنم را می دیدم
تنم زیر کفن بود. می دیدم که گوشت تنم ریخته است. جابه جا استخوان
خالی تنم را حس می کردم. بوی تند و مانده گوشت از تنم به دماغم
می خورد. صدائی پرسید، «میهمان آمده؟»

«شاید تازه وارد است.»

طاهری گفت، «نه کی گفته، اشتباه می کنید، ما فقط بازدید
می کردیم.»

طاهری بر نفرتش غلبه کرده بود. بازوی مرا گرفته بود و به طرف در می کشید. اهل قفس ساکت به ما و این رفتن با عجله نگاه می کردند. حالا بیرون در بودیم. طاهری گفت، «برویم.»

نمی توانستم بروم. به طرف دربرگشته بودم و دستگیره را دیوانه وار می چرخاندم. خودم را به در می زدم. می خواستم بروم تو. طاهری گفت، «عزیزم، چرا این طور می کنی؟ مگر دیوانه شدید. این فقط یک تماشاست، یک تماشا بود.»

فقط تماشا نبود. باید به اتاق می رفتم. هنوز همه را ندیده بودم. من از اهل اتاق بودم. با تمام قدرت تنم به در می کوبیدم. از داخل اتاق صدای هیاهو می آمد ضربه هایی به در می خورد.

گفت، «ببین، به آنها ظلم می کنی، تمام مجله هاشان را به در کوبیدند. حالا دو هفته چیزی ندارند بخوانند. آخر چرا ظلم می کنی؟» طاهری دیگر دستمالی جلوی بینی اش نداشت. فقط سعی می کرد مرا تسلی بدهد. گفت، «عزیزم چرا باور نمی کنی، من به تو اعتماد دارم. من به تو اطمینان دارم. من از صمیم قلب به تو اطمینان دارم. تو نمی فهمی که با بقیه فرق داری؟»

آنوقت بود که مشت های استخوانی ام را به صورت طاهری می کوبیدم. استخوان لخت روی صورتش خراش می انداخت. صورت طاهری تماماً خونی شده بود. حالا دیگر نمی توانست مؤدب باشد. کت و شلوار و کراواتش به هم ریخته بود. متقابلاً به من مشت می زد. حرف های هرزه می زد. پشت خون و زخم چشمهایش بی رحم شده بود. چشمهایش یک پارچه خون و غضب بود. موهای پوسیده مرا لای انگشتانش می پیچاند و آخرین قسمت اعصاب زنده ام کش می آمد.

از داخل اتاق صدای هیاهو می‌آمد. طاهری نفس زنان سرش را نزدیک گوشم آورد. گفت، «بسیار خوب، می‌گذارم که به جهنم بروی.»

و من در خلأ تاریک رها شده بودم. آزاد و بی‌تکیه گاه می‌رفتم. جایی نبود که بگیرم. جایی نبود که دستم به آن قفل شود. می‌رفتم. به کوچه برگشتم. غروب تابستان بود. محمد بلال فروش سرکوچه بلال می‌فروخت. محمد زمستانها لبو می‌فروخت و بهار چغاله‌بادام. بچه‌ها جیغ و داد کنان دوره‌اش کرده بودند. محمد به نوبت بلال می‌داد، هیچوقت حق کسی را ضایع نمی‌کرد.

قبلاً مدتی ایستاده بودم و به آقای نقابت نگاه کرده بودم. شاگردانش تند تند سوزن می‌زدند. خود نقابت جلو دکانش روی چهارپایه نشسته بود و چای می‌خورد. ریشش دیگر یکدست سفید بود. یادم آمد که قدیم ریش نمی‌گذاشت. حالا شاید دوباره ریش گذاشتن باب شده بود و یا از پیری بود. هر چه بود آقای نقابت ریش داشت.

آنوقت سنگینی قدمهای رهگذری سرم را برگردانده بود. رهگذر پیرزنی با چادر سیاه بود. از دور می‌آمد. از طرف بستنی‌فروشی. با طمانینه قدم برمی‌داشت. دست دختر بچه شش هفت ساله‌ای را گرفته بود. دختر پشت سر هم حرف می‌زد و پیرزن با لبخند گوش می‌داد. از دور هم می‌دانستم خانم بدرالسادات است. همان‌طور بکریز نگاهش کرده بودم تا به نقابت رسیده بود. دو تائی با هم سلام و علیک کرده بودند. خانم بدرالسادات بیش از این معطل نکرد. راه افتاده بود و من بی‌اختیار به دنبالش کشیده می‌شدم. چقدر دلم می‌خواست به او بگویم که زنده است. اما خانم بدرالسادات توجهی نشان نمی‌داد. تمام حواسش پی حرفهای نوه

بود. سعی می کردم بفهمم بچه کدام یکی از بچه هایش هست. شاید مال سودابه بود. پیرزنهای نوه های دختریشان را بیشتر دوست دارند.

سرکوچه خانم بدرالسادات با جدیت در مقابل خواهش خرید بلال مقاومت می کرد. دختر بچه چند دقیقه قبل بستنی خورده بود و اگر قرار بود بلال هم بخورد حتماً مریض می شد.

دختر بق کرد. می خواست به گریه بزند. زیرچشمی به مادر بزرگ نگاه کرد. معلوم بود که با گریه کاری از پیش نخواهد برد و گریه به سرعت عقب نشسته بود.

خانم بدرالسادات به خانه اش رفته بود.

مدتی در کوچه ماندم. خودم را با کوچه مقایسه می کردم. کوچه حالا کوچکتر به نظر می آمد. کوچه کمی هم نا آشنا بود. سه خانه طرف چپ را روی هم کوبیده بودند. دیوارها بود اما خانه ها نبود. لابد دیوارها را خراب نکرده بودند که مصالح خانه های قدیم به غارت نرود. در خانه سرهنگ کاملاً لق شده بود. سرم را به درز در گذاشتم و نگاه کردم. جلوخان خانه را خراب کرده بودند. اما نصف اتاقها مانده بود. اتاق مهری هم مانده بود. هنوز دیوارها صورتی بود هرچند که جابه جا ریخته بود. درها را برده بودند.

خیلی دلم می خواست بدانم خانه خانم بدرالسادات چطور دوام کرده است. سالها پیش حرفش بود که روی هم کوبیده شود.

حالا دیگر غروب بود. به طرف خانه خودمان رفتم. مدت ها جلو در ایستاده بودم و به کوبه فلزی آن نگاه می کردم. زنگی در کنار ته طرف راست کار گذاشته بودند.

اگر کوبه را نمی کوبیدی، یا نمی شد بکوبی، و اگر زنگ را

نمی‌فشریدی کسی در را باز نمی‌کرد. خیال داشتم سرزده بروم داخل و عطر تابستان را در خانه به تنهایی حس کنم. ذره‌ای بودم به انتظار باد و این‌طور بود که به داخل نفوذ کردم. مثل غبار آمده بودم.

خانه آنقدر کهنه بود که دیگر خانه نباشد. خانه در تنهایی خودش داشت می‌پوسید. از پله‌ها که بالا می‌رفتم به معجزه‌ها نگاه می‌کردم. رنگشان رفته بود. پس پسر کوچک کجاست تا بازی کند؟

خانمجان در تاقنمای پنجره نشسته بود و به حیاط نگاه می‌کرد. رباب پایین پایش بود. هر دو ساکت بودند. صدا فقط از سماور بود که گوشه اتاق قل قل می‌کرد. چرا به حیاط نیامده بودند؟ تابستانها در ایوان قالیچه می‌انداختند، یا در حیاط تخت می‌گذاشتند. دیدم که باغچه‌ها بدجوری پیرند. درخت انار را بریده بودند و خاک پای شمشادها سفت و خشک بود.

شمشادها به زردی می‌زد.

خانمجان پرسید، «آرد داری؟»

«هست.»

«یک کم حلوا درست کن.»

رباب، خشکیده و پیر، از جا بلند شد که به آشپزخانه برود. رفتم به دنبالش و کنار در آشپزخانه نشستم. رباب خیلی آرام کار می‌کرد. آرد و شکر و روغن را به هم آمیخت. بعد بوی حلوا تمام آشپزخانه را پر کرد. در بچگی همیشه دوست داشتم غذا پختنش را نگاه کنم. شاید به خاطر همین بود که آمدن آقا جان را نفهمیدم.

شب همگی به دور سفره نشستند. من کنار پادر نشسته بودم و نگاهشان می‌کردم. سیر بودم، چشمم گرسنه بود.

سفره‌شان رنگین بود. نان و پنیر و هندوانه می‌خوردند. لابد به جهت پرهیز از ادویه و چربی، چیزهائی که برای پیرها بد است. فرهاد کجا بود؟

بعد از شام خانمجان و رباب بشقابهای حلوا را جلویشان چیدند و با دست مشغول شدند. تکه حلوایی را لای تکه نانی می‌گذاشتند و این لقمه‌های بزرگ را در کنار هم می‌چیدند.

آقا جان پرسید، «برای چی؟»

«شب جمعه است آقا، گفتم برای مرده‌ها خیرات کنیم.»

بعد رباب دو سینی حاضر شده را به دست گرفت و به طرف در حیات رفت.

آقا جان روزنامه می‌خواند و خانمجان با دقت لقمه درست می‌کرد. چقدر دوستشان داشتم. آیا می‌دانستند که دوستشان دارم؟ نشستن بی‌فایده بود. ظاهراً حرف‌زدن را فراموش کرده بودند. بلند شدم و بیرون آمدم.

باز در کوچه بودم و دلم نمی‌آمد بروم. عطر یاس رازقی همان‌طور مثل قدیم از دیوار خانه خانم بدرالسادات نرم و مبهم به کوچه می‌خزید. دوست داشتم تمام تنم را به موج عطر بدهم که قاصدک از راه رسید. قاصدک مثل پری راه گم کرده در فضای کوچه شناور بود. یک لحظه روی سرم نشست و دوباره همراه باد رفت. به دنبالشان رفتم، به دنبال باد و قاصدک.

راه انتخاب شده بود ولی ناآشنا، نیروی دیگری بود که مرا می‌برد. نیروی قاصدک و باد. از شهر خارج شدم، پیاده می‌رفتم و خستگی نمی‌آمد. دیگر به هیچکس فکر نمی‌کردم. همه را دوست داشتم و این

«همه» این را نمی‌دانست. این در دلم بود و گرم می‌کرد.

به باغ قدیمی که رسیدم مجبور شدم از روی قبرها بروم. شب بود و سکوت و گاه کورسوی نور از لابلای درختها که باد آورده متولی یا نماز گزار راه گم کرده‌ای بود.

بی‌آنکه حادثه‌ای باشد یا رهگذری رو در رو، به مقبره رسیدم. لازم نبود انتظار متولی را بکشم. همچنان که غبار، به داخل خزیده بودم. دروغ هزار ساله به پایان می‌رسید. روی قبر را خواندم. این تنها جایی بود که داشتم.

روی قبر نشستم. سردم بود. فکر کردم که تمام زمستانها و تابستانها باید اینجا بنشینم. چقدر برف و آفتاب بود که ببینم. چقدر باد و نم و گرما و خاک بود که ببینم یا حس کنم. دستهایم سرد بود. دستهایم را به زیر بالم گرفتم. گرما بیرون بود، اما من سردم بود.

روی قبر دراز کشیدم، به روی شکم. سرم روی سنگ بود. سنگ سرد نبود. گرم بود. از عمق خاک، از جایی که شاید بود و نبود گرما بالا می‌آمد. گرمای مطبوع و ملایم. گوشم روی قبر بود. گرما را با تمام تنم حس می‌کردم. صدائی از عمق خاک بالا می‌آمد. صدائی خجول و شرمنده، اما زنده، صدای قلب می‌آمد، قلبم، تپش قلبم. صدایی نه بلند، نه رسا، اما زنده.

THE DOG AND THE LONG WINTER

SHAHRNOOSH PARSIPOOR

